

شماره ۳۵۱۲
چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۱
بها ۹۰۰۰ ریال

اختصاصی با محمد خاکپور: قداست تیم ملی از بین رفته است

خواستگاری از زیباترین دختر شهر

عید «تت» به سبک طالبان

ندای علم و طبیعت

زینگان، غار بهشت

مسعود امامی:

راز دل چون نتوان گفت
زگفتار چه سود!



تصویر برگزیده

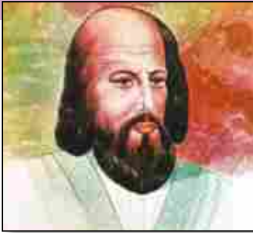
عکس: مجید شادمان نژاد



تصویر سه بعدی



یاد و یادواره



درگذشت امام محمد غزّالی

در ۱۴ جمادی الثانی سال ۵۰۵ هجری قمری «امام محمد غزّالی» مکنّی بـه «ابوحامد» درقریه طابِران طوس درگذشت. پدرش مردی عابد بود و با بافندگی امرار معاش می کرد ازاین رو به غزّالی شهرت یافت. محمد درمدتی کوتاه مقدمات فقه را فراگرفت سپس درنیشابور از مراکز مهم علمی آن زمان درحوزه درس امامُ‌الحَرَمین جوینی حاضر شده و به مراتب علمی درخور توجهی دست یافت. ۳۴ساله بود که خواجه نظام الملک او را به تدریس در نظامیّه بغداد دعوت کرد. اما درسال ۴۸۸ هجری قمری پس از تحولات روحی عازم حج شد و سپس دربیت‌المقدس ساکن گردید. اودراین مکان مقدس کتاب «اِحیاءُ علوم‌الدّین» را نوشت که ازمعروفترین آثاراوست. پس از ۱۰سال به موطن خود بازگشت و درنزدیکی محل سکونت خود مدرسه‌ای تأسیس کرد و به تدریس ارشاد و عبادت پرداخت. درحدود ۷۰جلد کتاب به امام محمد غزّالی نسبت داده‌اند که از آن میان به **«کیمیای سعادت» «نَصیحَةُ‌الملوک، میزانُ العَمَل، جَواهرُ القرآن و تَهافُتُ الفلاسفه»** می توان اشاره کرد.

وفات ملااحمد نراقی

در ۱۴ جمادی الثانی سال ۱۱۸۵ هجری قمری حاج ملّااحمد نراقی از علما و مؤلفان برجسته شیعه وفات یافت. نراقی دربیشتر رشته‌های علوم ومعارف دینی آثاری ازخود به جای گذاشته که خود دلیلی بر گستردگی دانش این عالم فاضل است. کتاب «تجرید» ازمهمترین آثاراوست. این اثر شرحی بر کتاب پدرش حاج ملّا مهدی نراقی است ودرعلم اصول بسیار مورد استفاده طلاب ودانش پژوهان علوم دینی قرار می گیرد. از آثار دیگر او به **«معراجُ السَّعاده، مِنهاجُ الاصول و اساس الاحکام»** می توان اشاره کرد.

درگذشت مهرداد اوستا



در ۱۷ اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی محمدرضا رحمانی مشهور به مهرداد اوستا شاعر پژوهشگر ایرانی درگذشت. این هنرمند گرانقدر ابتدا با سمت مشاور ادبی وبرنامه ریز در وزارت فرهنگ مشغول به کار شد وبعدها در دانشکده معماری دانشگاه شهید بهشتی و دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران تدریس کرد. استاد اوستا سالهای متمادی را صرف تحقیق دراشعار شاعران ایران زمین چون **حافظ**، **سنایی، مولوی و خاقانی** کرد. استاد اوستا همچنین اشعاری زیبا در رثای حضرت امام خمینی(ره) سروده است. تصحیح «دیوان سلمان ساوجی، پژوهشی در دستور زبان فارسی، امام حماسه‌ای دیگر و از کاروان رفته» از آثار استاد اوستا به‌شمار می روند.

عملیات ظفرمند بیت‌المقدس



در بیستم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ هجری شمسی، رزمندگان اسلام در ادامه عملیات ظفرمند بیت‌المقدس، منطقه شلمچه را از تصرف قوای بعثی آزاد کردند. در این روز با آزادی شلمچه، اراضی آزاد شده به دست نیروهای پرتوان اسلام حدود ۳۰۶۰ کیلومتر مربع محاسبه شد و تعداد هواپیماهای سرنگون شده دشمن به بیش از ۲۶ فروند رسید.

اختراع ضبط صوت

در هفتم ماه می سال ۱۸۹۵ میلادی الکساندر پاپوف فیزیکدان روسی، نخستین دستگاه ضبط صوت را اختراع کرد. پاپوف درچنین روزی درمحل انجمن فیزیکدانان روسی دستگاه اختراعی خود را با موفقیّت آزمایش کرد و بدین ترتیب نامش به عنوان مخترع ضبط صوت ثبت شد.

درگذشت ابن هیثم

در ۱۳ جمادی الثانی سال ۴۳۰ هجری قمری: «ابن هیثم» فیزیکدان و ریاضیدان و دانشمند مسلمان در قرن ۵ هجری قمری در قاهره بدرود حیات گفت. او در سال ۳۵۴ هجری قمری متولد شد و بخشی از زندگی اش را در زادگاهش سپری کرد و سپس برای تکمیل تحصیلات خود راهی مصر شد. او سرانجام ریاضیدانی برجسته شد. حسن ابن هیثم که نزد اروپاییان به **اَلحَسَن و بطلمیوس** دوم مشهور است در علوم **فیزیک**، **طب**، **فلسفه**، **ریاضیات و نجوم** صاحبنظر و استاد بود. اودرمبحث نور، تحقیقات دقیق و جامعی کرد و به هنگام مطالعه درباره انعکاس نوربی آنکه به طور مستقیم به موضوع انکسار نور اشاره کند نتیجه گرفت که میان زاویه تابش و زاویه باز تابش نور نسبیّت وجود دارد. شرح اصول تاریکخانه و اختراع ذره بین از دیگر کارهای اوست. ابن هیثم تألیفات بی شماری در زمینه‌های هیئت، هندسه، منطق، حساب، طب و علم تشریح دارد. ولی ازمهمترین آنها کتاب «**اَلمَناظِر**» است که به زبان لاتین موجود است و ازمنابع اصلی مطالعات کپلر درنجوم بوده است.

بِسمِ اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٥۱۲ - چهارشنبه ۱۳ اردیبهشت ۱۳۹۱
۱۰ جمادی الثانی ۱٤۳۳ ۲ می ۲۰۱۲

•حضرت امیر(ع): برترین ایمان، یقین نیکو به خدای تعالی است

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

افزایش حقوق به چه میزان؟

از زبان یکی از مسؤولان و مقامات دولتی اعلام شده است که: «کارمندان نگران نباشند. برای آنکه حقوق‌شان ۱۵ درصد افزایش می‌یابد.» این مقام مسؤول اعلام کرده بود که دولت در بودجه امسال پیش‌بینی ۱۵ درصد افزایش حقوق کارمندان را صورت داده و در صورت تصویب مجلس حقوق آنان به همین میزان افزایش پیدا می‌کند... سوالی که مطرح می‌شود این است که آیا واقعاً افزایش قیمت‌ها به اندازه ۱۵ درصد بوده است؟

البته شاید گفته شود که ما در شهرهای بزرگ ممکن است تورم بالایی داشته باشیم، اما در بسیاری از مناطق از جمله شهرهای کوچک و روستاها تورم چندانی اتفاق نیفتاده است، مثلاً در تهران اجاره خانه به میزان زیادی افزایش داشته در چند شهر بزرگ هم ممکن است اجاره خانه بالا رفته باشد اما در بسیاری از مناطق کشور افزایش قیمت چندانی در بخش مسکن اتفاق نیفتاده و قاعدتاً دولت نمی‌تواند تنها منافع ساکنان شهرهای بزرگ را در نظر بگیرد و رقم کلانی را بابت افزایش حقوق به بودجه عمومی تحمیل کند. در یک نظر ممکن است این حرف درست باشد، اما در همان مناطق هم تورم اثر خود را داشته است. ضمن آنکه شاغلانی که در کلان‌شهرها زندگی می‌کنند، اگر نتوانند با حقوق خود روزگار بگذرانند، دچار مشکلات متعددی می‌شوند که مسبب ناهنجاری‌ها و افسردگی‌هاست. وقتی پای درد دل کارمندان بنشینید، می‌بینید که حرف اکثریت آنها این است که ما اصولاً افزایش حقوق نمی‌خواهیم، به شرطی که دولت بتواند جلوی گرانی‌ها را بگیرد، اما وقتی گرانی و تورم است تنها ابزاری که در دست داریم تا با این تورم مقابله کنیم، افزایش حقوق است، و این افزایش حقوق باید به شکلی باشد که حداقلی از نیازهای ما را تأمین کند. بر اساس مصوبه مجلس دولت مکلف است که سالانه به اندازه تورم اعلام شده توسط بانک مرکزی حقوق کارمندان را افزایش دهد. اگر همین مصوبه را نیز ملاک عمل قرار دهیم به خوبی در می‌یابیم که بین وعده‌ای که دولت می‌دهد (که آن هم منوط به تصویب مجلس است) با آنچه که تورم اعلامی بانک مرکزی است نزدیک ۷ درصد اختلاف وجود دارد. وقتی بین افزایش حقوق و نرخ تورم ۷ درصد اختلاف وجود داشته باشد، یعنی کارمندان دولت به همین میزان فقیرتر شده‌اند و این اتفاق رویداد خوشایندی نیست. کارمندان و کارگران و اصولاً همه آنهایی که حقوق ثابتی دارند قادر نیستند این کمبودها را با افزایش نرخ خدمات خود جبران کنند. در بخش خصوصی آنها که در واحدهای اشتغال در بخش خدمات یا صنعت کار می‌کنند می‌توانند نرخ خدمات یا محصولات خود را بالا ببرند و با تورم مقابله کنند، اما چنین امکانی در اختیار کارمندان نیست. کارگر یا کارمندی که ببیند قادر به تأمین هزینه‌های زندگی خود نیست یا مجبور است به خود سخت بگیرد یا کم کاری کند، یا به خلاف روی آورد و تا وقتی نسبت معقولی بین هزینه و درآمد وجود نداشته باشد، امکان بروز تخلف و دست زدن به اعمال غیرقانونی به وجود می‌آید و این آفت هر دستگاه و اداره و سازمانی است. چون نسبت قابل ملاحظه‌ای با عدالت دارد، وقتی ببیند عادلانه با او رفتار نمی‌شود او هم ظلم می‌کند، قدر مسلم این نکته به معنای آن نیست که اگر کسی حقوقش کم بود مجاز است که دزدی کند یا رشوه بگیرد و یا از کارش بزند. تنها بیانگر این نکته است که عدم وجود عدالت می‌تواند بسترساز وقوع تخلف باشد. قدر مسلم خسارتی که کارخانه‌ها، ادارات و سازمان‌های دولتی از کم کاری، رشوه‌خواری، بی‌انگیزگی و دلسردی به دولت و ملت تحمیل می‌کنند، به مراتب بیش از رقمی است که دولت با کم کردن حقوق آنها، یا عدم افزایش حقوق مناسب آنها باید هزینه کند.

به زبان ساده‌تر اشتباه است اگر گمان کنیم دولت اگر حقوق مناسب به عائله‌اش ندهد، به نفع خویش کاری صورت داده است، چرا که اثر وضعی این بی‌عدالتی و این کم‌لطفی در پایین آمدن نرخ بهره‌وری و کارایی دستگاه‌ها، کارخانه‌ها و ادارات و سازمان‌ها آنقدر هست که چند برابر این رقم خسارت به دنبال بیاورد.

کوته سخن آنکه اقشار حقوق‌بگیر جامعه ما، کارمندان، کارگران و بازنشستگان، دستشان از همه جا کوتاه است و فقط چشم به تصمیم دولت دارند و توقع آنها در مورد بالا رفتن حقوقشان به اندازه‌ای که بتوانند تورم موجود در جامعه را پوشش بدهند، توقع بی‌جایی نیست. آن هم در شرایطی که افراد بسیاری در همین جامعه زندگی می‌کنند که با درآمدهای کلان بدون آن که کار و زحمت زیادی بکشند و بدون آنکه مالیات مناسبی بپردازند در پیش چشم آنها در همین شرایط سخت شاهانه زندگی می‌کنند و به ریش صداقت و کار صادقانه می‌خندند.

مطمئن باشیم بی‌توجهی به حقوق هر فردی نوعی ظلم به حساب می‌آید و تبعات ظلم را نیز همه می‌دانیم. ■

نامه‌های بدون واسطه

کدام حسرت دنیا؟

در خبرها است که لقمان حکیم عمری طولانی داشت، وقتی زمان مرگش فرا رسید فرشته مرگ نزد او رفت و به او سلام کرد. لقمان در نیستانی تنگ که تنها جای خوابیدن و دراز کشیدن داشت زیر سایه‌بانی از بید و خرما نشسته بود و زنبیل می‌بافت. ملک‌الموت به او گفت: چرا برای خودت خانه‌ای نساخته‌ای؟ گفت: ای فرشته گیرنده جان‌ها، موجودی که تو دنبال آن هستی و کسی نمی‌داند که چه وقت به سراغش می‌روی چرا خانه‌ای بنا کند که حسرت بر دلش بماند. در حالی که باید همه چیز را با حسرت بگذارد و برود.

مریم پارسا ـ کرمان

کمک به یک رکابزن



اینجانب منوچهر سیدان دوچرخه‌سوار جهانگردی هستم که تا به حال در چند نوبت با دوچرخه چندین کشور در قاره آسیا را رکاب زده‌ام. در یکی از سفرهایم به عراق تصادف کردم و چون مجروح شده‌ام مرا به ایران منتقل کرده‌اند. اما وسایلم از جمله دوچرخه، دوربین فیلمبرداری، کیسه خواب، چادر و... در کربلا مانده است و ماه‌هاست که نتوانسته‌ام وسایلم را از آنجا به ایران منتقل کنم. حال چون به خاطر مشکلات مالی امکان تأمین مخارج سفر به عراق را ندارم، از هموطنان عزیزم خواهش می‌کنم به عنوان کمک به ورزشکار هموطن خویش در تأمین هزینه‌های سفر که ثواب زیارت را هم دارد به کمک من بیایند.

برادر شما منوچهر سیدان

از قرآن چه می‌دانی؟

یکی از فرزانگان، که زبان صریحی داشت نزد یکی از خلفای اموی آمد، خلیفه گفت از قرآن چیزی می‌دانی؟ گفت: بسیار دانم و نیکو دانم. گفت: بخوان تا بشنوم. گفت: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم «اذا جاء نصرالله والفتح و رأیت الناس یخرجون من دین الله افواجاً...» گفت: خطا خواندی که «یدخلون فی دین الله» صحیح است. گفت: آن در روزگار رسول خدا بود، اما اینک در روزگار تو همه خارج می‌شوند.

عباس عابد ـ اندیشه

بهشت

دنیا مثل بهشت می‌شود اگر همه ما از بدی دوری کنیم و همدیگر را دوست داشته باشیم و برای به دست آوردن تحفه دنیا دل دیگران نشکنیم. به جای این همه کینه و قهر، درخت و گل در دل بنشانیم. در آن صورت دنیای ما پاک‌تر و زیباتر می‌شود.

قلب بچه‌ها هم مثل یک بهشت کوچک است، چون در آنها بدی جایی ندارد. دلشان پر از محبت و دوستی است. بچه‌ها بیش از بزرگترها دوستی و محبت را بلدند. برای همین است که خدا بچه‌ها را دوست دارد و دعای آنها را بهتر قبول می‌کند.

مبینا یوسفی ـ آمل

سخاوت

در روایت آمده است، روزی مردی به حضور پیامبر شرفیاب شد، عرض کرد: گرسنه‌ام

پیامبر بی‌درنگ شخصی را مأمور کرد که به خانه ایشان بروند و برای آن مرد گرسنه غذا بیاورند. همسر پیامبر با تأسف اظهار داشت، امروز در خانه جز آب و نان خشک چیزی نداریم، حضرت که از خانه خویش مأیوس شده بودند به اصحاب نظری افکندند و فرمودند آیا کسی هست که این میهمان را بپذیرد؟ در این هنگام مردی از انصار پذیرایی آن مرد را عهده‌دار شد. وقتی به منزل رسید دید که در خانه بیش از خوراک همسر و فرزندانش غذایی موجود نیست. از همسرش خواست سفره انداخته و شام بیاورد و هنگام صرف شام چراغ را خاموش کند تا مهمان در تاریکی بپندارد که میزبان هم چون او مشغول صرف شام است.

هادی درخشان ـ بندر انزلی

گرفتار بیماری هپاتیت

اینجانب زنی هستم که نزدیک به ۵ سال است ازدواج کرده‌ام، ثمره این ازدواج یک دختر ۳ ساله است. در این چند سال به هر سختی که بود به خاطر عشقی که به همسر و بچه‌ام داشته‌ام روزگار را گذرانده‌ام. تا اینکه همسرم دچار بیماری هپاتیت B شد. برای هزینه درمان او مجبور شدم پول پیش خانه را خرج درمانش کنم، کار به جایی رسید که هیچ آهی در بساطمان نماند. گاه آنقدر زندگی و مخارج آن به من فشار می‌آورد که آرزوی مرگ می‌کنم. حتی این روزها حوصله دختر کوچک و معصومم را ندارم. واقعاً مانده‌ام که با زندگی و مشکلاتش چه کنم؟ حال در یک اتاق ۱۵ متری بدون هیچ امکاناتی زندگی می‌کنیم که این خانه نیز اجاره‌اش عقب افتاده و آینده‌ای ندارد آیا کسی هست که به خاطر خدا آبرویمان را بخرد یا به قدر پول پیش یک خانه دستمان را بگیرد؟

ف.م شهرری

نوشابه‌های گازدار

مصرف نوشابه‌های گازدار در کشور ما روند غیر معمولی پیدا کرده است. بارها و بارها کارشناسان در رسانه‌ها و جراید به انواع و اقسام زیان‌های مصرف زیاد این نوشابه‌ها اشاره کرده‌اند. اما متأسفانه کشور ما یکی از کشورهایی است که دارای بیشترین میزان مصرف این نوشابه‌هاست. در حالی که شیر که یک ماده غذایی لازم برای خانواده‌هاست، کمتر از استاندارد جهانی در ایران مصرف می‌شود. چه خوب است که در خانواده‌ها مصرف شیر را به صورت یک فرهنگ در آوریم و حتی‌الامکان از مصرف نوشابه‌های گازدار به خصوص نوشابه‌هایی که قند زیادی هم دارند، خودداری کنیم.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

خود من هم اینجا نبودم!

زن، ثروتمند بود و هر روز، ثروتش را به رخ شوهرش می کشید. اگر چیزی می خریدند، یا مهمانی دعوت می کردند، یا به مسافرت می‌رفتند، زن به شوهرش می گفت: ببین این ثروت من است که اجازه چنین کارهایی را می دهد...

روزی خانم عده‌ای از دوستانش را دعوت کرد تا اتومبیل تازه و شیکی را که خریده بود به آنها نشان دهد. شوهرش در گوشه‌ای از باغ با چند نفر از مهمان‌ها سرگرم صحبت بود. وقتی اتومبیل را آوردند همه شروع به تعریف کردند. زن بادی به گلو انداخت و گفت: بله راستی که اتومبیل قشنگی است، اما همانطوری که همیشه گفته‌ام اگر ثروت من نبود، حالا این اتومبیل هم اینجا نبود.

شوهر بیچاره که دیگر طاقتش طاق شده بود همانطور که با میهمان‌ها سرگرم صحبت بود فریاد کشید: اما احمق جان! تو هم باید این را بدانی که اگر ثروت تو نبود، حالا خود من هم اینجا نبودم!

بهرام بوادی ـ یزد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش به خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

※ محمود جعفری ـ کرمان

مطالب جدیدی از شما به دستم رسیده است که به بخش تحریریه سپرده ام تا مورد استفاده قرار گیرد. از همکاری فعال شما با نشریه خودتان سپاسگزارم.

※ عبدالله قدیمی ـ دوزدوزان

از لطف شما متشکرم. لازم به ذکر می‌دانم که منظور از دخو قطعاً توهین به استاد دهخدا نیست، چون کلمه دخو یک کلمه طنز است که معنایی شبیه به هالو دارد و نباید آن را با نام استاد دهخدا اشتباه گرفت، بلکه استاد دهخدا در مطالب طنز آمیز خویش از این اسم مستعار استفاده می کرد. در متون قدیم هم از این واژه استفاده شده است. مطمئن باشید که آقای بوادی همچون شما استاد دهخدا را محترم می شمارند. موفق باشید.

※ سید محمدرضا حسینی غیاثی ـ قم

مطالب اخیر شما به دستم رسید. تلاش علمی خوبی صورت داده‌اید. برای شما آرزوی توفیق دارم وبرگزیده‌هایی از مقاله شما را به تحریریه تحویل داده‌ام تا در موقعیت‌های مناسب مورد استفاده قرار گیرد. شاد باشید.

※ ذکریا آقابابایی ـ گرگان

همانطور که شما اشاره کرده‌اید دفترچه‌های بیمه دیگر چندان دردی از مردم دوا نمی کند. وقتی برای یک ویزیت ۱۵ هزار تومانی این دفترچه به قدر سه هزار تومان کاربرد دارد دیگر تکلیفش معلوم است. امیدواریم که مسؤولین در این مورد فکری بکنند.

※ محسن ذوالفقاری ـ ساوه

دو نامه جدید از شما دیده‌ام که نشانگر استمرار تلاش بایسته شماست. به تناوب از مطالب ارسالی استفاده می کنیم. پیروز باشید.

※ مجید کاظمی ـ گناباد

از لطف شما متشکرم. سلام شما را به سایر دوستان و همکاران رساندم. امیدوارم سال جدید برای شما هم سالی پر از خیر و برکت باشد.

※ مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

خدا به شما اجر و ثواب بدهد که مدتها از پدر و مادر بیمار خود پرستاری می کردید. امیدواریم نسل جدید نیز در خدمتگزاری به پدر و مادر از چیزی فروگذار نکنند.

※ خلیل ناهید ـ گنبد

نامه شما را دیر دریافت کرده‌ام. شاید علت آن این باشد که در بین نامه‌های سایر قسمت‌ها جا مانده، و به موقع به دست من نرسید. به هر حال اگر همچنان مشکلی که اشاره کرده‌اید به همان صورت باقی مانده است، موضوع را به بنده اطلاع دهید تا در مجله به آن اشاره کنیم.

توضیح در مورد مسابقه بزرگ مجله

تعدادی از خوانندگان ارجمند اظهار داشته‌اند که دوره بعدی مسابقه ۴ هفته، ۴ مسابقه که قرار بود در اواخر سال گذشته در مجله به چاپ برسد، به چه سرنوشتی دچار شد؟!

لازم به ذکر است که قول خویش را فراموش نکرده‌ایم و در کار تدارک مقدمات آن هستیم و از آنجا که می‌خواهیم جوایز ارزنده‌تری برای برندگان در نظر بگیریم و نیز سوالات پخته‌تری در ۴ هفته متوالی و در ۴ موضوع متفاوت، طراحی و به مسابقه بگذاریم، اندکی وقفه در کار پدید آمد که طی یکی، دو هفته آینده اقدام به این کار خواهیم کرد.

ضمناً با توجه به برنامه‌هایی که در سال جدید داریم، قصد داریم تا تغییراتی در تعدادی از صفحات ایجاد کنیم و مطالب جذاب‌تری را تقدیم شما نماییم، تا اگر بالاجبار ناگزیر شدیم بر قیمت مجله بیفزاییم، با افزایش کیفیت مطالب و ارائه طرح‌های جدید و مسابقات ابتکاری با جوایز ارزنده، به جبران مافات بپردازیم، تا خوانندگان خوبی چون شما گرامیان را بتوانیم در حد مقدور راضی نگه داریم و در این راه بیش از هر چیز به مشورت‌ها و اظهار نظرها، پیشنهادها و انتقادهای شما نیازمندیم. پس همچنان با پرسابقه‌ترین نشریه هفتگی ایران همراه باشید که به همراهی شما ارجمندان افتخار می کنیم.

توضیح در مورد ستون «قطره‌ای از دریای ادبیات»

به اطلاع علاقه‌مندان و خوانندگان محترم می که هر هفته ستون قطره‌ای از دریای ادبیات فارسی را مطالعه می کنند می‌رسانیم که این هفته به دلیل گرفتاری نویسنده محترم، این مطلب دیر به حروفچینی رسید و با عرض پوزش، خوانندگان محترم می‌توانند از شماره آینده چون همیشه این قطره‌ها را دنبال کنند.

هر کس بیشتر بترسد، سخت‌تر به شکست دچار می‌شود ●حضرت امیر(ع)

رضا کیان

عید تِت به سبک طالبان

*** در عید تت چریکهای ویتنامی از حمایت مردم شهرها برخوردار بودند و به همین وسیله توانستند از مدتها قبل سلاح‌هاشان را وارد شهرها کرده و مخفی کنند**

۳۱ ژانویه ۱۹۸۶؛ سایگون

در روز ۳۱ ژانویه ۱۹۶۸ ویتنام جنوبی یکباره شعله ور شد. چریکهای کمونیسم، ملقب به ویت کونگ، در یک روز به ۳۶ مرکز استان، ۶۴ بخشداری، ۶ شهر بزرگ و تعداد زیادی پایگاه نظامی و فرودگاه حمله کردند. این روز در ویتنام مصادف با روز عید سال جدید ویتنامی ها، موسوم به «عید تِت»، بود و آمریکایی ها که انتظار چنین حمله ی گسترده ای را نداشتند و کاملا غافلگیر شدند.

این افراد مسلسلهای سبک ونارنجکهایشان را به تدریج و با پوشش غیر نظامی وارد شهر کرده بودند. **ویت کونگها** برای قاچاق اسلحه به داخل شهرها از خورجین موتور سیکلت و دوچرخه تا گاری هایی که به درون شهرها میوه و غلات می بردند را بکار گرفتند.

از جمله مناطقی که مورد حمله قرار گرفت مرکز عملیات ژنرال **وست مورلند**، فرمانده نیروهای نظامی آمریکا در ویتنام، بود. یک جوخه از چریکها حتی توانستند از دیوار سفارت آمریکا در سایگون به داخل سفارت نفوذ کنند. در شهر **هوئه** بیش از نیمی از شهر به کنترل چریکها در آمد و سه هفته طول کشید تا آمریکایی ها بتوانند شهر را پاکسازی کنند.



اما هدف از این تهاجم خونین که بیشتر به خودکشی شبیه بود چه بود؟ رهبران ویتنام شمالی و فرماندهان ویت کونگ تصمیم گرفته بودند تصویری واقعی از وضعیت ویتنام را به تمامی دنیا مخابره کنند. تصاویری که طی چند هفته از تلویزیون های آمریکا پخش شد تعداد زیادی از مردم این کشور را در جریان وقایع ویتنام قرار داد و همین مردم به صورت بزرگترین مخالفان دولت آمریکا در جنگ ویتنام در آمدند.

۳۵ سال بعد

سالها بعد طالبان افغانستان تصمیم گرفتند با الگو گرفتن از حملات روز عید تت ضرب شست دوباره ای به آمریکایی ها نشان دهند. در حدود ۵۰ تا ۶۰ تن از نیروهای طالبان اقدام به قاچاق کردن سلاح و مواد منفجره به کابل، پایتخت افغانستان، و سه شهر دیگر افغانستان کردند. شماری از مهاجمان با لباس زنانه وارد شده بودند و حتی در یک مورد، یک سبد گل به همراه داشتند تا اینگونه به نظر بیاید که در حال رفتن به یک مراسم عروسی هستند. هدف اصلی طالبان در کابل ساختمان پارلمان افغانستان، سفارت کشورهای بریتانیا، آلمان، ژاپن و روسیه بود.

در ساعت ۱۴ روز یکشنبه حملات طالبان آغاز شد. نیروهای امنیتی افغانستان با پشتیبانی واحدهای ناتو به مقابله برخاستند. صدای تیراندازی و انفجار از گوشه و کنار شنیده می شد. عابرین خیابانها را ترک کردند و مغازه داران کرکره مغازه هایشان را به سرعت پایین کشیدند. در انتها با کشته شدن مهاجمین حمله آنها در ساعت هفت و نیم روز بعد درگیریها پایان گرفت. ۳۶ نفر از افراد طالبان کشته و یک نفر از آنها اسیر شدند. سه غیر نظامی و هشت نفر از نیروهای امنیتی هم طی این حملات جان باختند و ۲۵ غیر نظامی و ۴۰ نفر از نیروهای امنیتی زخمی شدند.

اما هدف از این حمله انتحاری چه بود؟ طالبان در اعلامیه ای هدف خود از این حملات را پاسخی به کشتار غیر نظامیان از سوی یک سرباز آمریکایی در قندهار و آتش زدن نسخه های قرآن در پایگاه نظامی بگرام خواندند.

اما بین حمله طالبان و عید تت **ویت کونگ ها** تفاوت هایی هم بود. در عید تت چریکهای ویتنامی از حمایت مردم شهرها برخوردار بودند و به همین وسیله توانستند از مدتها قبل سلاح هاشان را وارد شهرها کرده و مخفی کنند. **ویت کونگها** در طی این حمله در حدود ۳۰۰ هزار چریک را به کار گرفتند و در عوض دهها نفر از نیروهای دشمن را به هلاکت رساندند. اما در مقابل نیروهای طالبان تنها توانستند تعداد معدودی از افرادشان را وارد معرکه کنند و در ضمن تلفات اندکی هم به دشمن وارد کردند. همین تعداد اندک مهاجمین نشان می دهد که توانایی طالبان در بر هم زدن امنیت شهرهای بزرگ تا حدود زیادی کاهش یافته است و این گروه در میان مردم مناطق مرکز و شمال افغانستان طرفداران آنچنانی ندارند.

امنیت و باز هم امنیت

یک سخنگوی ناتو گفت که نیروهای امنیتی افغانستان تقریبا به تنهایی با حملات اخیر طالبان مقابله کردند. عملکرد نیروهای امنیتی این کشور توسط بسیاری ستوده شده است اما با در نظر گرفتن اوضاع باید گفت که این نیروها چندان هم درخشان عمل نکرده اند. در کابل پاکسازی دو ساختمان، که در هر یک از آنها تنها یک عضو طالبان سنگر گرفته بود، بیش از هجده ساعت به طول انجامید. **بسم الله محمدی**، وزیر کشور، علت این تأخیر را این گونه عنوان کرده است که مهاجمان در مناطق مسکونی سنگر گرفته بودند و نیروهای امنیتی سعی داشته اند تا به غیر نظامیانی که در اطراف این محلات زندگی می کنند، آسیبی نرسد.

در حال حاضر بزرگترین مشکل نیروهای نظامی و امنیتی افغانستان نه حملات گاه به گاه طالبان (مانند حمله ۲۷ فروردین) بلکه حملات مداومی است که افراد نفوذی این گروه به نیروهای ناتو و دیگر سربازان ناتو می کنند.

ژنرال **کارستن جکوبسن**، سخنگوی ناتو در کابل، می گوید ظرف سه ماه اخیر، دست کم ده مورد حمله سربازان افغان به نیروهای ناتو صورت گرفته که در نتیجه آن، هفده سرباز خارجی کشته شده اند.

ظاهرا وضعیت آشفته ثبت احوال در این کشور به شورشیان اجازه می دهد تا هر چند وقت یک بار، اعضایشان را به درون نیروهای نظامی افغانستان نفوذ دهند و در نتیجه این وضعیت حملاتی که در آن افرادی در لباس ارتش یا پلیس افغانستان، نیروهای بین المللی را هدف قرار داده اند، اخیرا رو به گسترش بوده است. حتی دیده شده که گاه کسی که از سربازی فرار کرده و تحت پیگرد بوده توانسته پس از چند سال با تعویض اسم خود وارد یکی از واحدهای نظامی شود و گروهی از همقطارانش را به گلوله ببندد.

امنیت ضعیف افغانستان سبب شده تا حامد کرزای، رییس جمهور این کشور، امکان برگزاری انتخابات ریاست جمهوری آینده را زیر سوال ببرد. وی، که در یک کنفرانس خبری مشترک با دبیر کل پیمان ناتو در کابل صحبت می کرد، گفت که سوالهایی در مورد این وجود دارد که آیا افغانستان قادر خواهد بود دو برنامه مهم (خروج نیروهای ناتو و برگزاری انتخابات ریاست جمهوری) را همزمان در سال ۲۰۱۴ مدیریت کند یا نه؟ کرزای تصمیم دارد تا برنامه خروج کامل نیروهای ناتو از افغانستان در سال ۲۰۱۳ اجرا شود تا فرصت کافی برای برگزاری انتخابات

ریاست جمهوری در سال ۲۰۱۴ وجود داشته باشد. وی می گوید اگر برنامه خروج ناتو از افغانستان مطابق برنامه زمان بندی در سال ۲۰۱۴ کامل شود شاید بهتر باشد که به دلایل امنیتی انتخابات ریاست جمهوری به زمانی دورتر موکول شود.

دستگاه اطلاعاتی ضعیف

با وجود اینکه بسیاری از مقامات افغانستان و ناتو، از جمله وزیر کشور، عملکرد نیروهای امنیتی در طی حملات اخیر را ستوده اند اما کرزای از وضعیت ضعیف دستگاه های اطلاعاتی افغانستان و ناتو ناراضی است. کرزای در اعلامیه ای، که پس از وقایع یکشنبه منتشر شد، گفته است نیروهای امنیتی ثابت کردند که آمادگی دفاع از کشور را دارند. وی ادامه داده است:« رخنه تروریست ها به کابل و ولایت های دیگر کشور، نمایانگر ضعف استخباراتی ما و به ویژه ناتو است و در این مورد باید به صورت جدی تحقیق شود.»

ظاهرا دستگاه اطلاعاتی افغانستان نتوانسته به خوبی در صفوف طالبان نفوذ کند و از همین رو حمله روز یکشنبه توانست به اندازه حمله روز عید تِت غافلگیری بوجود آورد. اگر طالبان توانسته بود نیروهای بیشتری را پای کار بیاورد حتما می توانست خسارتهای بیشتری به نیروهای امنیتی افغانستان وارد کند. افغانستان برای رسیدن به یک امنیت پایدار نیاز دارد تا سازمانهای اطلاعاتی خود را بیشتر از پیش تقویت کند.

افغانستان را تنها نخواهیم گذاشت

هم اکنون براساس آمار ناتو، حدود یکصد و سی هزار سرباز از پنجاه کشور مختلف در افغانستان حضور دارند. به این تعداد باید ۳۳۰ هزار تن نیروهای نظامی، امنیتی و پلیس این کشور را اضافه کرد.

بعضی از کشورهای عضو ناتو گمان می کنند که هنوز برای ترک افغانستان زود است. **رایان کروکر**، سفیر واشنگتن در کابل، اخیرا اظهار داشته است: «حملاتی از این دست تاکیدی بر لزوم حضور ما در افغانستان است. خروج از افغانستان پیش از آنکه این کشور به امنیت کامل دست یابد، به مثابه فرستادن دعوتنامه برای طالبان و القاعده و ایجاد صحنه ای برای رقم خوردن یازدهم سپتامبری دیگر است.» آمریکا می ترسد در خلأ قدرتی که پس از ترک افغانستان بوجود می آید، مانند دوران خروج روسها از افغانستان، کشور مجددا غرق نزاع های قومی - قبیله ای شده و بی ثباتی در تمام منطقه گسترده شود.

روز چهارشنبه، ۳۰ فروردین وزیران دفاع و خارجه کشورهای عضو ناتو در بروکسل، پایتخت بلژیک، گرد هم آمدند تا تأمین مالی و نحوه حمایت از نیروهای امنیتی افغانستان پس از خروج ناتو از این کشور را مورد بررسی قرار دهند. رهبران ناتو تاکید کرده اند که با توجه به حملات اخیر طالبان به نقاطی در کابل و چند شهر دیگر افغانستان، قرار نیست استراتژی کمک به نیروهای امنیتی افغانستان تغییر کند.

آقای **راسموسن**، دبیر کل ناتو، طی بازدید از یک مرکز آموزش واحدهای کماندویی در نزدیکی کابل، تأکید کرده است که نهادهای نظامی و امنیتی افغانستان تا اواسط سال ۲۰۱۳ توانایی بر عهده گرفتن مسئولیت حفظ امنیت کشورشان را خواهند داشت و نظامیان خارجی امکان آن را خواهند یافت تا به جای شرکت در عملیات رزمی، وظایف پشتیبانی و آموزشی را بر عهده بگیرند. وی اضافه کرد:«ما افغانستان را تنها نخواهیم گذاشت.» در این راستا، ظرف سال گذشته امنیت قسمتهای زیادی از کشور به نیروهای داخلی افغانستان واگذار شده و نیروهای ناتو در این مناطق تنها نقش پشتیبانی داشته اند.

با وجود این تأکیدها، همه کشورهای ناتو نظری یکسان درباره روند خروج از افغانستان ندارند. بعضی از کشورها مانند کانادا، هلند و فرانسه نیروهای خود را از افغانستان خارج کرده اند یا به روند خروج آنها سرعت بخشیده اند. دو روز پس از حملات یکشنبه به کابل و دیگر شهرهای افغانستان **جولیا گیلارد**، نخست وزیر استرالیا، نیز اعلام کرد که کشورش سربازان خود را یک سال زودتر از زمان تعیین شده از افغانستان بیرون می برد. البته **گیلارد** هم گفته است که استرالیا پس از سال ۲۰۱۴ با برنامه کمک به تقویت نظامیان افغانستان همکاری خواهد کرد.

گفتگوهای بی سرانجام

حملات گاه و بیگاه طالبان به سربازان ناتو و افغانستان نشان داده است که تصور یک راه حل صرفا نظامی برای مشکل افغانستان بعید به نظر می رسد. معضل افغانستان نیاز به یک راه حل سیاسی دارد که با مذاکره در چند سطح به دست خواهد آمد. در یک سطح دولت افغانستان، همسایه های این کشور، **روسیه** و **ناتو** باید یک سیاست یک دست و هماهنگ برای رسیدن به صلح پایدار و یک روند مذاکره منطقی با طالبان، که منافع ملی تمام طرفهای درگیر را تأمین کند، اتخاذ کنند.

در سطح داخلی هم باید مجاهدین و دولت به مواضعی یکسان در برابر طالبان دست پیدا کنند تا بتوانند در مذاکره با این گروه به نتیجه ای قابل قبول برسند.

در حالیکه طالبان اصل مذاکره با آمریکا را قبول کرده بود و آزادی چند تن از رهبرانش را به عنوان پیش شرط مذاکرات اعلام کرده بود آمریکا با آزاد نکردن این افراد گفتگوها را قبل از آغاز شدن به بن بست کشاند. طالبان با تأسیس دفتر نمایندگی در قطر آمادگی خود را برای مذاکره اعلام کرده بودند.

حنا ربانی، وزیر امور خارجه پاکستان، در مصاحبه ای با خبرنگاران اعلام کرده است:« پاکستان تروریسم را در هر شکل و قالبی به شدت محکوم می کند و به طور مداوم، مشوق برگزاری مذاکرات برای حل و فصل مناقشات در افغانستان بوده است.» همین سخنان نشان می دهد که بزرگترین حامی گروه طالبان هم در حال حاضر به رویکرد مذاکره بیشتر تمایل پیدا کرده است. امید است تا با همدلی و وحدت سران سیاسی افغانستان این کشور پس از بیش از ۳۰ سال آشوب روی آرامش و امنیت را به خود ببینند. ■

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: با خیانت و دزدی از کیسه ملت برخورد شود
- دکتر صالحی: در بغداد چند گام به جلو برخواهیم داشت
- شناورهای سپاه و ارتش در آبهای ساحلی خلیج فارس رژه رفتند
- مسکو: باید با افراد مسلح سوریه برخورد قاطع شود
- معاون وزیر صنعت: بسته حمایت از تولید ملی تدوین شد
- احمدی نژاد: دخالت بخش نظارتی در اجرا فساد آور است
- زنجیره انسانی ۵ هزار نفری در ساحل خلیج فارس تشکیل شد
- پوتین: وعده های انتخاباتی را عملی می کنم
- هتاکی مجدد کشیش آمریکایی به قرآن کریم
- تمامی بازداشت شدگان تظاهرات مالزی آزاد شدند
- با افشای مدارک مبنی بر کمک ۵۰ میلیون یورویی قذافی به سارکوزی امیدهای وی برای انتخاب مجدد کمرنگ شد
- وزیر خارجه ترکیه: رهبری خاورمیانه جدید را به دست می گیریم
- تیموشنکو نخست وزیر سابق اوکراین اول خرداد ماه محاکمه می شود
- ۱۳ انفجار در خط لوله نفت عراق-ترکیه صورت گرفت
- خارطوم با دخالت سازمان ملل در بحران مرزی سودان مخالفت کرد
- ده پلیس افغان در انفجار «میدان وردک» کشته شدند
- دولت عربستان تصمیم گرفت با احضار سفیر خود از مصر، سفارتش را در این کشور تعطیل کند
- حمله افراد مسلح به دانشگاهی در نیجریه ۲۰ کشته بر جای گذاشت
- رهبر بخش ترک نشین قبرس، مذاکراتش را با رهبر بخش یونانی بی نتیجه دانست
- بودجه سلامت نصیب وزارت راه شد
- استقبال سرد کارفرمایان از طرح جذب نیروی جدید
- ۴۰ درصد از صیادان طی یک سال گذشته بیکار شدند
- خانواده کارگران بیشترین قربانیان نظام سلامت هستند
- هشتمین دادگاه فساد اقتصادی با احضار وزیر راه به دادگاه، خبرساز شد
- بهمن: نرخ ارز را نمی توان تثبیت کرد، بلکه باید مدیریتی شناور بر نرخ آن حاکم باشد
- احمدی نژاد دستور بررسی علل حادثه سیل تهران را صادر کرد

بهترین شیوه صداقت، وفای به عهد است
● حضرت امیر(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ارزانی، این بار شاید از «بغداد» بیاید

*** سه نوع گرانی در بازار این روزهای ایران قابل رؤیت است، گرانی نوع اول از همه خطرناکتر است ولی شاید تولیدنوش داروی آن تا دو هفته دیگر آغاز گردد**

افزایش قیمت کالاها در این اواخر چنان سریع و کم سابقه روی داده است که برای «اعتراض» به آنها همه به میدان آمده‌اند. از خبرنگاران صدا و سیما که در هر برنامه خبری طعنه و کنایه‌ای به گرانیها می‌زنند تا معاون اول رییس جمهور که برخی همکارانش را متهم به کم کاری می‌کند تا دلخوری خود نسبت به اوضاع بازار را به همگان نشان دهد. یک نگاه از دور به اوضاع بازار ایران نشان می‌دهد که از یک سو قیمتها بی آنکه نظارت و کنترل محسوسی بر آنها دیده شود در حال رشدند و همزمان بسیاری از مسؤولان هم خبر از کنترل و نظارت می‌دهند. مردم و مصرف کنندگان نیز تمام سعی خود را به کار می‌برند تا خود را با این روند همراه کنند یا با تحمل یا با اعتراض و یا با سوار شدن بر موج گرانی. اما نگاه نزدیکتر به ماجرا آدرس گرانیها را در اختیار جوینده می‌گذارد. تحریمهای شدید اقتصادی غرب علیه ایران دسترسی به ارزهای خارجی را محدود کرد و به طور طبیعی گران شدن ارزهای خارجی بلافاصله افزایش بهای کالاهای وارداتی را به دنبال می‌آورد. این افزایش نرخ را اگر در مورد دلار در نظر بگیریم، حدود ۸۰ درصد بوده و به این ترتیب کالاهایی که بدون واسطه از خارج وارد و مصرف می‌شوند به ناچار چنین افزایش بهایی را تحمل می‌کنند، البته وزارت بازرگانی (صنعت و تجارت) برای برخی کالاها که تعدادشان چندان زیاد نیست ارز را به نرخ ۱۲۲۶ تومان به واردکنندگان تقدیم می‌کند اما همین عدد هم نسبت به گذشته حدود ۲۵ درصد افزایش داشته و در نتیجه تمام کالاهای خارجی با همین استدلال ساده بین ۲۵ تا ۸۰ درصد گرفتار گرانی شده‌اند. با تأسف فراوان برای این دسته از کالاها کاری هم از دست کسی ساخته نیست و ابراز ناراحتی یا اعلام مقابله از سوی مسؤولین اقتصادی هم نمی‌تواند کمکی به این نوع از گرانی این روزها بکند. تأثیر این نوع گرانی تنها به اینجا هم پایان نمی‌گیرد و هر کالای ایرانی هم که برای تولید نیازمند مواد اولیه خارجی باشد، ناخواسته تحت تأثیر گرانی مواد اولیه خواهد بود. البته این دسته گرانیها کمتر از عددی است که در مورد کالاهای دسته اول روی داده است و برای این دسته هم کاری از دست



کسی ساخته نیست. تحریمها شدید ند و ارز موجود کم و با تقاضای زیاد، گرانی روی می‌دهد آن هم در یک نوسان قابل پیش بینی، دسته دوم از گرانیها هم همان است که به دنبال اجرای قانون هدفمندی یارانه‌ها در حال وقوع است. این بخش را هم دولت پیش تر اعلام کرده بود و با گذشت زمان اندک اندک روی می‌دهد. البته اثر گام اول اجرای این قانون سال گذشته روی داد و برای امسال نباید بر اساس قانون بیش از ۲۰ درصد باشد (هر چند که برخی نمایندگان مجلس معتقدند که دولت قصد برداشتن گامی بلندتر در سال ۹۱ دارد که رقم گرانی در این صورت از ۲۰ درصد هم فراتر رود). گرانیهایی که به دنبال قطع تدریجی یارانه سوخت و انرژی ایجاد شد و همچنان ادامه دارد. این دسته گرانیها هم در حقیقت به حکم قانون ایجاد شده، پس باز هم با مصاحبه مسؤولین و برنامه ریزی و نظارت و

یکی از آن طرحها!

*** عده‌ای از ترس سرنوشت خزر و عده‌ای از هراس هدر رفتن منابع و عده‌ای از بیم عدم اجرایی شدن با این طرح رییس جمهور مخالفند**

به تازگی طرحی از سوی رییس جمهور مطرح گردیده است مبنی بر اینکه آب دریای خزر برای آبیاری کویر مرکزی ایران از شمال به مرکز کشور هدایت شود. نمایندگان مردمان مرکزنشین ایران بسیار خرسندند که چنین آبراهه‌ای افتتاح گردد و آنها که در برخی مناطق مرکزی ایران حتی از نعمت آب آشامیدنی محرومند و کشاورزانی که سالهاست درد کم آبی و خشکسالی را تحمل می‌کنند به این طرح خوشامد گفته‌اند. اما سابقه برخی طرحهایی این چنین، بیش از آنکه در دل شنونده چنین خبری، شادی و سرور وارد کند، حیرت و تعجب می‌آفریند. نمایندگان مردم حاشیه دریای خزر از خطرات زیست محیطی اجرای این طرح نگرانند و اینکه مبادا مانند آنچه در طرح احداث جاده از میان «دریاچه ارومیه» روی داد، پس از اجرای این طرح نیز واقعه‌ای و حادثه‌ای ناگوار و غیر قابل پیش بینی برای سواحل آباد دریای خزر بروز کند.

دیگرانی هم از نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی معتقدند بودجه فراوانی که در این طرح مصرف خواهد شد، حق مردم دیگر استانهای کشور



نیز هست و با این استدلال با اجرای طرح مخالفند. در پاسخ البته ادعا شده که تمام هزینه این طرح را بخش خصوصی خواهد پرداخت و باری بر هزینه عمومی دولت ایجاد نخواهد شد. اما همچنان دغدغه‌های

صف بدهکاران چند ده میلیونی

*** پلیس هم اهتمام چندانی برای کنترل نرخ بیمه‌های شخص ثالث خریداری شده توسط مالکان وسایل نقلیه ندارد**

افزایش قیمت دیه در سال جدید ابلاغ و اجرایی شده است و همچنان بسیاری از خودروها پوشش بیمه کاملی برای مبلغ جدید که از یکصد و بیست میلیون تومان برای هر نفر فراتر رفته است، بی‌بهره‌اند. عده‌ای حتی بیمه‌هایی در اختیار دارند که همان نرخ سابق شصت میلیون تومان را تحت پوشش دارد و در صورت بروز حادثه، بدهکاریهای چند ده میلیون تومانی را تجربه خواهند کرد. عجیب اینکه شرکتهای بیمه هم تبلیغات و اطلاع رسانی چندانی برای هشدار به مردم ندارند و گویی از این افزایش نرخ دیه، سود چندانی نمی‌برند که مایل به مراجعه مردم و



کنترل، کاهش نخواهد یافت. اما گرانیهای اخیر، بخش سومی هم دارد، آنجا که برای مثال اجاره خانه‌ها به ویژه در شهرهای بزرگ افزایش تعجب آوری داشته یا دستمزدها بی آنکه معیار و ملاکی وجود داشته باشد تغییرات قابل ملاحظه‌ای داشته‌اند. بی آنکه هیچ ارتباطی به گرانی ارزهای خارجی و یا حذف تدریجی یارانه‌ها داشته باشند. و این همانجایی است که سکوت و تماشای نهادهای ناظر کار را برای مصرف کنندگان بسیار سخت می کند. اگر امکان پایین آوردن نرخ ارز یا ثابت نگاه داشتن نرخ سوخت و انرژی وجود ندارد و مطابق قانون ممکن نیست، ولی تهیه نرخنامه‌های رسمی و دفاع از قیمتهایی که نباید تغییرات چندانی داشته باشد، ممکن است و حتی واجب. از نظر نباید دور داشت که مذاکرات میان هیأت ایرانی و نمایندگان کشورهای (۱+۵) که کشورهای غربی را نمایندگی می کنند، می تواند به سمت توافق و همکاری پیش رود که در این صورت با لغو یا کاهش تدریجی تحریمها علیه کشورمان باید بسیار امیدوار بود که راه ورود ارزهای خارجی با قیمتهای کمتر به کشور باز شود، فروش نفت برای ایران آسانتر شود و گرانی های نوع اول که دل بسیاری از مصرف کنندگان را به درد آورده تا حدود زیادی التیام یابد. دور دوم مذاکرات، پس از مذاکرات استامبول تا دو هفته دیگر این بار در بغداد و با میزبانی دولتی که روابط بسیار دوستانه‌ای با ایران پیدا کرده ادامه خواهد یافت! ■

تغییرات اکوسیستم خزر به قوت خود باقی است و سازمان حفاظت از محیط زیست نیز رسماً اعلام کرده که آیا از اجرای این طرح عظیم خطری متوجه محیط طبیعی ایران خواهد شد یا خیر؟ ضمن اینکه تجربه ساخت بزرگراه تهران — چالوس که آن هم قرار بود راهی میان شمال و مرکز ایران ایجاد کند، تلاشهای چندین ساله هنوز هیچ ثمره قابل برداشتی نداشته و همین است که برخی از خود می‌پرسند نکند طرح انتقال آب از دریای خزر به مرکز ایران، چیزی خواهد بود و چیزی خواهد شد نظیر طرحی که مدتی قبل از سوی رییس جمهور مطرح شد تا تهرانیها بتوانند زمینهای یک هزار متری در اختیار داشته باشند و هر خانواده در چنین مساحتی خانه‌ای برای آسایش خود بسازد! ■

انعقاد قراردادهای جدید و کامل‌تر نیستند. مراجع نظارتی مانند پلیس هم هنوز اهتمام چندانی به کنترل نرخ تحت پوشش بیمه ثالث رانندگان وسایل نقلیه ندارد و داشتن هر نوع بیمه شخص ثالث حتی با قیمت ۹۰ میلیون را کافی می‌بینند. فرصتها در حال از دست رفتن است و تصادفات مرگبار در راه و ایرانیانی که سالانه ۲۰ هزار نفرشان در سوانح رانندگی جان خود را از کف می‌دهند، ناخواسته در فهرست بدهکاران میلیونی دیه قرار گرفته‌اند مگر... ■

ترازو

امیر پرندک

روستایی با مشکلات زیاد

روستای ده گپ ممسنی فارس گرفتار مشکلات زیر است.

۱ـ پل روستا به شکل جدی خطرناک شده است. کناره‌های آن را آب برده و با هر یخبندانی احتمال سر خوردن و سقوط خودروها به رودخانه زیاد است. کما اینکه یک بار هم اتفاق افتاده است.

۲ـ این روستا نیازمند بهسازی و اجرای طرح هادی است.

۳ـ ایجاد فضای سبز در اطراف روستا نیازی ضروری است.

۴ـ وضع آب لوله کشی بسیار اسفبار است.

اهالی روستا از مسؤولان محلی تقاضای رسیدگی دارند. **غلامی**

گرانی را جدی بگیرید

قیمت اجناس واقعی نیست یک بام و دو هوا است. سوال مردم این است در چنین شرایطی چه کسی مسؤول نظارت و رسیدگی است.

گرانی اجناس موضوعی نیست که جامعه نسبت به آن بی تفاوت باشد. رسیدگی اصولی و قانونی یکی از ضرورت‌های اجتناب ناپذیر در این باره است.

قیمت‌های میوه و تره‌بار در مناطق مختلف شهر در موارد کیفیت مشابه و یکسان قیمت بسیار متفاوت است. باید پذیرفت هنوز گروهی کثیر از جامعه قدرت خرید مناسبی ندارند. **داود خامنه (امیدی)**

تیر برق خطرناک

تعدادی از اهالی بندر کنگان از اداره برق ناحیه گلایه دارند آنها می گویند قریب به دو ماه است تیر برق واقع در خط محرم نرسیده به مسکن مهر کنگان شکسته است. امکان دارد سقوط این تیر برق به شبکه‌های گاز و آب خسارت وارد کند.

اهالی محل می گویند چند بار تلفنی و حضوری به اداره برق مراجعه کرده اما نتیجه‌ای نگرفته‌اند.

احمد شاهدی پور ـ کنگان

لکه گیری خیابانهای زنجان

خیابان‌های شهر زنجان لکه گیری شدند. برخی خیابان‌ها شبانه و برخی دیگر مثل خیابان‌های امام، میدان انقلاب و سبزه میدان برای کمک به روانی ترافیک در روز لکه گیری شدند..

معاون عمرانی شهردار زنجان تعداد اکیپ‌های فعال در سطح شهر زنجان را برای لکه گیری خیابان‌ها ۱۲ اکیپ اعلام کرد و گفت: این اکیپ‌ها تا اوایل اردیبهشت به فعالیت خود ادامه می‌دهند.

وی اضافه کرد: بعد از پایان لکه گیری خیابان‌های شهر، شهرداری نسبت به روکش خیابان‌های شهر زنجان اقدام خواهد کرد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

جدایی خانه بهداشت از مرکز بهداشت!

شهر بردخون نیازمند ارتقاء سطح بهداشت و درمان است. تا مردم برای خدمات درمانی ناچار نباشند به شهرهای دیگر بروند.

رئیس شورای اسلامی بردخون خواستار تفکیک خانه بهداشت از مرکز بهداشتی درمانی است و آن را به نفع مردم و دست اندرکاران بخش سلامت می‌داند. **خبرنگار اطلاعات هفتگی**

رفتگران زحمتکش

رفتگران شهرداری قائم‌شهر در روزهای تعطیل نوروز به طور جدی برای پاکیزگی شهر تلاش کردند تا مسافران و گردشگران نوروزی زیبایی‌ها را بیشتر ببینند.



اهالی شهر از رفتگران به خاطر زحمتشان متشکرند و برای آنها آرزوی سلامتی دارند.

مسعود ذوالفقاری خبرنگار اطلاعات هفتگی

برنامه برای آب خوردن!

برای تأمین و افزایش کیفیت آب شرب شهر ایلام برنامه‌های کوتاه مدت، میان مدت و بلند مدتی تدوین و طراحی شده است. برنامه کوتاه مدت تدوین شده شامل افزایش ظرفیت برداشت آب از سد ایلام با وضعیت موجود به میزان ۲۰۰ لیتر در ثانیه است.

مدیرعامل شرکت آب و فاضلاب استان ایلام در این باره گفت: برای میان مدت نیز پیگیر اجرای خطی به موازات خط موجود آب سد چم گردلان به داخل شهر ایلام هستیم. وی ادامه داد: برنامه بلند مدت نیز آبرسانی از سد سیمره به شهر ایلام است که جزو برنامه‌های اساسی حوزه وزارت نیرو به حساب می آید.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مبارزه با آفات کشاورزی

آفات سن به مزارع گندم آبی و دیم شهر کرد خسارات وارد کرده است.

آفات، بیماری‌ها و علف‌های هرز رقیبان سرسخت محصولات کشاورزی و باغداری هستند و کوچک‌ترین غفلت از حضور آنها می‌تواند خسارات فراوانی به بار آورد و تا ۱۰۰ درصد محصول را از بین ببرد. از مسوولان جهاد کشاورزی منطقه تقاضا می شود کشاورزان را در مبارزه با آفات یاری کنند!

یک کشاورز

حسد، زندان روح است

● حضرت امیر(ع)

عکس و گزارش از: مجید شادمان نژاد

زیر پوست شهر

ممکن است این گزارش شما را به وجد نیاورد، ممکن است این گزارش شما را خوشحال نکند، ممکن است این گزارش حتی واکنش‌های مثبت و خوبی در پی نداشته باشد، اما من برای تهیه آن دو ماه وقت گذاشتم و هر پنجشنبه و جمعه در محله‌های دروازه غار، کوچه‌های مولوی، کوچه گیو روبروی دانشگاه آزاد و... پرسه زدم، از خواب خود زدم و حتی هزینه کردم و هر نفر برای من حداقل بین ۲ تا ۳ هزار تومان هزینه برداشت حالا برای اینکه بتوانم هر کدام از این عکسها را بگیرم و چقدر وقت گذاشتم بماند.









...حتماً شما هم تجربه کرده‌اید که وقتی می‌خواهید بدون دغدغه از کوچه و خیابان و پارک‌های گوشه و کنار شهر عبور کنید ناخواسته با صحنه‌های ناهنجار معتادان روبرو می شوید. البته آدم‌های عادی جامعه گرفتار مشکلات روزمره خود در زندگی هستند و با هزاران معضل در زندگی دست و پنجه نرم می کنند و باور ندارند که برخی افراد آن هم از قشر تحصیل کرده دچار مشکل اعتیاد و کارتن خوابی باشند. اما چه بخواهیم و چه نخواهیم این صحنه‌ها متأسفانه در گوشه و کنار جامعه امروز ما به وضوح دیده می‌شود. به خصوص برخی از پارکها وجود این گونه افراد را بیشتر فریاد می‌زند و بعضی خانواده‌ها که برای تفریح و تفرج به بوستانهای محله خود می‌روند با آسایش و امنیت اجتماعی تکیه کننده‌ای در این باره روبه رو نیستند الغرض یک روز که برای تهیه عکس در سطح شهر به راه افتادم در کوچه‌ای با فرد معتادی برخورد کردم که در کمال آرامش با ظاهری بسیار کثیف و نامرتب، موهای ژولیده و به قول معروف قیافه ای هپلی مشغول تخلیه صندوق صدقات بود. او تسمه باریک و بلندی در دست داشت و مقداری آدامس به سر آن چسبانده بود و با آرامش مشغول خالی کردن صندوق صدقات بود و البته از حق نگذریم خیلی هم در کار خودش استاد بود و پشتکار و دقت داشت!

البته افراد زیادی هم دور او جمع شده بودند و از او به عنوان سوژه استفاده می کردند و...

کمی که جلوتر رفتم به پارکی رسیدم که ابتدا افراد معتاد تک و توک نشسته بودند و وقتی کمی دقیق‌تر شدم دیدم کمی جلوتر و لابه‌لای درختان افراد دسته دسته کنار هم نشسته و برای هم وسایل و ادوات لازم برای مصرف مواد را می گیرند و طوری همدیگر را همیاری می کنند که باورتان نمی‌شود طوری که گویی آمده‌اند پیک‌نیک، حالا اگر یک پیرمرد ۷۰ ساله در پارک چیتگر قلیان چاق کند فوراً پلیس سر می‌رسد و... بگذریم... از اینجا برایتان بگویم که بعضی‌ها که خیلی سردشان بود لای پتوهای کثیف و پاره خود را نوار پیچ کرده و با همان اوضاع چندش آور در کنار آتش مشغول استعمال مواد صنعتی بودند!

یک لحظه به خودم آمدم و پس از خواندن یک وَ اَن یَکاد دوربین را آماده کردم و مشغول شدم، درابتدای کار دختران جوانی را دیدم که از سر و وضع آنها مشخص بود کهنه کار هستند.

به فکر فرو رفتم و یادم آمد در میهمانی از دوستی شنیدم که یکی از بستگان آنها اعتیاد داشته و در زندان شهرستان تحمل کیفر می کرده. او می گفت چند ماهی به پایان محکومیتش نمانده بود که به مرخصی آمد و پس از مراجعه به زندان برای سه، چهار ماه آخر حبس خود مقداری مواد را بسته‌بندی کرده و بلعیده بود تا با خود به زندان ببرد. البته کیسه‌های

مواد پاره می‌شود، بلافاصله به حراست زندان گزارش می‌شود و مظنون راهی بیمارستان و...

حالا چراعرض کردم مظنون، به دلیل آنکه این ترفندها برای مسؤولان زندان شناخته شده است و سریعاً اقدام لازم در مورد آنها اجرا و فرد مورد نظر هم راهی بیمارستان می‌شود و بعد از عمل جراحی به همراه مواد راهی دادگاه می‌شود و حکم اعدام می گیرد، آن هم برای تحمل نکردن فقط چهار ماه تا آزادی... برای کسی که متأهل است و دو فرزند هم دارد.

این دیگر آخر به قول خودشان زرنگی افراد باهوش و معتاد است!

روایت دیگری را از زبان یکی از همین افراد بی خانمان و معتاد شنیدیم. البته او زنی به نام زری ۴۲ ساله کارتن‌خواب است که با خواهر لادن که از او بزرگتر است، درجنوب یکی از پارک‌های تهران روزگار سر می کند که او از اینکه چطور به اینجا رسیده این چنین قصه زندگی‌اش را روایت کرد. من دوازده سال و هفت ماه بیشتر نداشتم که مادرم زود شوهرم داد و زن مردی شدم به نام ناصر قار قارک که هرویین فروش بود و دو کیلو هرویین را به خواهر و برادر بزرگترم داد و من شدم عروس یک خانواده قاچاقچی و مادرشوهرم فردای آن روز مرا برای هفت هزار تومان در اختیار به قول خودشان حریف قرار داد. مادرشوهرم نام مستعار گوهر بی‌دندون داشت که در سال ۵۹ از او نیم کیلو هرویین گرفتند و اعدام شد و شوهرم پس از پنج ماه مرا سه طلاقه کرد و آزمایش دادم و متوجه شدم حامله هستم و مطمئن بودم که بچه مال شوهر خودم است و... بعدها زندان‌های مشهد، قزوین، یزد، ماهان کرمان، رشت، اوین، قصر، رجایی شهر را تجربه کردم و حالا هم که می‌بینید...

دختر جوانی که پای آتش آنها بود و مردانی معتاد او را دوره کرده بودند و به یکدیگر کمک می کردند تا مواد را به راحتی مصرف کند هم قصه‌ای مشابه داشت او خود را لیسانس جامعه‌شناسی معرفی کرد و اینکه با دوستان ناباب به میهمانی‌های آنچنانی کشیده شده و به خاطر تعارف مواد کارش به اینجا کشیده بود جالب اینکه او خود را «ف» معرفی می کرد و می گفت: سه زبان می‌داند انگلیسی، آلمانی، فرانسه ولی هیچ کدام به کارش نیامد و فقط در بعضی از مجالس دوستانه از او به عنوان دوست باکلاس و تحصیل کرده نام می برند وبرای خودشان کلاسی می گذاشتند که مجلس ما را افراد تحصیل کرده تشکیل می‌دهند! او می گفت، این روزها دخترهای تازه کار را که می‌بینم اشک در چشمانم جمع می‌شود ولی...

***

با مسؤل پارکی در حوالی جنوب شهر صحبت می کنم که می خواهد نامش فاش نشود و می گوید: بیشتر این افراد دختران فراری هستند که به شهر بزرگ تهران روی می‌آورند و از آنجایی که جای مناسبی برای اسکان ندارند، به اینجا می آیند. او ادامه می‌دهد: نیمه‌های شب در این مکان شاهد خفت گیری افراد رهگذر هستیم چون از آنجایی که مصرف کننده کراک تصور می کند که زورش از صد مرد آهنین هم بیشتر است، کافی است فقط مصرف کند. آنگاه دیگر نمی‌شود او را کنترل کرد، او ادامه می‌دهد من فریاد می‌زنم تا آنها را دور کنم، اما گاه کار به التماس می کشد و خواهش می کنند که شب را در هوای سرد در پارک اقامت کنند!

ولی کاش بدانند که این مواد فیل را از پا می‌اندازد وای به حال امثال این بیچاره‌ها که نه جایی در زندگی خودشان دارند و نه مکانی برای یک شب خواب!

سخن کوتاه کنم، متأسفانه در کوچه و کنار شهر، دراطراف دبیرستانهای پسرانه و گاه دخترانه این خطر بزرگی است که برای فرزندان ما کمین کرده، مسؤولان امر فکری کنند کوته سخن آنکه از تمام خوانندگان عزیز مجله پوزش می‌خواهم که با چاپ این تصاویر حتی برای چند مدتی ذهن آنها را درگیر می کنم ولی چه می‌شود کرد؟ چون درد هست باید به فکر درمان هم بود! ■









دکتر بهمن بهروزی

انسانها همواره به دنبال فرصتی هستند که در کنار هم قرار گرفتن را تجربه کنند

دو جشن تولد

افسرده ترین افسرده‌ها

البته بسیاری از کارشناسان آن را به عنوان یک ناهنجاری روحی نمی‌پذیرند اما واقعیت این است که غم از دست دادن یک عزیز حتی برای آنان که از روحیه‌ای آهنین برخوردار هستند، می‌تواند افسردگی جانکاهی را در برداشته باشد. ضمن آنکه تردیدی هم در این نکته نیست که انسان در زمان درگیری با غم از دست دادن عزیزی از نظر روحی و قابلیت‌های دفاع روانی در نفوذپذیرترین شرایط قرار دارد و در نتیجه می‌تواند تحت تأثیر مشکلات روحی دیگر هم قرار گیرد. بنابراین برخورد خودش با چنین دوره‌ای از زندگی و همچنین نحوه روابط دیگر او در چنین مقطع زمانی حساس از جایگاه بسیار ناامنی برخوردار است تا زمانی که بتواند روند سالمی را برای همیشه تعیین کند. برای توضیح بیشتر به سرگذشت امیلی می‌پردازیم.

امیلی در کلینیک

زمانی که دو دوست قدیمی امیلی او را با اصرار فراوان به آسایشگاه آوردند و به دلیل سکوت مملو از غم خودش، آنها شمه‌ای از سرگذشت او را باز گو کردند، تازه ما متوجه شدیم که چه بار سنگینی از غم روی شانه‌های او قرار گرفته بود. امیلی زمانی که به نزد ما آمد ۳۵ سال داشت. البته او در دوران کودکی با آنکه تک فرزند برای پدر و مادرش محسوب می‌شد، اما شادترین زمان را گذرانده بود، بعد هم که تحصیل در دبستان را شروع کرد در کنار شارلوت و آنجلینا، سه یار دبستانی را تشکیل دادند که در تمامی دوران دبستان و حتی دانشگاه آنها با یکدیگر هم دوره بودند. حتی در زمان استخدام هم آنها علیرغم رشته‌های تحصیلی متفاوت خود، ترتیبی دادند تا در شرکت‌ها یا اداراتی استخدام شوند که در یک ساختمان بلند یا به عبارت دیگر در یک برج اما طبقات مختلف قرار داشت و بدین ترتیب حتی در روزهای کاری هم در هنگام صرف ناهار آنها با هم بودند و بعد هم در پایان روز به صورت نوبتی به خانه‌های یکدیگر می‌رفتند. در واقع آنها از سه خواهر هم نزدیک‌تر به یکدیگر بودند. اما این تا زمانی ادامه یافت که آنها زندگی زناشویی خود را آغاز نکرده بودند. ابتدا این شارلوت بود که با نامزد خود پیوند زناشویی بست و سپس نوبت به آنجلینا رسید و سرانجام آخر از همه امیلی بود که او هم به خانه بخت رفت. اما داستان امیلی و شوهرش از همه هیجان‌انگیزتر بود. امیلی و راب هشت سالی بود که عاشق یکدیگر بودند. اما هر زمان که آنها اراده می‌کردند تا جریان را رسمی کنند و جشن عروسی را راه‌اندازی کنند، یک اتفاق غیرمنتظره روی می‌داد و همه چیز به تعویق می‌افتاد. در واقع عشق میان امیلی و راب شهره خاص و عام شده بود تا اینکه سرانجام پس از هشت سال نامزدی مراسم ازدواج بین این دو دلداده برگزار شد. در این بین پدر و مادر امیلی هر دو به فاصله پنج سال از یکدیگر به دلیل بیماری از جهان رفتند و وصیت اصلی هر دوی آنها هم این بود که امیلی و راب حتماً سرانجام با یکدیگر ازدواج کنند، چرا که آنها هم به علاقه این دو دلداده به یکدیگر واقف بودند. جالب اینکه تاریخ ازدواج امیلی و راب مصادف شده بود با هفتمین سال تولد دختر شارلوت که دخترک بسیار شیرین و ملوسی از آب در آمده بود و از همان آغاز امیلی و آنجلینا را خاله‌های خود خطاب می‌کرد. در هنگام ازدواجشان هم امیلی ۳۴ ساله و راب ۳۹ ساله شده بودند.

یک جمع تکمیل

پس از ازدواج امیلی و راب دوباره جمع دوستان به نظم قبلی خود باز گشت چرا که هر سه دوست اکنون دیگر متأهل شده بودند و شوهران آنها هم تبدیل به دوستان خوبی برای یکدیگر شدند و اغلب به اتفاق و در یک جمع مجرد ها به دیدن مسابقات فوتبال یا بسکتبال می‌رفتند. در این بین تنها تفاوت، بچه‌دار بودن شارلوت بود اما آنجلینا و شوهرش هنوز تصمیم به بچه‌دار شدن نگرفته بودند و امیلی و راب هم که به تازگی زندگی مشترک خود را آغاز کرده بودند و زمان کافی برای بچه‌دار شدن در اختیار داشتند. نکته مهم دیگر غمی بود که امیلی به خاطر از دست دادن پدر و مادرش همچنان در دل داشت. هر چقدر هم راب سعی می‌کرد تا با ترفندهای مختلف این غم را از ذهن امیلی خارج کند، موفق نمی‌شد و شارلوت و آنجلینا هم با توجه به شناختی که از نزدیک به ۳۰ سال پیش‌تر نسبت به دوستشان داشتند برای راب توضیح می‌دادند که امیلی از آنجا که تک فرزند پدر و مادرش بود، بسیار به آنها وابسته شده بود و مرگ آنها تأثیر عمیقی روی روحیه معمولاً شاد و خندان امیلی گذاشته بود. آنها در ضمن به راب توصیه کردند که عاملی که می‌تواند این غم را به سرعت از ذهن امیلی بزداید، همانا بچه‌دار شدن او بود که راب هم این نکته را پذیرفته بود. در این بین شب چهلمین سال تولد راب هم طی جشن باشکوهی برگزار شد و شوهران آنجلینا و شارلوت هم در هر فرصتی در حین جشن سر به سر راب می‌گذاشتند و او را پیرمردی ۴۰ ساله خطاب می‌کردند. این در حالی بود که خودشان هم با یکی دو سال تفاوت همسن و سال راب بودند، اما برای آنکه آن شب را بسیار خاطره‌انگیز جلوه دهند از شوخی و خنده با راب دست بر نمی‌داشتند. و در آن شب بود که امیلی سرانجام احساس کرد که تا چه اندازه خوشبخت می‌باشد. او دو دوستش را به گرد خود خواند و در حالی که درون چشمانش از اشک برق می‌زد به آنها گفت: «بچه‌ها... فقط می‌خواستم راجع به این موضوع صحبت کنم که تا چه اندازه در کنار شما دوستان در تمام عمرم و در کنار راب و شوهران خوب و انسان شما احساس خوشبختی می‌کنم و حالا متوجه شده‌ام که چقدر هم به همه شما علاقمندم و خیالم راحت می‌باشد که در آینده هم در کنار شما دوستان خوبم هیچ کم نخواهم آورد و مطمئن هستم که همواره حامی من خواهید بود و بی‌جهت هم نبود که ۸ سال به پای راب صبر کردم و حالا متوجه می‌شوم که چه اندازه او را دوست دارم و چه شانسی آورده‌ام که بقیه زندگی را در کنار او و با تکیه با او سر می‌کنم. من این شب را بهترین شب زندگانی خود می‌دانم و بدین دلیل غرق شادی و هیجان شده‌ام و باید این شور زندگی را با شما دوستان خوبم در میان می‌گذاشتم...»

در پایان جملات پرشور امیلی، این اشکهای شوق و عاطفه بود که از گونه‌های آنجلینا و شارلوت سرازیر شده بود. گویی آن شب برای همه آنها بهترین و به یاد ماندنی‌ترین شب زندگی بود. اما متأسفانه برای امیلی آن همه شور و شوق چند روز بعد به پایان رسید.

امیلی و غمی جانکاه

تنها یک هفته از آن شب به یاد ماندنی بیشتر نگذشته بود که ناگهان در یک سانحه تصادف وحشتناک در بزرگراه که در حدود شش اتومبیل و یک تانکر نفتکش درگیر کرده بود، راب که از محل کار در اتومبیل خود عازم منزل بود یکی از هفت نفری بود که بر اثر تصادف در دم جان سپرده بود. در حالی که یازده نفر دیگر هم به شدت مصدوم و زخمی شده بودند، امیلی در ابتدا خبر مرگ شوهرش را باور نمی‌کرد و مرتباً به دوستانش که در خانه او جمع شده بودند و در انتظار اخبار دقیق‌تری از سانحه بودند می‌گفت که اشتباهی پیش آمده و راب به زودی به خانه می‌رسد. اما راب هرگز به خانه باز نگشت و خبر هم کاملاً درست و دقیق بود. در حقیقت مرگ راب خبری نبود که امیلی بتواند به سادگی آن را هضم کند. راب تنها عشق زندگی امیلی بود و به خصوص پس از مرگ پدر و مادرش این راب و عشق او بود که به امیلی آرامش می‌بخشید. اما اکنون راب هم رفته بود و دیگر هیچ امیدی برای زندگی امیلی باقی نمانده بود، پس از مرگ راب ابتدا این گفته‌ها و رفتار امیلی بود که دو دوستش یعنی آنجلینا و شارلوت را نگران کرده بود. امیلی سکوت کامل اختیار می‌کرد و در طول روز حتی یک جمله کامل هم بر زبان نمی‌آورد، اما شارلوت و آنجلینا بر این تصور بودند که این یک واکنش طبیعی برای امیلی بود و او به زودی به حال عادی باز می‌گشت. اما نه تنها این بازگشت صورت نگرفت، بلکه یک شب پس از آنکه بر طبق روال آن چند شب آنجلینا و شارلوت قبل از بازگشت به خانه از محل کار خود، سری به امیلی

زدند که هنوز در مرخصی به سر می‌برد، ناگهان با پیکر امیلی مواجه شدند که بر کف آشپزخانه دراز کشیده بود و گویی سالها بود که به خواب رفته بود. آنها با وحشت با مرکز رسیدگی اورژانس تماس گرفته بود و آمبولانس که آمد این پزشکیار بود که اطلاع داد که امیلی مقادیر زیادی قرص خواب مصرف کرده و باید معده او هر چه زودتر شستشو داده شود. نیم ساعت بعد بدترین دقایق عمر آنجلینا و شارلوت بود چرا که امیلی میان مرگ و زندگی معلق بود تا اینکه سرانجام تمامی سموم از بدن امیلی خارج شد و او نجات داده شد، اما همین عمل امیلی بود که سبب شد تا دوستانش متوجه جدی بودن شرایط شده و امیلی را به کلینیک ما آوردند و از آنجا که امیلی تنها سکوت می‌کرد این دو دوستش بودند که سرگذشت او را بیان کردند.

افسردگی حاد

برای ما کاملاً مشخص بود که امیلی دچار افسردگی زیادی شده بود.

او تنها یک هفته پس از آنکه احساس کرده بود که زیباترین دوران زندگی خود راطی می‌کرد و حتی در جشن تولد شوهرش این احساس شادمانی و خوشبختی را بر زبان آورده بود، با بزرگترین فاجعه زندگی خود مواجه شده بود و تمامی امیدهایش به آینده و به زندگی را از دست داده بود. او هشت سال با عشق به راب انتظار کشیده بود تا سرانجام با او ازدواج کرده بود و اما تنها کمتر از یک سال بعد همه آن هشت سال به یک سیاهچال ذهنی برای امیلی تبدیل شده بود و در اوج این افسردگی بود که او زنده ماندن را عملی بیهوده دانسته و نتیجه گیری کرده بود که باید خودش را نابود کند تا حداقل به زجرهایش پایان دهد.

ما پس از بررسی وضعیت امیلی نتیجه گیری کرده بودیم که تنها گذاشتن او یک دست به خطر کردن محض است چرا که او هیچ اعتقادی به زندگی و زنده ماندن نداشت، بنابراین باید برای مدت طولانی او را از نزدیک مورد بررسی قرار می‌دادیم و با دارو درمانی و روان‌درمانی سعی می‌کردیم تا او را از وضعیت بحرانی خارج سازیم. ما باید به او می‌فهماندیم که این اتفاقها جزیی از زندگی است و تنها ناگهانی بودن آن است که شوک‌آور است و گرنه هر کس روزی متولد می‌شود و روزی دیگر هم از دنیا می‌رود. دوستان امیلی هم هر شب به عیادت او می‌آمدند، اما او به ندرت کلامی را با آنها رد و بدل می‌کرد. درواقع این جمع دوستانه ناگهان از یک جمع شاد و خوشحال به گروهی تبدیل شده بود که نگرانی و روز مرگی، به شمار می‌رفت و بس و این خود یک عامل دیگر برای کم روحیه بودن امیلی بود و اگر به همین ترتیب پیش می‌رفت ما ناچار می‌شدیم تا رفت و آمد آنها را با امیلی محدود سازیم، چرا که آنچه آنها به یاد امیلی می‌آوردند و منجر به فاجعه و بدبینی می‌شد، روزهای خوشی بود که بر باد رفته بود. به غیر از آن ما منتظر بودیم که یک شوک دیگر برای امیلی اتفاق بیفتد تا شوک قبلی را خنثی سازد و بارقه امیدی در دل امیلی بیدار شود و گرنه اوضاع کماکان ادامه می‌یافت و همه باید انتظار می‌کشیدیم.



و سرانجام شوک از گونه‌ای دیگر

اوضاع در حدود شش ماه بدون نتیجه و تحول خاص ادامه یافت و ما به ویژه در چهره شارلوت ناراحتی و غم فراوانی را در هنگام ملاقات امیلی مشاهده می‌کردیم تا اینکه دست به دامان آنجلینا شدیم که از دوستش بخواهد ملاقات‌هایش با امیلی را کاهش دهد چرا که وضعیت شارلوت نه تنها کمکی به امیلی نمی‌کرد بلکه با آن چهره ناراحت وضعیت غم و ناراحتی در امیلی را افزایش می‌داد و پس از این خواهش از آنجلینا بود که ناگهان بغض او ترکید، گویی رازی در دل او نهفته بود که با ترکیدن بغض او باید خارج می‌شد. سرانجام آنجلینا یک موضوع حیرت‌آور اما ناراحت کننده دیگر را برای ما فاش کرد.

ابتلا به سرطان

او به ما گفت که شارلوت مبتلا به سرطان خون شده و باید به زودی کیموتراپی یا شیمی‌درمانی را آغاز کند و بیش از همه نگران دختر هفت ساله‌اش شرلی است چرا که او دختری حساس است و نزد هر کسی باقی نمی‌ماند. این خبر یک بمب دیگر بود که نزد ما منفجر شد گویی این گروه از دوستان برای دوران خوشی و شاد خود باید تقاص پس می‌دادند.

اما در همین حین ناگهان ما به یک تفکر دست یافتیم که اگر مفید واقع می‌شد یک راه حل بزرگ یافته می‌شد. ما پس از آنکه از روابط بسیار دوستانه میان شرلی دختر شارلوت و امیلی آگاه شدیم به شارلوت و آنجلینا در حضور شوهران آنها گفتیم که بهترین راه حل این است که شارلوت از امیلی تقاضا کند که مسؤولیت شرلی را بر عهده بگیرد. چرا که او تنها کسی بود که مورد اعتماد شرلی بود و در ضمن به عنوان یک دوست خوب وظیفه داشت تا در این شرایط به کمک شارلوت بشتابد. ما می‌دانستیم که امیلی هرگز پاسخ رد نمی‌دهد و تنها نسبت به این موضوع نگران بودیم که آیا توان چنین مسؤولیتی می‌توانست در امیلی وجود داشته باشد. یا اینکه شرایط او را وخیم‌تر می‌کرد، اما در پاسخ به خودمان دریافتیم که در هر حال تا زمانی که این موضوع مطرح نشده بود، نمی‌توانستیم نسبت به نتیجه آن پیشگویی کنیم. بنابراین یک روز در هنگام عیادت شارلوت و آنجلینا و شوهرانشان از امیلی در حالی که ما هم در اتاق حضور داشتیم، این شارلوت بود که بسیار شمرده ماوقع را برای امیلی شرح داد و سپس به او گفت: «امیلی من تنها زمانی خیالم راحت می‌شود که بدانم شرلی نزد تو می‌باشد. او مانند یک مادر دوم به تو نگاه می‌کند. ضمن آنکه من باید بستری شوم و از آینده خود هیچ خبری ندارم، اما ذهن من همواره نزد دخترم هست و اگر او در کنار تو باشد، این اضطراب از من گرفته می‌شود و می‌دانم که شرلی نزد بهترین انسان ممکن تربیت می‌شود...»

در میان بهت ما امیلی بدون آنکه لحظه‌ای بیندیشد پاسخ داد که اگر او شرلی را به دست هر کس دیگری می‌سپرد از او دلخور می‌شد، چرا که آنها از کودکی نزد هم قسم یاد کرده بودند که همواره در کنار هم و برای هم باشند. درواقع احساس مسؤولیتی که امیلی ناگهان نسبت به شرلی پیدا کرده بود او را دچار ۱۸۰ درجه تغییر مسیر کرد. در حقیقت امیلی بسیار خوشحال شده بود که می‌توانست برای دوستش مفید واقع شود و باری را از روی دوش او بردارد و همین امر او را از افسردگی خارج کرده بود.

یک خانواده جدید

سرطان در شارلوت بسیار پیشرفته‌تر از آن بود که قابل درمان باشد و در کمتر از یک سال بعد جان خود را از دست داد. اما امیلی چنان محبتی را نثار شرلی دختر شارلوت کرده بود که او کمترین درد را تجربه کرد و ناگهان از آن جمع دوستان قبلی که در آن جشن تولد دو سال قبل گرد هم آمده و از خوشبختی‌ها گفته بودند، یک جمع تازه متولد شد.

جمعی که دیگر در میان آنها راب، شوهر امیلی و شارلوت حضور نداشتند، اما امیلی در کنار شرلی یادگار شارلوت، و آنجلینا و شوهر آنجلینا و سرانجام شوهر سابق شارلوت که اکنون از امیلی تقاضای ازدواج کرده بود، همه و همه یک خانواده تازه را تشکیل داده بودند که در دهمین سالروز تولد شرلی یعنی یک جشن تولد دیگر گرد هم آمدند که البته ما را هم به عنوان دوستان تازه دعوت کرده بودند. و در آن جشن تولد بود که باز هم امیلی همه را به گرد خود خواند و گفت: «بچه‌ها... از جشن تولد قبلی دو سالی می‌گذرد، اما باز هم با افتخار می‌گوییم که گرچه ما دو غایب بزرگ داریم، اما یادگارهای آنها با ما هستند و من باز هم خودم را خوشبخت‌ترین انسان حس می‌کنم و می‌دانم که شما هم چنین احساسی دارید. چرا که ما انسانها در موقع لزوم به یاری یکدیگر شتافتیم و نه تنها اجازه متلاشی شدن به جمع خود را ندادیم بلکه جمعی تازه از دوستان راه انداختیم که باز هم در کنار یکدیگر برای یکدیگر خواهیم بود و چنین است انسانیت...» ما هم در پایان آن شب متوجه شدیم که معنا و مفهوم واقعی جشن تولدها چیست؟ این جشن‌ها برای کنار هم قرار گرفتن انسانها و درک آنها از یکدیگر برگزار می‌شود و به همین دلیل هم همواره خاطره‌انگیز می‌باشند. ■

ما می‌دانیم که چیستیم ولی نمی‌دانیم که چه می‌شویم ● شکسپیر

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com



فقط یک ضربه

براساس سرگذشت: آریا

اوس محمود نجار که از لوطی‌های قدیمی شهرمان بود و حالا هم که دوره پیری‌اش را می‌گذراند، هنوز بین مردم شهرستان کوچک و کم جمعیت ما صاحب عزت بود، هر وقت که من و قادر را در کنار هم می‌دید، برخلاف تمام همشهریانمان که از «داش قادر» می‌ترسیدند، بدون ترس از واکنش‌های تلخ و احتمالی «قادر» همیشه یکی از آن طعنه‌های معنی‌دارش را نثارمان می‌کرد مثلاً می‌گفت:

ـ همه خلق حیرون این معما هستند که خداوند یک موجود بی‌ریخت و کثیف و بی‌مصرفی مثل «سوسک» را واسه چی خلق کرده؟ ولی من یکی متحیرم که اوستا کریم چه چیز مشترکی بین شما دو تا پسرعمو به وجود آورده که اینطوری «آجی و باجی» همدیگه هستین، یکیتون مظهر بی‌وجدانی و حروم‌خوری و خشونت یکی دیگه‌تون معنی واقعی شرافت و ایمان و معرفت... جل‌الخالق که اون وقت شما دو نفر سایه همدیگه هستین، ببینم «آریا»... تو چطوری این موجود خبیث رو تحمل می‌کنی و از همنفس شدن با این پسرعموی شارلاتانت مسموم نمی‌شی؟

هر وقت «اوس محمود» این حرفها را می‌زد من سرم را پایین می‌انداختم و لبخند می‌زدم، اما پسرعمویم (که همه شهر وظیفه داشتند «داش قادر» صدایش کنند) یکی از آن قهقهه‌های مستانه را سر می‌داد و در جواب پیرمرد نجار [که تنها کسی بود که در شهر ماجرأت می‌کرد لیچار بار پسرعمویم کند] می‌گفت:

ـ تو که نجاری اوس محمود و باید بدونی اوستا کریم با اینکه نجار نیست... اما «در و تخته» رو خوب جور می‌کنه! جواب دومت هم اینه که، تار کور بشه هر کی نمی‌تونه رفاقت ما رو ببینه...!

و «اوس محمود» معمولاً می‌گفت: «من که خبر دارم... اما تو خبر نداری که بعضی «درها» شاید به ظاهر توی کلاف خوب بنشینه... اما بالاخره یک روز دمار از روزگار «چارچوب» در میاره!

ـ دیگه فضولی موقوف پیرمرد... برس به کارت که اگه زیادی «انغورت» بیای از نون خوردن میندازمت، حالیته که!؟

معمولاً این پاسخ تلخ و تهدیدآمیز «قادر» آخرین دیالوگ رد و بدل شده بین آن دو نفر بود، دو نفری که یکی از آنها مونس و سنگ صبورم محسوب می‌شد و جای خالی پدر (وحتی مادرم را) برایم پر کرده بود، و نفر دوم کسی بود که من معنی واژه ترس و وحشت را در کنار او آموختم، پسرعمویم که من هم موظف بودم «داش قادر» صدایش کنم، برای من مفهوم «بترس تا زنده بمانی» را داشت! قادر را از هنگامی شناختم که دست چپ و راستم را تشخیص دادم و معنی زندگی را فهمیدم، او که سه سال از من بزرگتر بود، از همان روزی که به حکم تقدیر سر سفره عمویم نشستم، با من همیشه مانند یک نوکر رفتار می‌کرد... مثل یک برده، قادر با من مانند یک حیوان رفتار می‌کرد و من در همه بیست و سه، چهار سالی که «توسری‌خور» او و «طفیلی» خانواده عمویم بودم، کلمه‌ای غیر از «چشم» به زبان نیاوردم! از همان بچگی که در دبستان درس می‌خواندم و با «قادر» (که سه سال مردود شده بود) همکلاس بودم، پسرعمویم با من مثل یک سگ رفتار می‌کرد، سگی که به خاطر یک تکه استخوان هزار بار توهین و دشنام می‌شنید، قادر جلوی بچه‌های کلاس به من فحش می‌داد، مجبورم می‌کرد مشقهایش را بنویسم و وظیفه داشتم «کیف بیار» او باشم... زنگ تفریح که می‌شد، خنده‌دارترین تفریح قادر این بود که در حضور بچه‌های مدرسه لیوانش را به دستم بدهد و بگوید: «برو از شیر برام آب بیار» و موقعی که طول حیاط را طی می‌کردم و لیوان را جلویش می‌گرفتم، سیلی به صورتم می‌زد و می‌گفت: «چرا سر لیوان خالیه؟» و بعد از اینکه آب را توی صورتم می‌ریخت، دوباره مجبورم می‌کرد بروم و لیوان را پر کنم و برگردم و... و این بار کشیده سنگین‌تری نثارم می‌کرد که «چرا اینقدر پرش کردی که موقع خوردن آب بریزه روی پیراهنم؟» و دوباره «بازی خنده‌دار»ش تکرار می‌شد، خالی کردن لیوان روی سرم و رفتن به طرف شیر آب و... تا قادر قهقهه بزند و بچه‌های مدرسه که جرأت نداشتند برای من دل بسوزانند نیز هم صدای خنده او شوند و... گاهی اوقات این بازی زشت و ناجوانمردانه که در حق یک پسربچه هشت، نه ساله انجام می‌شد، پنج بار و شش بار و هفت بار تکرار می‌شد!

در خانه که وضعیت از این هم بدتر بود، من نوکر بی‌جیره و مواجب خانواده عمویم بودم، در سن هشت سالگی باید یک تنه برف پشت بام پهن و عریض خانه را پارو کنم... هر روز باید خانه و حیاط را جارو می‌زدم، تمام خریدهای خانه به گردن من بود و... تنها تفاوت عمو و زن‌عمو و چهار دختر عمویم با قادر که کوچکترین فرزند خانواده محسوب می‌شد این بود که آنها فقط فحش نثارم می‌کردند، اما پسرعمویم هم فحش می‌داد و هم کتکم می‌زد... اولین مرتبه که به خود جرأت دادم و از عمویم پرسیدم: «چرا با من این طوری رفتار می‌کنین؟» همگی سر سفره شام نشسته بودیم و من طبق معمول دور از آنها و داخل آشپزخانه داشتم غذا می‌خوردم، که در عالم کودکی از این تبعیض دلم شکست و آمدم کنار سفره ایستادم و از عمویم «چرا» را پرسیدم و... و هنوز حرفم تمام نشده بود که عمویم فریاد کشید: «به‌این خاطر که بچه نامشروعی واسه اینکه مادرت یک زن هرزه بود که برادر بی‌غیرت منو فریب داد و باهاش ازدواج کرد و خدا رو شکر که چهار سال بعد ماشینشون توی دره چپ کرد و جفتشون سقط شدند تا این لکه ننگ از خانواده ما پاک بشه... فقط حیف که تو نمردی و زنده موندی تا آیینه دق واسه ما

بشی... باز هم برات بگم چرا؟

واین آخرین مرتبه‌ای بود که من آن سوال را پرسیدم، تا این جواب تلخ و پر از دروغ را بشنوم! می گویم دروغ چون حقیقت غیر از آن بود که خانواده عمویم دوست داشتند به اهالی شهر بباورانند!

بعدها «اوس محمود» برایم واقعیت را (کوتاه و مفید) این گونه روایت کرد: «خیلی سال قبل مادرت که یک زن تهرانی بود و برای گذراندن دوره «انترنی‌اش» به شهر ما آمده بود، مورد پسند پسر یکی از زمین‌داران این شهر (که شریک عمویت بود) قرار گرفت، پسر آن «زمین‌خوار» که اسمش جمشید بود رفت خواستگاری اون خانم دکتر جوون و حتی خطبه محرمیت یک ماهه هم براشون خوندن و قرار شد چند هفته بعد براشون عروسی بگیرند، که یک شب «جمشید» وقتی خیلی مست بود، به دختر یکی از رعیتهای پدرش تجاوز کرد، که ابتدا این اتفاق در آن سالها، بین ارباب و رعیت چیز ساده‌ای بود! غافل از اینکه اون خانم دکتر یک «شیرزن» بود! مادرت رو می گم، مادرت وقتی فهمید قراره با چه گرگی ازدواج کنه، زد زیر همه چیز و گفت من با جمشید عروسی نمی کنم! اون روزها نه گفتن به پسر یک خان، جرمش کمتر از جنایت نبود! واسه همین پدر جمشید هر کس را سراغ داشت واسطه کرد تا «آمنه» مادرت از خر شیطان پیاده بشه!» ولی «آمنه» که تازه از چنگ شیطان رها شده بود همچنان گفت نه... تا اینکه پدر جمشید [که گفتم شریک عمویت بود] تصمیم گرفت برای حفظ آبروی خودش هم که شده از خانم دکتر انتقام بگیره، این بود که بین مردم شهر چو انداخت که، چون آمنه دختر نبوده و آنها رفتن تهران تحقیق کردن و فهمیدن خانم دکتر زن هرزه‌ای بوده، جمشید حاضر نشده باهاش ازدواج کنه!»

از فردای آن روز «آمنه» بیچاره تبدیل شد به «شیطان شهر» مردم این شهر هم که عقلشون به زبان خان بود، هر جا «آمنه» را می دیدند بهش تف می کردن و سنگ می نداختند و... خانم دکتر هم که وضع را اینطوری دید، آرام آرام داشت آماده رفتن از این شهر می شد که یک مرتبه «انفجار بزرگ» رخ داد، پدر تو که چند سال از عموت [یعنی پدر قادر] کوچکتر بود و از همان بچگی هم جنسش با خانواده‌اش تومنی ۹ ریال فرق داشت، یک مرتبه و بدون اینکه به کسی اعلام کند، با آمنه ازدواج کرد! پدرت که اسمش «سالار» بود، چون می دانست یقیناً خانواده‌اش مخالفت می کنند، بدون اینکه به هیچ کس بگه، یک روز دست آمنه را گرفت و برد محضر و شدند زن و شوهر! بعدها خیلی حرف و حدیث برای اون دو تا جوون ساختند، از جمله اینکه سالار همان موقع که آمنه نامزد جمشید بود، عاشق خانم دکتر شد و آمنه هم برای اینکه به «سالار» برسد، ماجرای تجاوز جمشید به دختر رعیت را بهانه کرد و... اما حقیقت [آنطور که خود سالار به من گفت] این بود که یک شب پدرت توی خیابون که داشته می رفته می بینه چند نفر دارند سنگ به خانم دکتر می زنند، سالار هم می ره جلو و از آن زن تنها و بی کس (که تمام سر و صورتش زخمی و کبود شده بود) دفاع می کنه و حتی با یکی، دو نفر از آن «مثلاً مردها» درگیر هم می شه، نگو که یکی از آن چند نفری که به آمنه سنگ می زدن، از آدمهای عموت بودن؟ بالاخره عموت باید ارادت خودش رو به خان (پدر جمشید) ثابت می کرد! چرا که همه می دانستند پدر جمشید حسابی هوای عموت رو داره!! او هم برای اثبات ارادتش، بعد از ماجرای آمنه و جمشید، هر کاری از دستش بر می آمد علیه خانم دکتر انجام می داد!

از جمله اینکه چند تا از رعیتهای خودش را آنتریک می کرد که به خونه و مطب خانم دکتر حمله کنند... توی خیابان بهش سنگ بزنند و... تا اینکه آن شب وقتی نوکرهای عموت داشتند آمنه را سنگ می زدند، پدرت میره جلو و باهاشون درگیر می‌شه و هر طور بوده زن بیچاره رو از دستشون نجات می‌ده! وقتی خبر به گوش عموت می رسه [که زنش تازه همین قادر را به دنیا آورده بود] عموت می فرسته دنبال برادرش و چند تا کلفت بارش می کنه و میگه دیگه حق نداری دور و بر خانم دکتر آفتابی بشی!» پدرت «سالار» هم که در حقیقت به برادر بزرگش مثل پدر خدابیامرزش احترام می گذاشت، ابتدا می گه چشم و حتی تا چند روز سراغ آمنه نمی ره... تا اینکه یک شب که تنها لب رودخانه نشسته بوده [پدرت عاشق رودخانه بود و همیشه تنهاییش رو آنجا می گذراند] آمنه با یک شاخه گل و به رسم تشکر و قدردانی میاد سراغش و.. و اینطوری می شه که پدر و مادرت عاشق هم دیگه می‌شن! اما پدرت «سالار» که خوب می دانست باید چیکار کنه، با این تصور که اگر بدون خبر خانواده‌اش با مادرت «آمنه» ازدواج کنه، کار از کار می گذره و کسی باهاش کاری نخواهد داشت، سنت شکنی می کنه و یک روز دست مادرت رو می گیره و می بره محضر و... می شن زن و شوهر!

ولی برخلاف تصور پدرت، عموت نه تنها کنار نمی یاد، که دیوونه هم می شه، عموت که می دونسته اگر پدر جمشید [که خان اول این منطقه بود] دست حمایتش را از سرش برداره، بیچاره می شه، فقط به خاطر رضایت پدر جمشید، با برادر خودش درگیر می شه و حتی خودش بین مردم جار می زنه که «آمنه به خاطر رابطه نامشروع با برادر من، با جمشید ازدواج نکرده...»

آن روزها پدرت توی این شهر خیلی تنها بود... هیچ کس او را تحویل نمی گرفت، مغازه‌ها بهشون جنس نمی فروختند... مردم تف و لعنتش می کردند و... و سالار فقط منو داشت که هر وقت خیلی دلش می گرفت می آمد و چند دقیقه گوشه این نجاری (که صاحب ملکش عموت بود) دور از چشم بقیه می نشست و کمی با من درد دل می کرد و می رفت... آخرین بار هم همین جا با من حرف زد... نصف شب بود و من کنار زن و بچه‌هام در اتاق پشت این نجاری [که خونه‌مون هم هست] خوابیده بودم که دیدم یک نفر در می زنه... کورمال کورمال رفتم و در رو باز کردم و در پناه نور فانوس پدر و مادرت رو دیدم که خسته و ناتوان جلوی در ایستاده بودند، سالار که بهترین رفیق من بود و می دانست اگر سرم بره او را لو نمی دم، نگاهم کرد و گفت: «واسه آخرین بار می تونم چند دقیقه پیشت بنشینم؟» من که منظورش رو نفهمیدم، دستش را گرفتم و کشیدم داخل مغازه و به مادرت هم [که از خستگی نفسش بالا نمی آمد] تعارف کردم و او را هم آوردم توی مغازه و همین که دو تا پیاله چایی گذاشتم جلوشون، سالار دستم را گرفت و گفت: «اوس محمود واسه مهمونی که نیومدم... آمدم باهات خداحافظی کنم... دیگه نمی تونم این شهر و این مردم را تحمل کنم...» [و بعد به مادرت اشاره کرد و زیر گوشم گفت] آمنه حامله است و مطمئنم اگر داداشم و «خان» بفهمند قراره ما بچه‌دار بشیم، به قیمت کشتنمون هم باشه نمی گذارند این بچه به دنیا بیاد... واسه همین تصمیم گرفتیم از این شهر بزنیم و بریم... ناسلامتی زنم «خانم دکتره» و هر گوشه از این مملکت اگر قرار باشه آمپول هم بزنه می تونه خرجمون رو در بیاره، چه برسه به اینکه اجازه مطب هم داره... البته من هیچ پولی ندارم... یعنی دار و ندارم دست داداشمه و او هم که فروختن نان را به من حرام کرده... چه برسه به اینکه ارث و میراث پدری‌ام رو بهم بده! ولی مشکلی نیست... همین که به تهران برسیم خلاص شدیم فقط... فقط کمی پول احتیاج دارم که سوار اتوبوس بشیم و...»

اوس محمود همانطور که به گوشه مغازه‌اش [که آخرین بار پدرم آنجا نشسته بوده] نگاه می کرد، آهی از بن جگر سر داد و به ادامه گفت، نگذاشتم حرفش تموم بشه و هر چی پول نقد داشتم بهش دادم و چون می دانستم لااقل دو، سه ماه باید توی تهران بیکار باشند، پنج تا النگوی طلای زنم رو هم [با رضایت خودش] به بهانه «چشم روشنی بچه» تو راهی به آمنه دادم تا لااقل با فروختن النگوها بتوانند مدتی سر کنند؟ و بعدها فهمیدم پول همان النگوها کمکشون کرد که اجاره سه ماه مسافرخونه رو داشته باشند! آخرین صحنه‌ای که از پدرت به یادمه، موقع خداحافظی بود که اشکش رو پاک کرد و گفت: «نگران نباش اوس محمود... می خوام پسری بزرگ کنم که انتقام من و مادرش را از این جماعت بگیره...» و بعد دو تایی (پدر و مادرت) رفتند و زدند به جاده و...

فردا صبح بود که شهر آتش گرفت، وقتی فهمیدند که سالار و آمنه فرار کردند، ناجوانمردانه‌ترین رفتار تاریخ رو انجام دادند!

به دستور بابای جمشید، همین عموت به مردم گفت: «سالار و آمنه قبل از عروسی با هم رابطه داشتند و واسه اینکه مچشون باز نشه که چطوری بچه چهار ماهه به دنیا آوردند، از این شهر فرار کردند!

از آن به بعد بود که مردم (یعنی آدمهای خان و آدمهای عموت) تو را که هنوز به دنیا نیامده بودی به بچه حرام معرفی کردند! چند ماهی بعد از فرار آنها بود که یک نامه از پدر و مادرت به دستم رسید... سالار نوشته بود کم کم داره وضعشون خوب می شه و... اما تقدیر برای این زن و شوهر بیگناه خواب بدی دیده بود.. چرا که وقتی تو دو ساله بودی، یک روز تصادف می کنند

بقیه در صفحه ۶۲

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

وقت اضافی برای خدا!!!



چقدر خنده داره که یک ساعت خلوت با خدا دیر وطاقت فرساست. ولی ۹۰ دقیقه بازی یک تیم فوتبال مثل باد می گذره!

چقدر خنده داره که صد هزار تومان کمک در راه خدا مبلغ بسیار هنگفتیه اما وقتی که با همون مقدار پول به خرید می‌ریم کم به چشم میاد!

چقدر خنده داره که یک ساعت عبادت در مسجد طولانی به نظر میاد اما یک ساعت فیلم دیدن به سرعت می گذره!

چقدر خنده داره که وقتی می خوایم عبادت و دعا کنیم هر چی فکر می کنیم چیزی به فکرمون نمیاد تا بگیم اما وقتی که می خوایم با دوستمون حرف بزنیم تا دلمون بخواد حرف داریم!

چقدر خنده داره که وقتی مسابقه ورزشی تیم محبوبمون به وقت اضافی می کشه لذت می بریم و از هیجان تو پوست خودمون نمی گنجیم اما وقتی مراسم دعا و نیایش طولانی تر از حدش می شه شکایت می کنیم و آزرده خاطر می شیم!

چقدر خنده داره که خوندن یک صفحه و یا بخشی از کتاب خدا سخته اما خوندن صد سطر از پرفروشترین کتاب رمان دنیا آسونه!

چقدر خنده داره که سعی می کنیم ردیف جلو صندلی های یک کنسرت یا مسابقه رو رزرو کنیم اما به آخرین صف نماز جماعت یک مسجد تمایل داریم!

چقدر خنده داره که برای عبادت و کارهای مذهبی هیچ وقت زمان کافی در برنامه روزمره خود پیدا نمی کنیم اما بقیه برنامه‌ها رو سعی می کنیم تا آخرین لحظه هم که شده انجام بدیم!

چقدر خنده داره که شایعات روزنامه‌ها رو به راحتی باور می کنیم اما سخنان قرآن رو به سختی باور می کنیم!

چقدر خنده داره که همه مردم می خوان بدون اینکه به چیزی اعتقاد پیدا کنند و یا کاری در راه خدا انجام بدن به بهشت برن!

مرتضی شهریاری

پندهای خوب

از لباس کهنه ات خجالت نکش
از افکار کهنه ات شرمنده باش...
هنگامی که کسی آگاهانه تورا نمی فهمد خودت را برای توجیه خسته نکن...
مرگ درست از لحظه یی آغاز می شود که در برابر آن چه مهم است، سکوت می کنی...
کسي که كردارش اورا به جايي نرساند، افتخارات خاندانش او را به جايي نخواهد رسانيد...
خوشبخت کسی نیست که مشکلی ندارد بلکه کسی است که با مشکلاتش مشکلی ندارد...
بی شعوری یعنی لطف دیگران را وظیفه ی آنان پنداشتن...
اون که زیباست می خنده و اون که می خنده زیباست حق انتخاب با شماست... سیلی واقعیت رو درست اون وقتی می خوری که وسط زیباترین رویا هستی

هیچ می دانید آخرین زنگ دنیا کی می خورد؟!



خدا می داند، ولی ...
آن روز که آخرین زنگ دنیا می خورد دیگر نه می شود تقلب کرد. و نه می شود سر شخصی را کلاه گذاشت.
آن روز تازه می فهمیم دنیا با همه بزرگی‌اش از یک جلسه امتحان مدرسه هم کوچکتر بود!
و آن روز تازه می فهمیم که زندگی عجب سوال سختی بود... سوالی که بیش از یکبار نمی توان به آن پاسخ داد.
خدا کند آن روز که آخرین زنگ دنیا می خورد، روی تخته سیاه قیامت
اسم ما را در لیست خوب ها بنویسند.
خدا کند حواسمان بوده باشد و زنگهای تفریح آنقدر در حیاط نمانده باشیم که حیات را از یاد برده باشیم.
خدا کند که دفتر زندگیمان را زیبا جلد کرده باشیم. وسعی ما بر این بوده باشد که نیکی‌ها و خوبی‌ها را در آن نقاشی کنیم.
و بدانیم که دفتر دنیا چرک نویسی بیش نیست چرا که ترسیم عشق حقیقی در دفتری دیگر است.

آنا کمالی

آدمهای ساده

آدمهای ساده را دوست دارم.
همان‌ها که بدی هیچ کس را باور ندارند. همان‌ها که برای همه لبخند دارند. همان‌ها که همیشه هستند، برای همه هستند. آدمهای ساده را باید مثل یک تابلوی نقاشی ساعتها تماشا کرد؛ عمرشان کوتاه است. بس که هر کسی از راه می رسد یا ازشان سوءاستفاده می کند یا زمینشان می زند یا درس ساده نبودن بهشان می دهد. آدم‌های ساده را دوست دارم. بوی ناب "آدم" می دهند...

انسان‌ها

دکتر شریعتی انسان‌ها را به چهار گروه زیر دسته بندی کرده است:

دسته اول آنانی که وقتی هستند هستند، وقتی که نیستند هم نیستند عمده آدم‌ها. حضورشان مبتنی به فیزیک است. تنها با لمس ابعاد جسمانی آن‌هاست که قابل فهم می شوند. بنابراین اینان تنها هویت جسمی دارند.

دسته دوم آنانی که وقتی هستند نیستند، وقتی که نیستند هم نیستند مردگانی متحرک در جهان. خود فروختگانی که هویت‌شان را به ازای چیزی فانی واگذاشته‌اند.. بی شخصیت‌اند و بی‌اعتبار. هرگز به چشم نمی آیند. مرده و زنده‌شان یکی است.

دسته سوم آنانی که وقتی هستند هستند، وقتی که نیستند هم هستند آدم‌های معتبر و با شخصیت. کسانی که در بودنشان سرشار از حضورند و در نبودنشان هم تاثیرشان را می گذارند. کسانی که همواره به خاطر ما می مانند. دوستشان داریم و برایشان ارزش و احترام قائلیم.



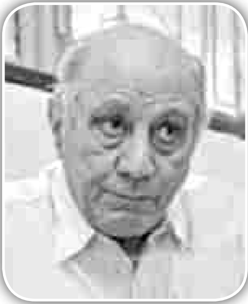
دسته چهارم آنانی که وقتی هستند نیستند، وقتی که نیستند هم هستند شگفت‌انگیزترین آدم‌ها. در زمان بودشان چنان قدرتمند و با شکوه‌اند که ما نمی توانیم حضورشان را دریابیم، اما وقتی که از پیش ما می روند نرم نرم آهسته آهسته درک می کنیم. باز می شناسیم. می فهمیم که آنان چه بودند. چه می گفتند و چه می خواستند. ما همیشه عاشق این آدم‌ها هستیم. هزار حرف داریم برایشان. اما وقتی در برابرشان قرار می گیریم قفل بر زبانمان می زنند. اختیار از ما سلب می شود. سکوت می کنیم و غرقه در حضور آنان مست می شویم و درست در زمانی که می روند یادمان می آید که چه حرف‌ها داشتیم و نگفتیم. شاید تعداد این‌ها در زندگی هر کدام از ما به تعداد انگشتان دست هم نرسد.

م.ر ـ آرمیدخت

قهرمان اسبق تیراندازی ایران:

امکانات ورزش تیراندازی ایران در جهان بی‌نظیر است

داود غرانوش



داریوش آزادی از قدیمی‌های رشته تیراندازی ایران است. یک زمانی او در فدراسیون تیراندازی مسوولیت داشت اما حالا نه او می‌گوید از سال ۱۳۵۰ به بعد بسیار پیشنهادها از جمله ریاست فدراسیون به من شد که نپذیرفتم و...

راهنمای شکارچی‌ها

متولد ۱۵ شهریور سال ۱۳۰۹ خرم‌آباد لرستان هستم. بزرگ شده تهران و سالها راهنمای گروه‌های گردشگر و شکارچی خارجی در تهران بودم و از نخستین ملی‌پوشان تیراندازی ایران و قهرمان تیم ملی تیراندازی ارتش در سال ۱۳۳۴ هستم. سالها سرمربی تیم ملی تیراندازی و نماینده تام‌الاختیار فدراسیون تیراندازی در ستاد برگزاری بازی‌های آسیایی ۱۳۵۳ تهران هم بودم.

خانواده

سال ۱۳۴۵ با خانم گلنار صانعی ازدواج کردم و حاصل این وصلت نیز سه پسر به نام‌های کیارش است که وی در ۳۵ سالگی فوت کرد. آرش که مهندس کامپیوتر است و در کانادا زندگی می‌کند و سیاوش نیز ۳۰ ساله و در ایران است و شغلش نیز طبیعت گردی و شکارزنی است.

یادم هست که از شش سالگی به تفنگ علاقه داشتم و با مشاهده آن در دستان برخی دوستان پدرم می‌خواستم آن را از آنها بگیرم. راستش من پسر یک نظامی بودم و مادرم هم از عشایر بود و از کودکی با اسب و تفنگ و بیابان و کوه و طبیعت آشنا شدم.

جالب اینکه نخستین کسی که تفنگ به دست من داد پدرم بود و آن تفنگ ۱۰ تیر خفیف بلژیکی بود. آن موقع من هفت ساله بودم و این جریان طی دوران تحصیل در دبستان و دبیرستان ادامه داشت تا رسید به اخذ دیپلم دوره راهنمایی.

سال ۱۳۲۴ من هم مانند پدرم ـ وارد دبیرستان عالی نظام شدم و مدت ۵ سال در آن مدرسه تحصیل کردم. به خصوص در کار با مسلسل مهارت فراوان یافتم و در این دوران به ورزش‌های سوارکاری و شمشیربازی نیز مشغول بودم. حتی در مشت‌زنی هم تبحر داشتم و در سال‌های ۱۳۲۸ و ۲۹ در وزن سوم ـ قهرمان کشور شدم.

رقابت در بخش تفنگ

سال‌های ۱۳۳۰ نه فدراسیونی بود و نه مسابقات سراسری کشوری. فقط در دانشکده‌ها و دبیرستان‌های نظام مسابقات تیراندازی بین نیروها انجام می‌شد. البته بنده در مسابقات تیراندازی، رقابت در بخش تفنگ را انتخاب کرده بودم.

در سال ۱۳۳۴ قرار شد که مسابقات تیراندازی ارتش طبق روش آمریکایی‌ها انجام شود. آن زمان در پایان مسابقه‌ها نفر اول من بودم، اما یک نفر در سیبلش ۳۴ تیر داشت که قرار شد تیرهای پرامتیازش را کسر کنند، اما قانون را عوض کردند. خلاصه با این قانون من درآوردی ـ حق مرا پایمال کردند.

*** وقتی در مسابقه ای تیر انداختم به جای هدف گنجشکی را شکار کردم**



فدراسیون بدون جا و مکان

سال ۱۳۳۵ فدراسیون تیراندازی تشکیل شد آن هم بدون جا و مکان. اتاقکی در ورزشگاه شهید شیرودی به فدراسیون دادند و رییس آن هم سرهنگ بیات بود.

تیم تیراندازی ایران هم در سال ۱۹۵۸ در مسابقات آسیایی توکیو ژاپن شرکت کرد و امتیازات خوبی هم به دست آورد.

اما با تشکیل پیمان سنتو بین کشورهای ایران، ترکیه، آمریکا و انگلیس و پاکستان به سال ۱۳۳۷، مسابقاتی برگزار شد که تیمی بود. در این مسابقه‌ها بیشتر تأکید به استفاده مسلسل به صورت تک تیر بود. ایرانی‌ها نیز مقام‌هایی کسب کردند.



نشان طلا

در سال ۱۳۳۴ نفرات خوب تیراندازی ایران متشکل از بنده، مبصر، کلانی، شریفی به رقابت‌های جهانی ویس بادن آلمان اعزام شدیم. بنده با ۵۲۸ امتیاز نشان طلای مهارت در تپانچه سریع را دریافت کردم به اضافه ده هزار فشنگ جایزه

همچنین سال ۱۹۷۲ که مسابقات المپیک مونیخ در آلمان برگزار می‌شد از سوی کنفدراسیون تیراندازی آسیایی به ایران تکلیف شد به هنگام بازی‌ها مسابقات تیراندازی قهرمانی آسیا هم برگزار شود.

البته رقابت اصلی تیراندازان ایران در مسابقات آسیایی ۱۳۵۳ با عراقی‌ها بود. از لرستان یک عده تیرانداز خوب به مسابقات آوردیم و به آنها گفتیم اگر موفق شوید به هر کدام از شما ۳۰ هزار تومان پاداش می‌دهند. به خصوص اینکه بر تیراندازان عراقی پیروز شوید. چون آن زمان بین ایران و عراق بر سر مسایل مرزی اختلاف بود، پیروزی تیراندازان ما هم مهم بود. خلاصه با تهیه چندین تفنگ خوب خارجی و مربیان آلمانی موفق شدیم رقیبان عراقی را شکست دهیم. تیراندازان خوب آن موقع ایران مرادی‌ها، علی جانی، جعفری، مطهری، آشوت و... بودند.

یک خاطره بد

آن زمان‌ها من در تپانچه سریع تیر می‌انداختم. یادم هست در یکی از مسابقات در شلیک سوم یا چهارم، مشاهده کردم مقداری پر در هوا غوطه‌ور است. پس از مسابقه و دیدن سیبل، دیدم یکی از تیرها به هدف نخورده، اما با کمال تعجب به گنجشکی اصابت کرده که از آن جا عبور می‌کرده است.

تیراندازی ایران

در سال‌های اخیر تیراندازان ایران خوب شده‌اند و در بسیاری از مسابقات برون مرزی حضور یافته و مقام‌های بالا و مدال‌های زرین نیز گرفته‌اند. مهندس هاشمی رییس فدراسیون کنونی تیراندازی برای این رشته زحمات زیادی کشیده و امکانات بسیاری را ساخته که با خارجی‌ها برابری می‌کند و در جهان بی‌نظیر است. خلاصه قهرمانان ایران لیاقت گرفتن مقام و طلا را دارند. ■

خداوندا به من جسارت آن را بده که وقتی امید هم نیست، تسلیم نشوم • جسنر نیبتز

دنیایی از صدا در طبیعت وجود دارد و اگر آنها را شناسایی کنیم درک بیشتری از اطراف خواهیم داشت

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

عجیب ترین صداهای زمین

دنیایی از صدا

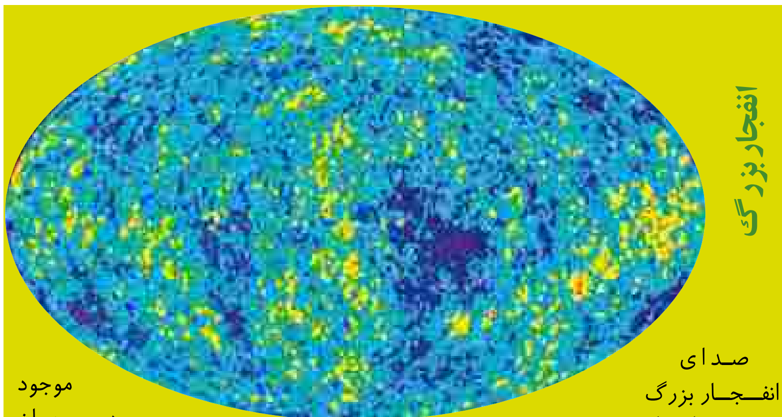
این روزها چه بخواهیم و چه نخواهیم دنیایی از صدا اطراف ما را فرا گرفته است، طوری که شاید تعجب کنید اگر بدانید که حتی برخی از صداها از توان گوش انسان خارج است و برخی هم فاصله بسیاری با مناطقی که انسان در آنها زندگی می کند دارند و بعضی از صداها هم غیر قابل تشخیص هستند. اما صداهایی هم هستند که به صورت روزمره آنها را می شنویم اما منابع آنها را نمی شناسیم، به همین دلیل است که اکنون به شناسایی منابع صداها پرداخته ایم، ضمن آنکه به مرور به برخی از عجیب ترین صداهای طبیعت هم اقدام کرده ایم.

هجوم دسته جمعی ملخ ها



در هر نقطه‌ای که کشتزاری وجود دارد و به ویژه کشت دانه‌های گیاهی وغذایی در آن مکان انجام می شود، با هجوم دسته جمعی ملخ ها مواجه است. مشهورترین این ملخ ها هم، به نام ملخ استرالیایی نابودگر می باشد که در واقع طاعونی برای دانه‌های کشاورزی است. تعداد آنها در حال حرکت به ۱/۲ میلیارد ملخ می رسد که طی هر روز ۲۵۰ تن از محصولات کشاورزی را می بلعند. حال زمانی که این تعداد عظیم ملخ در حال حرکت هستند، یادآور صدای باد شدید در هنگام توفان می باشد. یادآور صدایی هیس مانند که از بال زدن بیش از یک میلیارد ملخ به دست می آید. این ملخ ها در هر هجوم خود ۲۵ کیلومتر را در بر می گیرند و به صورت دسته جمعی تا چهار کیلومتر هم از سطح زمین ارتفاع می گیرند. طوری که صدای آنها از درون شهرها هم شنیده می شود اما به خاطر تداخل های صوتی در شهر صدای ملخ ها به تنهایی قابل تشخیص نیست.

انفجار بزرگ



صدای انفجار بزرگ یا همان بیگ بنگ، که در واقع طبق نظریه دانشمندان شروع جهان را باعث شده است، هنوز هم به علت سفر و حرکت صوت میان کرات قابل شنیدن می باشد. اما شنیدن آن مستلزم دستگاه های الکترونیک و پیچیده‌ای است که اکنون خوشبختانه مراکز فضایی لومارین از چنین لوازمی برخوردار می باشند. این در حالی است که پس از این انفجار بزرگ، صداهای موجود در جهان همچنان در حال افزایش است و فرکانس های این افزایش همان دنباله صدای انفجار بزرگ می باشد که همچنان به گوش می رسد. درواقع صدای انفجار بزرگ همان صدای جهان هستی است که با دماهای مختلفی که در بین کرات و کهکشان ها وجود دارد، این صدا هم تغییر می کند. اما پابرجاترین صدای تاریخ جهان هستی به شمار می رود.

صدای یخچال های طبیعی



می دانیم که یخچال های موجود در قطب های زمین در حال آب شدن هستند، حال صدایی که از این پروسه آب شدن یا تغییر مکان خارج می شود مانند جویدن نان خشک یا برنج خشک است. با این تفاوت که این صدا دائمی بوده و چنین صدایی در مکان هایی که نزدیک به سواحل اقیانوس ها می باشد آسان تر به گوش می رسد و این روزها مکان هایی مانند بندرگاه ها و جزایر، دارای بیشترین و بالاترین صدا مربوط به یخچال تایلور در قطب جنوب می باشد که دائم در حال آب شدن و یخ بستن مجدد هستند، این صدا در بنادر نیوزلند و استرالیا قابل شنیدن است.



صدای زلزله هم شنیدنی است

صدای زلزله را اگر بخواهیم تشریح کنیم باید یک گله بسیار عظیم گاو و گوسفند را در نظر گیریم که با سرعت خارق‌العاده‌ای در حال حرکت هستند و ما هم در دامنه کوهستان نشسته‌ایم و صدای این گله را از پایین می‌شنویم. این صدا در حدود ۱۰ تا پانزده ثانیه به طول می‌انجامد. صدای سونامی هم مانند دو دیوار سنگی است که بر یکدیگر ساییده می‌شوند و این سایید‌گی در طی هزار و دویست کیلومتر که خط گسیل در زیر دریا تشکیل شده ادامه می‌یابد و آنگاه تبدیل به امواجی عظیم در ساحل می‌شود. درواقع اگر ما صدای زلزله و سونامی را کمی زودتر از شروع تخریب و انهدام تشخیص دهیم، این امکان وجود دارد که بتوانیم خود را نجات دهیم و از تلفات فاجعه‌آمیز آن جلوگیری کنیم.

ندای کیوان



یکی از سیاره‌های منظومه خورشیدی که دارای صدایی قابل تشخیص است همانا صدای کیوان «ساترن» می‌باشد که آن هم به خاطر برخورد بادهای خورشیدی و میدان مغناطیسی است که قطب‌ها ایجاد کرده‌اند و حلقه مشهور مغناطیسی که شامل ذرات فضایی می‌باشد را به دور آن به وجود آورده‌اند حال ما می‌توانیم امواج را با تغییرات در آن مانند تغییر دادن امواج یک رادیو و آهسته‌تر کردن فرکانس‌ها تا حدود ۴۴ برابر قابل شنیدن کرده آنگاه صدای اصلی کیوان و میدان حلقوی مغناطیسی آن را بشنویم. این صدا مانند صدای جیغ زدن کسی است که در شب هنگام در یک مکان خلوت در اتومبیل از کار افتاده خود نشسته به شدت در وحشت افتاده است. درواقع یکی از دلایل آنکه صداهای شنیده شده از فضا قدری ترسناک تلقی می شود همانا صدای دریافت شده از سیاره کیوان است.

صدای فیل

اگر یک موتورسیکلت بزرگ از نوع هارلی دیویدسن را در نظر بگیریم که در جا مشغول گاز دادن است و در یک مکان مرطوب هم این کار انجام می‌دهد صدای فیل را شناسایی کرده‌ایم. اصولاً صدای فیل از نظر علم نت و موسیقی سه اُکتاو پایین‌تر از صدای انسان است و برخی از بخش‌های صدای آنها حتی با گوش عادی بشر شنیده نمی‌شود. همین پایین بودن صدای فیل به آن اجازه می‌دهد تا ده کیلومتر صدا سفر کند و اعضای فامیل خود را خطاب قرار دهد.



صدای شن روان



صدای شن‌های روان آن هم در مساحت زیاد، مانند صدای هواپیماهای کوچک مانند مدلهای سسنا، در هنگام حرکت و برخاستن از روی باند می‌باشد، و جالب اینکه این صدا در شهرهای نزدیک به گوش می‌رسد، مانند صدای مجموعه شنی عظیم در کشور شیلی در صحرای آتاکوما که در شهرهای شیلی هم صدای حرکت آن به گوش می‌رسد.

درواقع تنها پنجاه مجموعه شنی روان در جهان وجود دارد که صدای همه آنها هم شبیه به یکدیگر می‌باشند.

ضربان قلب نهنگ

یک تانکر عظیم آهنی و پر از آب را در نظر بگیرید که آب آن را خالی کرده و تانکر خالی را در وسط یک سالن ورزشی خالی قرار بدهیم و آنگاه با یک تیغه مته عظیم هر شش ساعت یک بار ضربه‌ای بر بدنه تانکر وارد آوریم، این صدای ضربان قلب یک نهنگ آبی و عظیم‌الجثه است، نهنگ آبی دارای بزرگترین قلب در تمامی حیوانات حال و گذشته می‌باشد که تا ششصد کیلوگرم وزن دارد. حال هر کدام از ضربان قلب را می‌توان از فاصله دو کیلومتر و از روی آب هم شنید.



بقیه در صفحه ۶۲

فرزند پرخاشگری دارم

سوال از شما

من یکی از خوانندگان قدیمی مجله و پدری کارمند و ساکن شهرستان سیرجان هستم و مدت ۴ سال است که ازدواج کرده‌ام و به لطف خدا دارای فرزند پسری ۷ ساله هستم اما دلیل نامه‌نگاری من به شما مشکلات عجیب رفتاری موجود در اوست به طور مثال:

او بسیار کم تحرک است و هیچ علاقه‌ای به ایجاد ارتباط با دیگران و حتی اعضای خانواده خود ندارد، گاه بسیار گوشه گیر می‌شود و گاه که به تأکید ما به بازی با همسالان خود می‌پردازد(می گویم تأکید چون معمولاً این کار را نمی کند) سعی در تقلید شدید از آنها دارد و گویی از خود تخیلی ندارد و هر گاه که در مورد موضوعی او را مورد امر و نهی قرار می‌دهیم در مقابل تغییرات از خود مقاومت شدید نشان می‌دهد و گاه حتی با کوبیدن سر خود به دیوار و حتی گاز گرفتن من یا مادرش سعی در واکنش نشان دادن است و اخیراً که مادرش با مشاور کودک صحبتی در این باره داشته او عنوان کرده است که بچه ما مبتلا به نوعی اختلال رفتاری به نام اوتیسمی است و حال می‌خواستم از حضور کارشناس محترم مجله تقاضا کنم که ضمن توضیح دقیق شرایط رفتاری کودکان مبتلا به این اختلال در مورد جزئیات رفتاری این گروه و نحوه درمان آن (در صورت ابتلا) ما را یاری کنند.

قبلاً از توجه صمیمانه شما سپاسگزارم

محمد حسین یوهانی. سیرجان



پاسخ از: مهدیه مهدوی
کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

یکی از اختلالاتی که در دوران کودکی بسیار حایز اهمیت می‌باشد، اختلال اوتیسمی می‌باشد که با توجه به افزایش این اختلال در این سالها و اهمیت این اختلال در اختلالات کودکی اشاره‌ای به آن خواهیم داشت.

نام دیگر اختلال «درخودماندگی» می‌باشد. مشخصه این اختلال، وجود نقایص کیفی در تعاملهای اجتماعی و مهارتهای ارتباطی دو جانبه و نیز محدود شدن الگوهای رفتاری می‌باشد.

۱ـ تخریب کیفی در تعامل اجتماعی که با حداقل دو تا از موارد زیر تظاهر می کند.

الف) تخریب بارز در استفاده از رفتارهای غیر کلامی متعدد نظیر نگاه چشم در چشم، حالت چهره، وضعیت بدنی و ایما و اشاره برای تنظیم تعامل اجتماعی

ب) ناتوانی در برقراری رابطه با همسالان (متناسب با سطح رشد)

ج) فرد به طور خودجوش در پی سهیم کردن دیگران در لذات، علایق یا پیشرفت‌های خود نیست.

د) فقدان تقابل هیجانی یا اجتماعی



۲ـ تخریب کیفی در برقراری ارتباط که با حداقل یکی از موارد زیر بروز می کند.

الف) تأخیر یا فقدان کامل در رشد زبانی کلامی کودک (هیچ تلاشی برای رفع این کمبود در کودک مشاهده نمی گردد، مانند ایما و اشاره)

ب) در کودکانی که نظم در تکلم وجود دارد، اشکال قابل ملاحظه‌ای در توانایی شروع و یا ادامه مکالمه با دیگران وجود دارد

ج) استفاده از کلام‌های قالبی یا تکراری

د) کودک توانایی انجام بازیهای تخیلی را ندارد و یا بازیهای تقلیدی اجتماعی متناسب با رشد کودک وجود ندارد

۳ـ الگوهای محدود و تکراری رفتار

الف) اشتغال ذهنی فراگیر با یک یا چند الگوی محدود

ب) پیروی انعطاف پذیر از برخی عادات و آداب

ج) اداواطوار حرکتی تکراری و قالبی (مانند پیچش یا حرکت شبیه بال زدن در دست‌ها یا انگشتان، یا حرکات پیچیده کلی بدن)

در این کودکان ممکن است ناهنجاری‌های جسمی جزیی مثل بدشکلی های گوش هم وجود داشته باشد.

هیچ توجه خاصی به اعضای خانواده نشان نمی‌دهند.

تماس چشمی برقرار نمی کنند. در نتیجه قادر به برقراری همدلی نیستند.

فعالیت‌ها و بازیهای آنها اغلب تکراری و تغییرناپذیر و یکنواخت است.

مشکلات رفتاری شایع آنان شامل پرتحرکی، کم تحرکی، پرخاشگری، کوبیدن سر، گاز گرفتن خود، خراشیدن بدن، کندن موی خود و مقاومت در برابر تغییر می‌باشد.

گاهی ما در این گروه اندکی از این افراد ممکن است توانمندی‌های خارق‌العاده شناختی یا دیداری ـ حرکتی ببینیم.

در ۵ دهم درصد کودکان این اختلال وجود دارد.

در پسران ۴ تا ۵ برابر شایعتر از دختران می‌باشد، اما دختران مبتلا به این اختلال از جهت ذهنی دچار عقب‌ماندگی ذهنی شدیدتری نسبت به پسران می‌باشند.

شروع این اختلال قبل از سه سالگی می‌باشد.

البته عوامل استرس‌زای روانی ـ اجتماعی و خانوادگی با دوره‌های تشدید علایم ارتباط دارند و این اختلال عموماً تا پایان عمر ادامه می‌یابد.

اما اگر بهره هوشی کودک بالاتر از ۷۰ باشد و مهارتهای ارتباطی تا سن ۵ الی ۷ سالگی پدیدار شود پیش آگهی برای کودک بهتر است.

درمان: آموزشهای جبرانی و ساخت یافته در کلاس درس، استفاده از روش‌های رفتاری آموزش جبرانی زبان و تحصیلی لازم در رفع این مشکل بسیار مفید خواهد بود و استفاده از داروهای ضد روانپریشی هم به کاهش رفتارهای پرخاشگرانه و جرح خویشتن کودک کمک می کند.

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برقراری مستمری فوت

خلاصه سوال: پدرم کارگر زحمتکشی بود که با کارهای موقت روزگار می گذراند. او تابستان سال گذشته سکته قلبی کرد و با فوتش من و خواهر و مادرم را بی‌سرپرست گذاشت. چون پدرم حدود ۱۰ سال به صورت متناوب سابقه پرداخت حق بیمه داشت و در کارگاه‌های متعددی برای او لیست بیمه رد می‌شد به توصیه آشنایان به تأمین اجتماعی مراجعه کرده و تقاضای مستمری پدرم را نمودیم. اما به ما گفتند که چون پدرم در سال آخر زندگی خود حق بیمه‌ایی پرداخت نکرده مانمی توانیم به بازماندگان وی مستمری بدهیم. این در حالی است که پدرم حدود ۴ ماه از سال آخر عمر یک شرکت کار می کرد و همه ماهه برای بیمه از حقوق او کسر می‌شده و اسم وی در لیست بیمه ارسال می گردیده است. مراجعات ما به تأمین اجتماعی فایده‌ایی نداشته است. خواهش می کنم مارا قانوناً راهنمایی بفرمایید تا بتوانیم به حق خود برسیم.

به شرط پرداخت حق بیمه

پاسخ: به موجب ماده ۸۰ قانون تأمین اجتماعی و اصلاحیه بند سوم آن قانون بازماندگان بیمه شده متوفی در صورتی مستحق دریافت مستمری خواهند بود که متوفی در ده سال آخر حیات خود، حداقل حق بیمه یک سال کار را پرداخت نماید و ۹۰ روز از این یک سال ظرف آخرین سال حیات پرداخت شده باشد. در این صورت است که وفق بندهای اول و دوم از ماده ۸۱ همان قانون همسر دائم بیمه شده متوفی و فرزندان زیر هجده سال و یا دانشجو و یا بیمار وی مستحق دریافت مستمری خواهند بود.

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان
خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشـــنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکلی بزرگ به نام شب ادراری

*کودکتان را در صورت داشتن مشکل شب‌ادراری توبیخ نکنید

*** با سلام حضور کارشناس محترم مجله، مادری هستم ۳۶ ساله، که شب ادراری پسر ۸ ساله‌ام من را به شدت نگران کرده است، من و پدرش برای رفع این مشکل هر چه به ذهنمان می‌رسید انجام داده‌ایم و پیشنهادهای دوستان و آشنایان را به کار بسته ایم ولی تاکنون نتیجه مطلوبی نگرفته ایم و حالا با افزایش سن فرزندم نگران سلامت روانی او هستم و از شما تقاضا داریم برای رفع این مشکل، را راهنمایی فرمایید.**

س.الف نهاوندی از کرج

***

پاسخ: مادر مهربان، شب ادراری به معنای ناتوانی در کنترل ادرار در طول ساعات شب است که معمولاً دوبار در هفته و به مدت سه ماه پیاپی می‌باشد این مشکل اغلب در پسران شایع است و دختران ۶ سالگی و پسران تا ۷ سالگی از این حالت خارج می‌شوند و تا ۱۰ سالگی نزدیک به ۹۵درصد از کودکان بهبود می‌یابند.

یکی از اصلی‌ترین علل روانی و رفتاری در شروع شب‌ادراری می‌تواند واکنش کودک در مقابل تنش و ترس باشد و ممکن است ناشی از یک درگیری میان اولیاء و فرزند باشد که به شکل نمایش قدرت خود را نشان می‌دهد. کودکی که هر شب بستر خود را خیس می‌کند در می‌یابد که تعویض هر روزه ملافه‌ها برای والدینش امری دشوار است، بنابراین شب ادراری یکی از راه‌های نشان دادن کنترل بر روی والدین است.

اگر پدر و مادر، بچه‌ها را به خاطر شب‌ادراری



مورد انتقاد و ملامت قرار دهند، فقط مشکل را بدتر می‌کند و دور باطلی را آغاز خواهند کرد و طرز نگرش و واکنش والدین نقش مهمی در کمک به کودک برای کنترل مثانه‌اش ایفا می‌کند.

همچنین تنش و ترس می‌تواند براثر تغییر محل سکونت یا مدرسه، نگرانی برای امتحان،اضافه شدن یک عضو جدید به خانواده و یا مرگ عزیزان به وجود آید. البته ممکن است اغلب این تنش‌ها اجتناب‌ناپذیر باشند،اما باید سعی کرد تا آنجا که امکان دارد از شدت آنها در منزل بکاهید.

در اینجا توصیه می‌شود که برای اصلاح این مشکل، قبل از هر گونه دارودرمانی، اقدام به رفتاردرمانی کرد و این امر مستلزم همکاری والدین و کودک است.

اقدامات لازم که باید توسط والدین صورت بگیرد چنین است:

۱) تشویق کودک به بیان مشکلات خود و اصلاح رابطه کودک و اعضای خانواده

۲) از بین بردن جو اضطراب‌زا و تنش برای کودک

۳) کودک پس از خوردن شام مصرف مایعات را به حداقل برساند و قبل از رفتن به رختخواب، حتماً به دستشویی برود تا مثانه‌اش کاملاً تخلیه شود.

۴) به کودک آموزش دهید که در طول روز بتواند ادرار را طولانی‌تر نگه دارد.

۵) کودک را در صورت شب‌ادراری توبیخ نکنید.

پس از اقدامات فوق در صورت عدم موفقیت نبودن برای کنترل شب‌ادراری، می‌توان درمان دارویی را تحت نظر پزشک متخصص شروع کرد،اما باید توجه داشت که آموزش مهارت کنترل ادرار، از درمان دارویی بسیار مهمتر است زیرا معمولاً با قطع دارو، شب ادراری مجدداً عود می کند.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره پزشکی
خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه‌شنبه اول هرماه از ساعت ۸ الی ۹
باشماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(شروع مشاوره سه شنبه دوم خردادماه)

مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اینک در تطبیق موضوع با قانون می‌توان گفت که اولین قدم در احقاق حق اثبات رابطه استخدامی پدرتان با شرکت کارفرما در آن چهار ماهی است که به گفته شما در آن شرکت کار می کرده است. لازم است به شرکت مزبور مراجعه نموده و از مدیر عامل یا رییس کارگزینی یا مقامات دیگر شرکت بپرسید که آیا در لیست‌های بیمه شرکت در سال ۹۰ اسم پدر شما وجود داشته و به بیمه اعلام شده است یا خیر. اگر گفتند آری از آنها بخواهید جهت حل اختلاف شما با بیمه رونوشتی از لیست‌های مزبور و شماره ثبت آنها را به شما بدهند تا با ارائه آنها به بیمه ثابت شود که آن مرحوم در سال فوت خود بیشتر از ۹۰ روز سابقه بیمه داشته است. اگر چنین سابقه‌ایی وجود داشته لازمست با استناد به آن مجدداً با مقامات سازمان مزبور مذاکره نمایید. اگر باز هم امتناع کردند می‌توانید با توجه به مواد قانونی فوق‌الذکر دادخواستی بر علیه سازمان مذکور به دیوان عدالت اداری تقدیم نموده و الزام آن سازمان به برقراری مستمری را تقاضا کنید. دیوان عدالت موضوع را بررسی کرده و رای قانونی را صادر خواهد کرد.

اگر شرکتی که کارفرمای پدرتان بوده اسم وی را در لیست بیمه ذکر نکرده و حق بیمه وی را به تأمین اجتماعی نداده که ظاهراً این چنین است لازمست ابتدائاً از شرکت مزبور به هیأت تشخیص اداره کار و امور اجتماعی شکایت کنید. در این شکایت با اثبات رابطه شغلی پدرتان با شرکت مذکور بوسیله شهود و همکاران و یا فیش حقوقی و یا ...

تقاضای پرداخت حقوق و مزایا و پرداخت حق بیمه زمان اشتغال ایشان را بنمایید. در صورت صدور رای از هیأت مزبور مبنی بر محکومیت کارفرما (شرکت) سابقه بیمه پدرتان باید محسوب گردیده و مورد قبول تأمین اجتماعی قرار گیرد. اگر نپذیرفت، به شرحی که قبلاً معروض گردید باید به دیوان عدالت اداری مراجعه نمایید.

آنکه خوشی خود را در رنج دیگران بینند، هرگز روی خوشی را نمی بینند •بودا

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

همسرم می‌خواهد کاخی روی ویرانه‌ها بنا کند



در سکوت و آرامش، آسایشگاه کارکنان نشسته بودم و مثل همیشه منتظر ورود اولین مددجو وقت کشی می کردم. بالاخره بعد از دقایقی، انتظارها به پایان رسید و آقایی تقریباً میانسال وارد آسایشگاه شد. تیپ و ظاهرش در زندان فوق‌العاده شیک و برازنده بود. تی‌شرت سفید و شلوار مخمل کبریتی خوش‌رنگی به تن داشت. گذشته از لباس‌هایش، محاسن اصلاح شده و موهای پیرایش شده‌اش هم حکایت از این داشت که به ظاهرش اهمیت می‌دهد.

عینک‌اش را روی صورتش جابجا کرد و به سختی قدم به داخل گذاشت.

تازه متوجه شدم که علیرغم تمام آراستگی ظاهری، او از معلولیتی در رنج است. به سختی خود را به صندلی رساند و بر آن نشست و سینه‌ای صاف کرد و گفت:

می‌دانم برای مصاحبه آمده‌اید، مشکلی با مصاحبه ندارم فقط خواهش می کنم اسمم را چاپ نکنید. نمی‌خواهم بیش از این آبروریزی بشود.

قول دادم که به هیچ عنوان چنین مسأله‌ای مطرح نخواهد شد تا به حیثیت ایشان لطمه‌ای وارد کند. مرد با شنیدن قول و قرارم، دلش قرص شد و دستی به محاسن‌اش کشید و گفت:

ـ هیچ کس خبر از آخر و عاقبت‌اش ندارد و نمی‌داند چه بر سرش می‌آید. تا ده سال قبل من هم مثل بقیه آدم‌ها زندگی می کردم اما ناگهان ورق زندگی‌ام برگشت و شدم این آدم ناتوانی که امروز می‌بینید.

البته سنی هم ندارم. سال ۴۰ به دنیا آمدم. الان ۵۰ سال دارم اما می‌بینید که روزگار چه بر سرم آورده. و اصالتاً مازنی (مازندرانی) هستم. پدرم کشاورز بود و مادرم هم خانه‌دار و هم کمک پدر مثل همه زن‌های شهرستانی. من فرزند ارشد خانواده بودم. پنج برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم داشتم و هنوز خیلی بچه سال بودم که فهمیدم به عنوان پسر بزرگ خانواده مسؤولیت‌هایی دارم. مسؤولیتی که تا به سر و سامان رسیدن زندگی همه آنها بر عهده‌ام خواهد بود. از همان زمان که به این موضوع درک پیدا کردم پا به پای پدرم کار می کردم و درسم را هم می‌خواندم. دیپلم که گرفتم به خدمت رفتم. مدتی را هم به شکل داوطلبانه در جبهه خدمت کردم.

بعد از پایان خدمت برای کار راهی تهران شدم و در عین کار بیشتر دستمزدم را برای خانواده‌ام می‌فرستادم. سال ۶۰ تصمیم گرفتم ازدواج کنم. همسرم اصالتاً آذری بود اما در تهران زندگی می کردند و تقریباً بچه تهران بود. فرزند اولم که دختر بود سال ۶۴ به دنیا آمد و پسرم هم سال ۶۸ متولد شد. زندگی خیلی خوبی داشتیم. من حالا دیگر کاسب بازار شده بودم و برای خودم برو بیایی داشتم.

وضعیت مالی‌مان شکر خدا خیلی خوب بود. علاوه بر اینکه پدر بچه‌های خودم بودم، خانواده خودم را هم سرپرستی می کردم، پنج برادرم یکی پس از دیگری به سربازی می‌رفتند و خب چون درآمدی نداشتند من کمک‌شان می کردم. گاهی با خرید لباسی، گاهی با پرداخت پول توجیبی که دستشان خالی نباشد. اما همسرم خیلی از کارهای من راضی نبود.

تصور او این بود که با ازدواج هر پسر و دختری او دارای خانواده‌ای مستقل است و مسؤولیت آنها را دارد و دیگر نباید نگران وضعیت و شرایط خانواده‌اش باشی. اما من نمی توانستم در برابر خانواده‌ام بی‌تفاوت باشم. احساس مسؤولیت چیزی نبود که با ازدواج از من ساقط شود. به هر حال شاید همین اختلاف نظرهای کوچک که ریشه در اختلاف فرهنگی عمیق بین ما داشت، آن روزها خیلی مهم به نظر نمی‌رسید اما در دراز مدت به تدریج اثر مخرب خود را بر زندگی مشترک ما به جا گذاشت.

همان طور که اشاره کردم در طول زندگی مشترک‌مان من به عنوان کاسب بازار، تمام سعی و تلاشم را می کردم تا زندگی خوب و راحتی را برای خانواده‌ام فراهم کنم و بدون اغراق هم چیزی برای ایشان کم نگذاشتم.

البته قبول دارم که در زندگی سختی‌هایی هم داشته‌ایم، اما این روند زندگی است، در کنار سختی‌هاست که خوشی‌ها معنا می‌یابد و الحق و الانصاف خوشی‌های زندگی ما بیشتر از سختی‌ها و ناراحتی‌هایش بود. من هیچ وقت ناشکری نکردم و به آنچه خداوند به ما عطا کرده بود راضی بودم. اما زندگی همیشه بر یک روال نیست من معتقدم زندگی مثل سکه دو رو دارد. گاهی روی خوب خود را نشان می‌دهد و گاهی هم آن روی خود را. برای من تا سال ۸۱ زندگی فقط روی خوب خود را نشان داده بود، اما سال ۸۱ وقتی بیماری M.S مثل بختک سایه خود را روی زندگی ما انداخت، دیگر روی خوش ندیدم. بیماری مثل یک مار آرام آرام خزید و به تدریج حلقه خود را بر زندگی من سخت‌تر کرد.

هر چه زمان می گذشت بیماری توانایی‌های بیشتری را از من می‌گرفت.

هنوز در شوک ابتلا به بیماری بودم که سال ۸۳ همسرم دچار بیماری کانسر آن هم از نوع بدخیم آن شد. حال دیگر خودتان تصور کنید، شرایط اقتصادی خانواده‌ای را که پدر مبتلا به M.S و مادر دچار سرطان شود! درست زمانی که من خودم به مراقبت نیاز داشتم می‌بایست مراقبت از همسر بیمارم را به عهده می‌گرفت. ضمن آنکه به مرز از کارافتادگی رسیده بودم و تأمین هزینه داروهای خود به اندازه کافی مشکل بود و حال باید مخارج درمان و داروی همسرم را نیز تأمین می کردم!

درست است که من بازاری بودم اما درآمدم آنقدر نبود که بتوانم از پس این هزینه‌های سنگین بربیایم! چاره‌ای نداشتم باید کاری انجام می‌دادم نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم تا همسرم از بین برود. آپارتمانی را که در آن زندگی می کردیم در رهن بانک قرار دادم و حدود پنج میلیون و نیم وام گرفتم و آن را برای درمان همسرم هزینه کردم. خوشبختانه تلاش‌هایمان نتیجه داد و همسرم بهبود پیدا کرد، اما بیماری من در حال پیشرفت بود و پزشکان معتقد بودند که هنوز درمانی برای M.S یافت نشده، اما با مصرف برخی داروهای خارجی خصوصاً چند قلم مهم که ساخت کشور سوئیس است، می‌توان جلوی پیشرفت بیماری را گرفت. اما هزینه آن در ماه حدود چهارصد هزار تومان می‌شد که از توان من خارج بود.

از آنجا که من از سال ۶۳ به صورت خویش‌فرما خودم را بیمه تأمین اجتماعی کرده بودم به کمیسیون پزشکی مراجعه کردم و آنجا در همان اولین کمیسیون هر پنج پزشک معتمد رای به از کارافتادگی من دادند و من با ماهی ۱۳۰ هزار تومان از کار افتاده شدم. این

کسی که با خدا قهر است، هرگز با خودش آشتی نمی‌کند

● محمدرضا ساسنگری

در حالی بود که با چنین مبلغی حتی نمی‌توانستیم از پس هزینه‌های عادی زندگی برآییم. اگر نبود کمک برادرهایم نمی‌دانم چه بر سر زندگی‌ام می‌آمد.

در همان سالها، دخترم با یک خانواده خیلی خوب وصلت کرد و رفت سر خانه و زندگی خودش. پسرم هم دانشگاه آزاد قبول شد یکی از برادرهایم برادری را در حق‌ام تمام کرد و تأمین هزینه‌های تحصیلی پسرم را به عهده گرفت.

باوجود اینها شرایط زندگی ما مثل سابق نشد. بیماری و ناتوانی من، بدهی‌هایم و اندک حقوق بازنشستگی شرایط زندگی را سخت کرده بود. به تدریج همسرم شروع به ابراز نارضایتی کرد. به هر حال او سالها زندگی مرفه و خوبی داشت و حالا تحمل این روزها برایش سخت بود. اوایل اعتراض‌ها مؤدبانه و در حد تذکر بود، اما به تدریج با پیشرفت بیماری من و روبه فلج رفتنم، اوضاع فرق کرد. حرمت‌ها از میان رفت و شکست. بی‌احترامی‌ها شروع و فریادها بلند و بلندتر شد. اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم که اینها اعضای همان خانواده‌ای هستند که من کمی قبل برای راحت بودنشان از جان و دل کار می‌کردم!

کم‌کم زمزمه‌هایی از گوشه و کنار شنیدم، زمان زیادی لازم نبود تا زمزمه‌ها بدل به درخواست‌هایی با صدای بلند شود. همسرم می‌خواست خانه‌ای را که سالها در آن زندگی کرده بودیم و حالا رهن بانک بود به نام او بزنم تا او آن را بفروشد و بتواند با پول آن آپارتمانی اجاره کند و وسایل پرزرق و برق بخرد و ماشینی و خلاصه یک زندگی تجملاتی اما بدون ریشه برای خودش فراهم کند. زندگی که دیگر من بیمار و فلج جایی در آن نداشتم!

برای من قبول و پذیرش این مسأله واقعاً دشوار بود. جنگ و جدالها شروع شد. در این میان هیچ کس، هیچ ملاحظه‌ای نکرد. هیچ کس به فریادهای من... من که سالها برای این زندگی زحمت کشیده بودم، توجه نکرد، تا اینکه همسرم در تاریخ ۸۹/۲/۱۷ از من شکایت کرد. او نه تنها مهریه خود را به اجرا گذاشت بلکه از دادگاه تقاضای تعیین اجرت‌المثل و تا صدور رای دادگاه هم تقاضای نفقه کرد.

دادگاه تشکیل شد و با وجود شرایط جسمی من، مرا محکوم به پرداخت تمام مطالبات همسرم کرد.

مهریه همسرم در سال ۶۰ یعنی زمانی که ازدواج کردیم، ۱۵۰ هزار تومان بود که به پول امروز پس از کسر جریمه و عشر دولتی حدود ۲۵ میلیون تومان می‌شود. بابت نفقه‌ای که پرداخت شده اما از نظر قانونی چون مدرکی دال بر پرداخت آن نیست، سه و نیم میلیون تومان و مبلغی حدود ۲۰ میلیون تومان بابت اجرت‌المثل بدهکار شدم، یعنی جمعاً مبلغی حدود چهل و هشت و نیم میلیون تومان به همسرم بدهکار شدم. اینها در شرایطی است که او بهتر از هر کس دیگری می‌داند من هیچ پس‌انداز و پشتوانه مالی برایم باقی نمانده. هر چه داشتم یا برای داروهای خودم هزینه کردم یا برای درمان او.

تنها چیزی که برایمان مانده، همان آپارتمانی بود که در آن ساکن بودیم و بابت آن به بانک بدهکار بودیم و ماه‌ها بود اقساط وام رهنی‌مان عقب افتاده بود. بانک هم آن را به نفع خود ضبط و سند دیگری برایش صادر نموده بود!

همسرم مصرانه می‌خواست و می‌خواهد تا من خانه‌ای را که شاید حدود ۱۵۰ الی ۱۶۰ میلیون تومان ارزش دارد، بفروشم و پس از پرداخت بدهی‌اش که شاید حدود ده الی بیست میلیون تومان می‌شود، مابقی را به او بدهم و خودم هم به آسایشگاه بروم تا بمیرم!

و به این ترتیب ماحصل سالها تلاش را بر باد دهم.

من این نوع زندگی را قبول ندارم. خانه، ریشه آدمی است. من دلم نمی‌خواهد ریشه‌ام را قطع کنم. او اما می‌خواهد زندگی‌مان را ویران کند و بر این ویرانه‌ها کاخی بنا کند.

همسرم وقتی متوجه شد که من با این راحتی‌ها تسلیم خواسته‌های او نمی‌شوم با استفاده از راه‌های قانونی، مرا اعمال ماده ۲ کرده، یعنی محکوم به ماندن در زندان هستم تا وقتی که مطالبات همسرم را پرداخت کنم.

در حالیکه من پولی ندارم و به هیچ وجه هم زیر بار فروش خانه‌ام نخواهم رفت.

البته تا امروز از بابت بچه‌هایم خیالم راحت است. دخترم که زندگی راحتی دارد. خرج تحصیل پسرم را هم که برادرم می‌دهد و من هم که اینجا هستم.

به هر حال همسرم باید بپذیرد که بیمار جسمی، حرکتی مثل من، کم‌حوصله، عصبی و ناسازگار است. من سالها توان داشتم و کار کردم و برای آنها کم نگذاشتم، چند صباحی هم آنها باید تحمل کنند. می‌دانم خسته شده، تصور می‌کند با دریافت این پول می‌تواند برای خودش زندگی بهتری منهای من داشته باشد اما من می‌دانم آن زندگی ریشه و اصالت ندارد. متأسفانه این فقط مشکل من نیست. مشکل جامعه ماست که همه مردم را به اینجا کشانده که زندگی‌های ساده خودشان را به امید یک زندگی پرزرق و برق ویران می‌کنند و نمی‌دانند که تمام صمیمیت‌هایشان را هم با اینکار از بین می‌برند. این چشم و هم‌چشمی‌ها، اینکه بقیه دارند و ما نداریم تیشه بر ریشه خود زدن است. از سوی دیگر از مسؤولان هم گله دارم، آیا امروز مبلغ سیصد و سی و سه هزار تومان برای زندگی یک آدم معمولی در این شهر کفایت می‌کند؟ من چطور با این پول می‌توانم از پس مخارج زندگی برآیم و آن را تأمین کنم؟

چرا آنها این مسائل را مورد بررسی قرار نمی‌دهند!؟ اگر من بیمار و معلول جسمی حرکتی تاب و توان کار کردن داشتم و یا حداقل اندکی درآمدم بیشتر بود آیا امروز کارم به اینجا می‌کشید؟ که زندگی‌ام در آستانه فروپاشی است. همه چیزم را از دست داده‌ام. در حالی که به گواه پزشکی قانونی، به دلیل بیماری تحمل اجرای کیفر حبس را ندارم، اما باز هم در زندانم! مدتهاست داروی بیماری‌ام را نتوانسته‌ام تهیه کنم. آن وقت می‌گویند از ماهی ۳۳۰ هزار تومان مستمری‌ات بدهی همسرت را به صورت اقساط پرداخت کن!

من نمی‌گویم همسرم از مطالبات خودش بگذرد، اما اگر کمی منصف باشیم آیا من برای این زندگی تلاش نکرده‌ام؟ آیا این حق است که بعد از این همه سال امروز در زندان باشم. چرا در بین بعضی از مردم پول حرف اول را می‌زند. کجا رفت مهر و محبت پدر و فرزندی. عشق و فداکاری همسران.

به راستی چه بر سر ما آمده که اصالت‌ها را فراموش کردیم. دیگر نه حجب و حیا نه احترام و آبرو. فقط پرده‌دری و حرمت‌شکنی!

من به دلیل بیماری که یک عامل ناخواسته است توانم را از دست دادم و امروز مثل یک شیء فرسوده و به درد نخور دور انداخته شدم، چرا؟ چرا آنها به این فکر نمی‌کنند که اگر من توان داشتم همچون گذشته باز هم تلاش می‌کردم تا آنها زندگی خوبی داشته باشند، اما چه کنم که جسمم دیگر توان و یاری همراهی با مرا ندارد.

آیا به راستی من گناهکار و مجرم هستم و باید بابت ارتکاب آن کیفر حبس را تحمل کنم؟!

■

در پرانتز

(جای بسی تأسف است وقتی می‌بینیم یا می‌شنویم کسانی چنین آسان به زندگی خود چوب حراج می‌زنند و آنچه را سالها با زحمت و سختی ساخته‌اند به راحتی نابود می‌سازند. البته اینکه آیا همسر این مرد فقط به این خاطر چنین نامهربانانه با همسر خود رفتار می‌کند، جای تأمل دارد. شاید او هم حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد که به حق هم باشد. سعی ما بر این بود تا با ایشان هم گفتگویی دوستانه داشته باشیم اما همسرشان به شدت مخالفت کردند. این نوع مخالفت خود گویای مسائلی بود که شاید ایشان از گفته شدن و برملا شدن آن چندان خوشنود نبود. به همین سبب ما قضاوت را به وجدان خودش که قطعاً از هر کس دیگری به کل ماجرا آگاه‌تر است واگذار کردیم. اما آنچه در بوته نقد و نظر می‌توان قرار داد آن است که احتمالاً در خلال زندگی مشترک آنها مسائلی وجود داشته که باعث به وجود آمدن چنین رفتار تندی از جانب همسرش گردیده است.

اینکه او پس از سالها کار و تلاش فاقد پشتوانه قوی مالی بوده و یا نوع ارتباط میان او و خانواده‌اش آنقدر قابل اعتماد نبوده که چنین راحت از هم گسیخته جای بحث و نظر دارد و این در شرایطی مهیا می‌گردد که فرصت صحبت به همسر او هم داده می‌شد. از آنجا که یکسویه‌نگری، نمی‌تواند به پی بردن به اصل ماجرا کمکی کند، از همسر این مرد می‌خواهیم چنانچه سخنی برای گفتن دارند، که موجبات روشن شدن اذهان خوانندگان را فراهم می‌کند، فرصت را مغتنم شمرده و آنچه را لازم است باز گویند.)

کیانا نصرت‌زاده

وقتی دنیا وارانه شود

فکر ش را هم نمی کردم یک روز مجبور شوم دست به دامن اکبر آقا شـوم... مطمئن بودم دنیا وارونه شده که کار من به اینجا کشیده، کسی فکر می کرد بیفتم به التماس و خواهش و تمنا؟!!...

داسـتان من و اکبر آقا از ده سـال پیش شروع شد. وقتی پدرم فوت کرد و خواستیم سهم او را از مغازه‌ای که با اکبر آقا شریک بود بگیریم و قشقرقی برپا شد. آن روزها نرگس دختر بزرگ اکبر آقا به عقد من درآمده بود و فوت ناگهانی پدرم عروسـی را حداقل یک سـال عقب انداخت. حالا ما با این خانواده هم فامیل بودیم و هم شریک... اکبر آقا زیر بار نمی رفت.

داداش فرهـادم، بزرگ ما بود. هر چه او می گفت ما نه نمی گفتیم و او اعتقاد داشت که سهم پدرم بیشتر از این حرفهایی است که می زنند... بگو مگوها به جایی رسید که مجبور شدیم شکایت کنیم و کار را به دادگاه بکشیم. اکبر آقا هم مرا از دیدن نرگس منع کرد. دیگر حق نداشـتم بروم خانه‌شان و از همه بدتر خود نرگس هم دیگر چشم دیدن من را نداشت!

روز دادگاه امید داشـتم با حکم صادره همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود و دادگاه وسط قضیه را بگیرد و نه سیخ بسوزد و نه کباب... اما اینطور نشد. با اسنادی کـه اکبر آقـا ارائه داد دادگاه حکـم را به نفع او صادر کرد و رقم بسـیار جزئی به مـا دادند... این قضیه همه را برآشـفت. پدر من مرد سـاده‌ای بود و سواد زیادی هم نداشت. برای همین زیر خیلی از سندهایی را امضا کرده بود که به ضررش بود...

همه این را می دانسـتند و انتظار نداشـتم اکبر آقا هم سوءاستفاده کند و...

امـا این کار را کرد و بعـد از این ماجرا دشـمنی به حدی رسـید که ازدواج من و نرگس دیگر به صلاح نبود. سـه سال طلاق صادر شد و عملاً من همه چیزم را از دست داده بودم، چون قلباً نرگس را دوست داشـتم و از بچگی فکر می کردم کسی جز نرگس همسر آینده من نخواهد بود!

بعد از همه این ماجراها من و برادرهایم کمر همت را بسـتیم و افتادیم به کار... شـب و روز کار کردیم و اعتبار خوبی هم در بازار پیدا کردیم. همه در صنف ما می‌دانستند که خانواده ما با خانواده اکبر آقا خصومت شـدیدی دارد و اصلاً طـرف مغازه همدیگر پیدایمان نمی شـد... خبـر دادند که اکبر آقا سـکته کرده، همه همکارهـا رفتند دیدنـش ما نرفتیم. خواسـت برود مکه، پیغام فرسـتاد حلالیت بطلبد، ما گفتیم حلالش نمی کنیم. خبر مثل توپ تو بازار پیچید. ریش سفیدان آمدند پیـش داداش فرهادم و گفتند: خوبیت ندارد. اگر شما حلالش نکنید زیارتش قبول نیست و...

داداش فرهادم گفت: سپردمیش به خدا... اگر حق بـا او بـوده که خدا ما را حلال کند ولی اگر مالی از مادر اموالش هست ما حلال نمی کنیم.

رفت مکه و همانجا حالش بد شد و نتوانست مراسم حج را انجام بدهد و پسـرش به جـای او زیارت کرد. می گفتند حتی چشـمش به خانه خـدا نیفتاده بود در همان مدینه بستری شد و بعد هم به تهران برگشت.

بـا غرور به همه می گفتیم چون پولش حلال نبوده ایـن اتفـاق افتاده و... اما دنیـا چرخید و چرخید تا یک روز داداش فرهاد سراسیمه آمد خانه ما و گفت: خانه خراب شدم، پدرام زده به یک بنده خدایی و...

پسر بزرگ فرهاد، بالاخره کار دست ما داد. هنوز گواهی‌نامه نگرفته بود و ماشین را برداشته بود و از قضا زده بود به یک پیرمرد و او با حال وخیم در بیمارستان بستری شده بود...

پدرام را همان لحظه بازداشـت کرده بودند. یکی می گفت اگر پیرمرد بمیرد، قتل عمد محسوب می‌شود. آن یکی می گفت دیه‌اش را باید بدهیم و...

لابه‌لای همین حرفها خبر رسـید که پیرمرد فوت کرده. دنیا رو سرمان خراب شد.

فرهاد یک شـبه موهایش سفید شد. زنش آنقدر زده بـود تو صورتش که از گونه‌هایش خون می‌چکید. فکر اینکه پدرام راهی زندان شود و یا قصاصش کنند، حال همه ما را بد می کرد...

در مراسم خاکسپاری پیرمرد شرکت کردیم ولی دخترهای مرحوم نخواستند ما آنجا باشیم. شب هفت بود که با وسـاطت اما جماعت بـازار رفتیم ختم، آنجا بـود که اکبر آقا را دیدم. جـزء صاحب عزادارها بود. پرس‌وجو که کردیم دیدیم متوفی باجناقش بوده و... دلمان هـری ریخت. حالا او بود که می توانسـت بگوید نمی‌بخشیم و باید پدرام قصاص شود!

هیچ امیدی برای رضایت گرفتن برایمان باقی نماند. دیگر باید منتظر خبرهای بدتر می‌نشستیم... اما مادرم گفت: من چادر سـر می کنم و می‌رم به پایشان می‌افتم. التماسشان می کنم. از این کار هم هیچ ابایی ندارم...

گفتم: منم با شما می آیم...

هر دو شبانه رفتیم دم در خانه اکبر آقا... خانه‌ای که سالها بود حتی گذرم از کوچه‌اش هم نیفتاده بود... دلم شـور می‌زد. مادر خودش را برای هر برخوردی آماده کرده بود... حاج خانم که در را باز کرد، صدای فریادش بلند شد اما هنوز لیچارها و بد و بیراه‌هایش شروع نشده بود که صدای غرش فریاد اکبر آقا بلند شد و زن را آرام کرد و از ما خواست بیاییم داخل...

چای آوردند... بعد میوه... اما اتاق پر بود از سکوت مرگباری که داشت گلوی مرا می‌فشرد.

دسـت آخر اکبر آقا گفـت: پیرمرد بیچاره خیلی مریـض احوال بـود. هوش و حواس هم نداشـت. به گمانـم همین سـنگینی گوش و نداشـتن حواس او را بی‌هوا انداخته تو خیابان و این بچه نتوانسـته ماشـین را کنترل کند.

مـن که سـرم را از گل‌های قالی برنمی‌داشـتم، مـادر گفـت: حتماً همین طور بوده حـاج آقا... جوانی کرده، خامـی کرده... اما اگر نبخشـید ما هم جوانمان را از دسـت می‌دهیم. شـما آقایی کنیـد. نوکری‌تان را می‌کند...

اکبر آقا آهی کشـید و گفت: من قبل از آمدن شـما حرفهایم را با خانواده آن مرحوم زده‌ام. راضی‌شان کردم که رضایت بدهند. لازم نبود شما بیایید اینجا و...

فردای آن روز پدرام خانه بود و ما همه حال غریبی داشتیم. نمی‌دانستیم حکایت این دنیا چیست و اکبر آقا چرا این کار را کرده...

شب بعد با بزرگهای بازار رفتیم خانه‌شان تشکر... اکبر آقا آهی کشید و گفت: این پسرها ده سال است که فکر می کنند من مال پدرشـان را خورده‌ام. شاید بیراه هـم نمی گویند. اما حکایت آن مغازه چیز دیگری بود. پدرشـان بی حساب و کتاب از دخل پول برمی‌داشت. مرد سـاده و کم سـوادی بود. چند بار چک‌هایمان به همین خاطر برگشـت خورد و من از جیبم دادم. برای همین سهم خودم را از آن مغازه بیشتر می‌دانستم و...

آن شـب انگار پوست انداختم. آدم دیگری شدم. دنیا ناگهان وزن خود را از دست داد و من جور دیگری آن را می‌دیدم...

ایـن اتفاق همـه را عوض کـرد و درس بزرگی از زندگی به ما داد...

■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

فعال بودن بیش از حد

سرکار خانم م ـ ل از اصفهان در مورد مشکل خود این چنین نوشته‌اند:

ازدواج با تأخیر

بانویی خانه‌دار و ۴۴ ساله هستم که البته به دلایل مختلف خیلی دیر ازدواج کردم. در حقیقت من ۳۷ ساله بودم که برای نخستین بار به خانه بخت گام نهادم. شوهرم نیز ۲۰ سالی از من بزرگتر می‌باشد و اکنون نزدیک به ۶۵ ساله شده است. من پس از پایان تحصیلات دبیرستان شاغل شدم و متأسفانه این مشغله را بسیار جدی محسوب کردم. خودتان می‌دانید که کارمندی در اداره (...) یکی از پرکارترین و درگیرکننده‌ترین مشاغل است و من هم تا حدودی نسبت به کار و وظایف خود حساس هستم. در هر حال علیرغم اصرار پدر و مادر و دو خواهر که هر دو از من کوچکتر بودند و اما هر دو هم قبل از رسیدن به ۲۷ سالگی ازدواج کردند، من در برابر ازدواج موضع چندان جدی نداشتم و زمانی به خود آمدم که گام به ۳۵ سالگی نهاده بودم. البته این به دلیل فقدان خواستگارها نبود و اتفاقاً خواستگارهای واجد شرایط هم داشتم. اما بهانه‌های مختلف آوردم و خودم هم نمی‌دانم که چرا نسبت به ازدواج تا این حد بی‌تفاوتی نشان می‌دادم. اما در هر حال سرانجام یک کارمند بازنشسته که او هم اصلاً به سراغ ازدواج نرفته بود، در حالی که من ۳۵ ساله و او هم ۵۵ ساله بود، چند ماه پس از آنکه بازنشسته شد، از من تقاضای ازدواج کرد. البته این خواستگاری یک ویژگی نسبت به بقیه داشت و آن هم این بود که یک آشنایی پانزده ساله با او داشتم اما باز هم نمی‌دانم چرا دو سال برای پاسخ مثبت صبر کردم تا سرانجام در ۳۷ سالگی به این مهم رضایت دادم و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. در این میان خانواده‌های هر دو هم حتی بیشتر از ما شاد و خوشحال بودند چرا که به راستی نگران ما شده بودند. البته پدر و مادر شوهرم در قید حیات نبودند اما به خصوص خواهرانش از اینکه او سرانجام صاحب همسر شده بود احساس رضایتمندی بسیاری داشتند. البته ما نسبت به بچه‌دار شدن نه چندان حساسیتی داشتیم و نه برای آن برنامه‌ریزی کرده بودیم، چرا که خودمان می‌دانستیم که یک ازدواج دیرهنگام چه تبعاتی در بر دارد. اما دو سال بعد به ناگهان این اتفاق غیرمنتظره افتاد و ما صاحب یک پسر شدیم در حالی که من ۳۹ ساله شده بودم.

دوست داشتنی اما...

و اکنون تازه پس از ذکر مقدمه طولانی که لازم هم بود من به مشکل اصلی رسیده‌ام البته در ابتدا آمدن این پسر هم برای ما و هم برای خانواده‌ها و فامیل‌ها مانند یک معجزه جلوه کرده بود و به همین دلیل هم احساس عاطفه و علاقه بسیاری نسبت به او داشتیم، به خصوص که از دو و حتی سه سالگی را پسرکی بسیار ملوس و دوست داشتنی نشان می‌داد. البته از همان زمانی که راه رفتن را شروع کرده بود برخی اوقات از انرژی و تحرک خود ما را به زحمت می‌انداخت. اما در دو سال اخیر یعنی در سنین ۴ و ۵ سالگی به واقع ما را کلافه کرده است.

او از نظر فیزیکی بسیار فعال است و به گونه‌ای رفتار می‌کند که گویی درد را احساس نمی‌کند چرا که برخی اوقات ما صدای زمین خوردن او را می‌شنویم و منتظر می‌شویم تا از شدت درد گریه و ناله سر دهد، اما برعکس لبخندی می‌زند و دوباره دویدن را شروع می‌کند در مهد کودک هم او همین وضعیت را دارد و معلم‌ها و مربیانش را تقریباً عاصی کرده‌است. البته آنها قبلاً هم با چنین کودکانی سر و کار داشته‌اند. بنابراین تجربه لازم را دارند، اما برای ما اداره چنین کودک غیرقابل کنترلی تقریباً غیرممکن شده است و ما او را نزد متخصص اطفال هم برده‌ایم و آنها ضمن آنکه او را یک کودک با رفتاری عادی تشخیص داده‌اند، برای رضایت خاطر ما داروهای آرام کننده‌ای برای او تجویز کرده‌اند که البته ما از خوراندن چنین داروهایی به کودکمان واهمه داریم چرا که برای رضایت خاطر ما تجویز شده و نه برای درمان کودک. در هر حال سرانجام این نامه را برای شما نوشته‌ام و بیشتر از همه تقاضا دارم که به این پرسش پاسخ دهید که آیا لازم است او داروها را مصرف کند یا نه و اینکه چگونه چنین کودکی را به آرامش برسانیم. لطفاً به ما پاسخ دهید چرا که ما به واقع مستأصل مانده‌ایم.

پاسخ ویژه

به دنبال مشکلی اصلی

سرکار خانم م. ل از اصفهان

دارو چاره کار نیست

در درجه اول باید بگویم که بسیار متعجب شدم از اینکه پزشک متخصص دارویی را تجویز کرده که در واقع با آن به دنبال جلب رضایت شما بوده، بنابراین بنابر اعتراف مشخص پزشک، کودک شما نیازی به دارو ندارد. بنابراین اینکه ما بیاییم و ساعات خواب کودک را افزایش دهیم و یا او را دچار خلسه و روندی آهسته در حرکاتش کنیم، نه تنها چاره کار نیست بلکه ظلمی روی یک کودک سالم می‌باشد. اتفاقاً با شرح مفصلی که در نامه خود داده‌اید من گمان می‌کنم که مشکل اصلی در جای دیگر باشد، فراموش نکنید که شما هر دو یعنی زن و شوهر به ازدواجی بسیار دیرهنگام عمل کرده‌اند. تا اینجای کار که شما دو نفر درگیر هستید مشکلی نیست و اتفاقاً جرأت کرده و کار بزرگی را انجام داده‌اید که سرانجام به ازدواج رضایت داده‌اید. اما از زمانی که پای شخص دیگری آن هم یک کودک به میان کشیده می‌شود. آنگاه جریان تفاوت‌های بسیاری پیدا می‌کند. شما زمانی بچه‌دار شده‌اید که در واقع یک مادر ۳۹ ساله و یک پدر ۶۱ ساله بودید. این از نظر سن و کارایی سنی در ازدواج که فرمول آن از مجموع سن مادر و پدر به دست می‌آید، عدد یکصد را به دست می‌دهد این مجموع یک صد سال اگر چه از نظر ازدواج به تنهایی مشکلی ایجاد نمی‌کند اما زمانی که نوبت به حال و حوصله در تربیت بچه و همراهی پا به پای با او می‌رسد. آنگاه مشکلات که طبیعی هم هستند خود را نشان می‌دهد. این بدیهی است که نمی‌توان از شما انتظار داشت که مانند پدر و مادری که مجموعاً ۴۵ یا ۵۰ سال دارند کاملاً از پس یک پسر ۴ یا ۵ ساله سالم و سرحال برآیید. در واقع هم از نظر جسمانی و هم از نظر روحی و روانی شما با مشکلاتی مواجه می‌شوید که در نتیجه باید توقعات را از خودتان کاهش دهید.

حوصله جسمانی و حوصله روانی

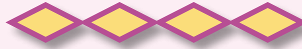
از نظر جسمانی تعقیب کردن یک کودک ۴ یا ۵ ساله سالم و سرحال که مرتبادر حال دویدن است که خود نشان از سلامت او می‌دهد، خود نیاز به سرعت در حرکت و حتی دوندگی از جانب شما به عنوان مادر و پدر دارد. حال این حرکات سریع باعث جمع شدن اسید لاکتیک در عضلات می‌شوند. حال اجتماع چنین اسیدی در یک انسان ۲۵ یا ۳۰ ساله کاملاً متفاوت است با اینکه در دو انسان ۴۵ یا ۶۵ ساله با آن مواجه باشیم. در نتیجه برای همین خستگی در شما بسیار بیشتر احساس می‌شود و حوصله عضلانی شما بسیار زودتر به سر می‌رود. و چنین است در مورد حالات روحی و روانی واضح است که یک مادر و پدر ۲۵ یا ۳۵ ساله دارای میزان مقاومت بیشتری از نظر کل کل کردن و سر و کله زدن با یک کودک ۵ ساله می‌باشند تا مادری ۴۵ ساله و پدری ۶۵ ساله که طبیعتاً حوصله‌شان بسیار زودتر به سر می‌رود، ضمن آنکه خستگی روانی هم ایجاد می‌کند، البته آنچه گفته شده به این معنا نیست که ازدواج شما کار درستی نبوده یا خدای ناکرده آن را زیر سوال قرار دهیم، بلکه تنها بدین دلیل است که میزان توقعات و انتظارها از خودتان را بدانید و آن را کنترل کنید. آنگاه است که متوجه می‌شوید که کودک شما کاملاً سالم است و شما هم باید خوشحال و شاد باشید که چنین کودک سالمی را دارید. یادتان باشد که مهدکودک‌ها هم از آنجا که علاقمند به حفظ نظم هستند به دنبال کنترل بیشتر روی کودک شما می‌باشند، اما خودشان هم سرانجام اقرار کرده‌اند که به دلیل تجربه بیشتر که همان حال و حوصله بهتر می‌باشد می‌توانند از پس آن برآیند که خود از سوی دیگر نشان از سلامت رفتار و عادی بودن کودک شما است. بنابراین تنها سعی کنید با حقایق در مورد انتظارات خودتان مواجه شوید و از رفتار کودکتان واهمه نداشته باشید. فعالیت‌های او نشان از سلامت جسم و روح او می‌دهد که اتفاقاً در آینده این هم سرانجام به سود شما خواهد بود.

موفق و پیروز باشید

هرگز فکر نکنید که باده بس، گذاشته‌اید، همین افکار است که انسان را پیر می کند • جمیز فارل

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



خواستگاری از زیباترین دختر شهر

وقتی دانشگاهم تمام شد، مادر اصرار داشت برایم زن بگیرد. دیگر پسرش شده بود آقای مهندس و می‌خواست خوشگل‌ترین و بهترین دختر شهر را برایم بگیرد... پیرزن بیچاره بعد از آن همه ناکامی در زندگی حالا چشم امیدش به من بود. فکر می‌کرد چون مهندس شده‌ام می‌توانم همه چیز داشته باشم و از همه مهم‌تر برای او غرور بود و افتخار...

آخرین بچه خانواده بودم. بعد از کشته شدن برادر بزرگم در ماجرای ۲۸ مرداد ۳۲ و تریاکی شدن پدرم و بقیه اتفاق‌هایی که به سر خانواده آمده بود، مادرم حالا می‌توانست با دل خوش صبح از خواب بیدار شود.

خوب یادم است. پنجمین سالگرد فوت برادرم بود که من فارغ‌التحصیل شدم. مادر برای اولین بار شیون نکرد و غم از دست دادن برادرم را در صورتش کم‌رنگ شد... خلاصه من هم مخالفتی نکردم. تصمیم داشتم با هر کسی که او بخواهد ازدواج کنم و هیچ مخالفتی نکنم... دلم می‌خواست او را خوشحال ببینم.

روزی نبود که عکس دختری را نشانم ندهد و یا خودش چادر سر نکند و برود سراغ دخترهایی که پیدا کرده بود... چند جایی هم خواستگاری رفتیم. همه اولش تحویلمان می‌گرفتند ولی وقتی می‌فهمیدند جز یک ورقه کاغذ دانشگاه هیچ چیز ندارم، چشمی نازک می‌کردند و بهانه‌ها را ردیف می‌کردند...

مادر از دست خیلی‌ها ناراحت می‌شد. بهش گفتم کبوتر با کبوتر... مادر برو سراغ دختری که از جنس خودمان باشد... مادر سخت مشغول پیدا کردن دختر مناسب بود و من هم سخت مشغول پیدا کردن یک شغل خوب بودم...

بالاخره در شهرداری کاری پیدا کردم و استخدام شدم. مادر دیگر داشت بال در می‌آورد. حالا کارمند شهرداری بودم و کلی اجر و قرب داشتم!

همان روزهای اول بود که شبنم را در راهروهای شهرداری دیدم... بداخلاق و عصبی بود.

چند روزی می‌شد که او را در گوشه و کنار ساختمان می‌دیدم. یک وقت‌هایی هم ساختمان را روی سرش می‌گذاشت و فریادها می‌زد. از یکی پرسیدم:

ـ این خانم چرا اینقدر عصبانی است؟

گفت: فکر کرده اینجا فرنگ است. می‌خواهد دو روزه کارش انجام شود. پدره فوت کرده و او می‌خواهد هنوز کفنش خشک نشده خانه را بکوبد و بسازد!

آن سالها این کارها خیلی متداول نبود. کسی خانه نمی‌کوبید که آپارتمان بسازد! کار شبنم عجیب به نظر می‌رسید... خلاصه بعد از چند هفته که پرونده از این اتاق به آن اتاق رفت رسید زیر دست من.

تازه با شبنم روبرو شدم. برخلاف چیزی که بقیه می‌گفتند دو کلمه حرف حساب داشت ولی انگار هیچ در آن ساختمان نمی‌خواست کار او را راه بیاندازد.

برایم خیلی عجیب بود. بهش قول دادم هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم قرار بازرسی از خانه را گذاشتیم... صبح اول وقت رفتم آنجا... خانه در خیابان سپه بود. یک خانه قدیمی با دیوارهای دود گرفته.

پرسیدم: چرا می‌خواهید خرابش کنید؟

گفت: این خانه شیره‌کش‌خانه بود... مادرم از غصه مرد. من از این خانه فرار کردم از بس پدرم دوستان

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



خرید یک ماشین دزدی با زندگی من چه کرد

وقتی آمد خواستگاری‌ام، همه مخالف بودند. پدرم می‌گفت، نمی‌شناسمش. مادرم می‌گفت از مردی که کارش دلالی باشد خوشم نمی‌آید. برادرم گفت یک جورهایی مشکوک می‌زند!! خلاصه به دل هیچ کس ننشست و ما هم بلافاصله جواب رد دادیم... دو روز نگذشته بود که پدرم گرفتار یک مشکل بزرگ بابت ماشینی شد که خریده بود. برحسب تصادف فهمید که این ماشین یک زمانی دزدی بوده. صاحب قبلی ماشین زیر بار نرفت.

ظاهراً مدارک ماشین هم هیچ عیب و نقصی نداشت. ولی یکی از آشناها گفته بود که این ماشین مشکوک است. با چنین رنگی و تودوزی، هیچ وقت کارخانه چنین ماشینی را تولید نکرده. او به پدرم اطمینان داده بود که شماره شاسی دستکاری شده!

نمی‌دانستیم چه کار کنیم. از هر طرف حرفی می‌شنیدیم. یک دفعه یادمان به محمود افتاد.

هر چه بود او در یک نمایشگاه بزرگ شهر خرید و فروش ماشین می‌کرد و از این کار حسابی سر رشته داشت. اول برادرم پیشنهاد داد که به او تلفن کنیم. این کار برای پدرم سخت بود. ولی هر چه بالا پایین کردیم، دیدیم دیگر نمی‌شود تعلل کرد، باید هر طور شده برویم سراغش.

پدر تلفن را برداشت و بهش زنگ زد و او با روی باز پذیرای ما شد و قول داد این مشکل را حل می‌کند.

مشکل را در عرض نصف روز حل کرد و نزدیکی‌های غروب بود که به پلیس اطلاع دادیم و ماشین را بردند... پلیس از محمود خیلی تشکر کرد که با چنین دقت نظری متوجه این کلاهبرداری شده بود. دزدها چنان با مهارت مدارک و شماره شاسی را تغییر داده بودند که هیچ کس متوجه نشده بود. اما محمود از آنجایی که چندین سال با همه جور ماشین سر و کار داشته به راحتی متوجه این کلاهبرداری شد.

این موضوع باعث شد رابطه ما با او باز از سر گرفته شود. به پدرم اطمینان داد یک ماشین مناسب برایش پیدا می‌کند. چند روزی هم آمد دنبال پدرم و او را به نمایشگاه برد و بالاخره هم یک ماشین به قیمت برایش پیدا کرد...

همه این ماجراها دست به دست هم داد که محمود پایش به خانه ما باز شود و کم کم نظر همه نسبت به او عوض شود. همه در صداقتش دیگر شک نداشتند و بعد از چند ماه وقتی محمود دوباره از من خواستگاری کرد، نظر همه عوض شده بود و جواب مثبت دادیم...

روز بله‌برون برای اولین بار خواهر و شوهر خواهرش را دیدیم. می‌گفت پدر و مادرش را سالهاست از دست داده. دو برادر دیگرش خارج از کشور بودند و همین یک خواهر را اینجا داشت. مراسم نامزدی خیلی ساده و مختصر برگزار شد و قرار بود بعد از محرم و صفر عروسی کنیم.

مشغول تدارک عروسی بودیم که یک روز هر چه منتظر ماندم، محمود نیامد. به تلفن همراهش چندین بار زنگ زدم تا بالاخره جواب داد و گفت مشکلی برای یکی از ماشین‌ها پیش آمده و مجبور شده برود شهرستان!

هر روز یکی دو بار بهش زنگ می‌زدم، کمتر اتفاق می‌افتاد جواب تلفنم را بدهد. بعد از یکی دو ساعت خودش زنگ می‌زد. مختصر و مفید حرف می‌زد و تلفن را قطع می‌کرد.



نابابش را می‌آورد و بساط منقل به راه می‌انداخت... می‌خواهم خانه را خراب کنم، شاید خاطراتش هم از یادم برود!

می‌توانستم او را بفهمم... مادر من هم سالها بود که گرفتار همین مصیبت بود و پدر زیرزمین را کرده بود شیره‌کش خانه... بهش گفتم درد مشترک داریم و حتماً کاری می‌کنم که به هفته نکشیده کارها انجام شود... همین شد که احساس کردم شبنم را خیلی وقت است می‌شناسم... با این تفاوت که او تحصیل کرده خارج بود و پدرش هر چه داشتند را به باد داده بود و من یک خانواده معمولی داشتم که پدر همان چیز ناچیز را به باد داده بود...

از طرفی مادر کماکان دنبال دختر مناسب می‌گشت... دلم می‌خواست شبنم را به او معرفی کنم ولی می‌ترسیدم. دلخورش کنم. می‌ترسیدم علیرغم میلش قبول کند... هزار اما و اگر بود برای همین زبانم را بستم و هیچ نگفتم...

آشنایی من و شبنم کماکان ادامه داشت. خانه کوبیده شد و قرار بود من آن را از نو بسازم.

هر چه او را بیشتر می‌شناختم، بیشتر بهش علاقمند می‌شدم و درست همان روزها بود که مادر گفت: یک دختر ایده‌آل و خوب پیدا کردم.

دلم هری ریخت دیر شده بود. دیگر یک دل نه صد دل عاشق شبنم شده بودم. اما قسم خورده بودم روی حرف مادر حرف نزنم... دنیای آرزوهایم برباد رفته بود. دلم خیلی گرفته بود...

به مادر گفتم: هر چه شما بگویید...

شب جمعه شد. کت و شلوار پوشیده راهی خانه دختری شدم که مادر برایم انتخاب کرده بود. از خیابان‌ها رد شدیم و به کوچه پس کوچه‌ها رسیدیم. همه جا آشنا بود و بوی شبنم را می‌داد. محله‌ای بود که شبنم زندگی می‌کرد... ناگهان خودم را در خانه شبنم دیدم. خیره به مادر نگاه کردم، مادر خنده‌ای کرد و گفت: برو تو پسرم... برو تو...

شوکه شدم. اما شبنم به اندازه من تعجب نکرد. بیشتر خجالتی شده بود و سرش را پایین انداخته بود.

مادر رو کرد به من و گفت: منتظر ماندم خودت بهم بگویی، نگفتی، رفتم محل کارت و از همکارها و دوستانت پرس‌وجو کردم و گفتند دلبسته این دختر شده‌ای... آدرس و نشانی شبنم را از آنها گرفتم آمدم سراغش. دیدم دختر معقولی است. با هم گپی هم زدیم. گفتم پسرم خجالتی است و دم نمی‌زند ولی دوستانش می‌گویند عاشق شده...

من و شبنم از خجالت کوچک و کوچک‌تر شدیم...

خلاصه مادر باز مرا شیفته خودش کرد. او سر صحبت را باز کرد و تا ته قضیه هم رفت و قرار عقد و عروسی را با مادر شبنم گذاشت و... و حالا خیلی سال از ازدواج ما می‌گذرد.

مادرم به رحمت خدا رفت ولی هنوز که به یادش می‌افتم از او سپاسگزارم که سعادت و خوشبختی‌ام را مدیون بزرگی او هستم... حالا من و شبنم کلی عروس و داماد و نوه داریم ولی داستان روز خواستگاری‌مان هنوز برایمان تازه است و پرحرارت.

هر وقت برای هزارمین بار آن را برای بچه‌ها و نوه‌ها تعریف می‌کنیم آنها هم بوی تازگی آن را حس می‌کنند...

■

انسان امروز به تفسیری معنوی از جهان نیازمند است

● اقبال لاهوری

فکر می‌کردم خیلی گرفتار است برای همین گله یا شکایتی نمی‌کردم... همان روزها به اصرار مادرم به خواهر محمود زنگ زدم و یک روز رفتم خانه‌شان... برخلاف تصورم خیلی علاقه‌ای به رفت و آمد با من نداشتند. حتی مرا برای ناهار دعوت نکردند و وقتی بعد از یکی دو ساعت گفتم می‌خواهم بروم، خواهرش هیچ اصراری به ماندن من نکرد و مدرسه بچه‌ها را بهانه کرد و عملاً با هول و عجله مرا از خانه بیرون کرد!!

این رفتار خیلی برخورنده بود. حس می‌کردم در آن خانه هیچ کس علاقه‌ای به دیدن من ندارد. موضوع را به محمود گفتم و او خیلی ناراحت شد و بعد از یک ساعت خواهرش زنگ زد و از من عذرخواهی کرد. فهمیدم محمود حسابی با او دعوا کرده ولی لحن خواهرش همان اندازه سرد و بی‌روح بود و بهانه‌هایش بسیار بی‌منطق بود...

بالاخره محمود بعد از سه هفته آمد و اصرار کرد مراسم عروسی مختصرتر برگزار شود و بعد از آن برای ماه عسل به خارج از کشور برویم. من هم قبول کردم. عروسی تقریباً یک مهمانی خانوادگی بود. حتی خواهر محمود هم در آن شرکت نکرد. مریضی شوهرش را بهانه کرد و نیامد... بعد از دو هفته از ماه عسل برگشتیم و زندگی‌مان را شروع کردیم. پدرم یک آپارتمان کوچک برایمان خریده بود و در همانجا ساکن شدیم.

به یک ماه نکشید که دیگر از رفتارهای محمود کلافه شدم. وقت و بی‌وقت با تلفن حرف می‌زد. پچ‌پچ‌هایش نگرانم می‌کرد. **مدام سعی می‌کرد به من بفهماند که خیلی خوشحال است و من ایده‌آل‌ترین زن دنیام. ولی در عمل می‌دیدم چندان هم دلبسته زندگی نیست.**

بالاخره موضوع را به خانواده‌ام گفتم. پدرم هم یک روز رفت محل کار محمود تا با او صحبت کند. از وقتی محمود نبود و پدرم رفته بود دفتر رییس نمایشگاه نشسته بود تا محمود بیاید. همانجا با یکی از شرکای نمایشگاه که قبلاً ندیده بودش سر صحبت را باز کرد و ناگهان لابه‌لای حرفها متوجه یک موضوع هولناک شده بود. وقتی پدرم خودش را پدرزن محمود معرفی کرده بود، مرد هیچ تعجبی نکرده بود و با سلام و احوال‌پرسی گرم از او پذیرایی کرده بود ولی وقتی فهمید این عروسی یک ماه پیش برگزار شده مرد شوکه شده بود و گفته بود: محمود که چهار پنج سال پیش عروسی کرده!

همین دیالوگ کوتاه، باعث شد راز بزرگی برملا شود... پدرم وقتی به خانه برگشت انگار ده سال پیر شده بود. نمی‌توانست تو صورت من نگاه کند. بعد از کلی مقدمه چینی رو به من کرد و گفت: اشتباه از ما بود. باید بیشتر تحقیق می‌کردیم. محمود زن و بچه دارد...

از حال رفتم. پدرم توضیح داد که محمود در



شهرستان زن و بچه دارد و برای کار به تهران آمده و حالا دلش خواسته در تهران هم تجدید فراش کند. شناسنامه‌اش را عوض کرده تا کسی متوجه نشود که او زن و بچه دارد...

جنگ و گریزها شروع شد... اول محمود حاشا کرد. بعد هزار بهانه آورد. دست آخر پدرم رفت شهرستان و زن و بچه محمود را پیدا کرد. زن بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت و یک بچه عقب‌افتاده روی دستش بود که داشت بزرگ می‌کرد! دیگر طاقت نیاوردم. به پدرم گفتم همین امروز بیاییم دادگاه و از این مرد کلاش تقاضای طلاق بکنم...

■



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

پروه هول و هل در مترو!

شما را به خدا ببینید که چقدر مسافران معقول متروی شهری تهران به هنگام سوار شدن به قطار آن ـ خواسته یا ناخواسته ـ از مؤلفه‌های فشار و هل استفاده می‌کنند که صدایش به گوش نایب رئیس مجلس هم رسیده است. ای بسا که نمایندگان دیگر هم در جریان بوده باشند و دندان بر جگر گذاشته باشند. این مطلب، پس از برگزاری انتخابات مجلس نهم هم در جراید یومیه چاپ شده است تا کسی همچین خیال نکند که لابد این عرایض ایشان، جنبه تبلیغاتی و کارکرد انتخاباتی داشته است.

خبر داغ و چاق: «آقای محمدرضا باهنر، نایب رئیس مجلس، با بیان این که دولت در اجرای قوانین مربوط به مترو مقاومت می‌کند، گفت: مردم با هل و فشار سوار مترو می‌شوند.» ـ به نقل از جراید

از روی دست سهراب:

من قطاری دیدم که مسافر می‌برد
و چه خالی می‌رفت...
خواب می‌دیدم من!
خارج از خواب ولی...
من قطاری دیدم که مسافر می‌برد
چه فشاری می‌خورد!
همه در حالت هل دادن خودجوش به هم
طرح «هلدینگ» که گفتند این است؟...

فقط مدیریت شهری و مجلس نیستند که بر لزوم توجه بیشتر به مترو اصرار دارند. هر خارجی هم که سوار شدن و پیاده شدن مسافران مترو را با چشمان خودش مشاهده کند، بر این نکته تأکید خواهد کرد. یک نمونه‌اش همین معاون دبیر کل سازمان ملل متحد که کم جایی نیست. ایشان همین دیروز پریروز در دیدار با شهردار تهران و پس از بازدید از مترو، توسعه حمل و نقل عمومی را تنها راه حل ترافیک پایتخت ایران عنوان کرد.

قطعاً می‌دانیم که جناب شهردار چیزی راجع به هل دادن و فشار خوردن در قطارهای مترو به ایشان نگفته اند. به هر حال اینها مسائل درون گروهی بین خودمان است، یک جوری حلش می‌کنیم. دولت کمک نکند، ملت کمک می‌کند. در خصوص اتوبوس رانی این کار را کردیم و اسنادش هم موجود است. ملاحظه بفرمایید:

ـ «معاون حمل و نقل و ترافیک شهرداری تهران گفت: ۶ پروژه حمل و نقلی پایتخت، طی مراسم ویژه‌ای به بهره برداری رسید. نخستین پروژه، ورود ۷۵ دستگاه اتوبوس دوکابین تندرو است که با پول مردم تهران خریداری شده است.»

ـ ملاحظه فرمودید؟... ما که الکی حرف نمی‌زنیم که فقط حرف زده باشیم. واقعاً اسنادش موجود است. بازهم رو کنم یا که عجالتاً به همین نیمرو ساختید؟!

پیشنهاد فوری ـ فوتی: از حالا در ایستگاههای مترو دو جور دستگاه کارتخوان گذاشته شود:

۱ـ دستگاهی که لدی الورود ترتیب کارت بلیت معمول مسافر را بدهد و بهای سفرش را کم کند. به هر حال، سفر آخرت هم خرج دارد تا چه رسد به سفر درون شهری!(در اتوبوس این کار می‌تواند از در جلو صورت پذیرد که الان دارد می‌پذیرد و باید هم که بپذیرد.)

۲ـ دستگاهی که لدی الخروج جهت کمک به خرید قطار مترو یک چیزی به صورت خودجوش کم کند. بلکه دیگر ملت به هنگام سوار شدن یا پیاده گشتن، دچار فشار نشوند. ما راضی به ناراحتی نایب رئیس مجلس و پرت شدن حواس ایشان نیستیم. آن هم در این موقعیت حساس!(در اتوبوس نیز این کار می‌تواند از در عقب صورت بگیرد. این شکل پرداخت، به نوعی یارانه ملت به دولت هم حساب می‌شود؛ یعنی که ملت به عوض دولت به مترو و اتوبوس کمک می‌کند و صدالبته که این کمک‌های مردمی جای دوری نمی‌رود.)

خاموش کردن افراد پرحرف!

باور کنید آنقدر ما تاکنون راجع به مزایای کم حرفی و مضرّات پرحرفی، سخن گفته‌ایم که چانه‌مان درد گرفته است و هم اکنون مشغول چانه زنی با مسؤولان امر هستیم تا بلکه دیگر در این خصوص بخصوص، دور ما را بالکل خط بگیرند. اصلاً خر ما از کرّگی دم نداشت. عکس و اسناد رادیولوژی‌اش هم موجود می‌باشد. ما همچون اسلاف و اجدادمان اعتقاد راسخ داریم که در خانه اگر کس است، یک حرف بس است.

در تأیید عرایض ما:

حرف از سخن چو دُرّ توان زد
آن خشت بود که پُر توان زد

نمی‌دانم شما تا به حال با این دو دسته آدم مواجه شدید یا که چی؟:

دسته چانه دار: گروهی از افراد که بدون توجه به اوقات شریف شما که الان ممکن است هزار و یک کار و گرفتاری داشته باشید؛ تلفنی یا حضوری، آن قدر حرف می‌زنند که دود از چانه شان بلند می‌شود. هرچقدر هم که شما با استفاده از کمترین کلمات و عبارات تازه و یا با پایین انداختن سر مبارک، تلاش دارید به طرف بفهمانید که باباجان، به پیر، به پیغمبر، من برای خودم کار دارم؛ قیچی کن ادامه عرایض گهربارت را؛ افاقه نمی‌کند که نمی‌کند. فقط خودش را می‌بیند و بس. این خودبینی را باید عمل کرد. راست گفتند یک، دو بیند لوچ!

دسته صدادار: آدمهایی که انگار بلندگو قورت داده‌اند. چه در مکالمه با تلفن و چه در صحبت حضوری، چنان با صدای بلند حرف می‌زنند که انگار همه را ـ زبانم لال ـ کر فرض کرده‌اند. به عنوان مثال، ممکن است که این گونه بلند بلند سخن گفتن در جایی مثل کلاس درس برای پاره شدن چرت‌ها، یا در بازار زرگرها برای رساندن صدا به گوش‌ها و یا... لازم و ضروری باشد؛ اما در یک محیط ساکت که همه خوابند یا مثلاً در یک محیط علمی و فکری، افرادی دارند برای خودشان فکر می‌کنند و مطلب می‌نویسند؛ این گونه سخن گفتن در حقیقت راه رفتن روی اعصاب اطرافیان است و سلب آرامش از آنها و فراهم کردن موجبات آزار و اذیت ایشان. میازار موری که دانه کش است!

مژدگانی: دانشمندان ژاپنی به تازگی دستگاهی ساخته‌اند که می‌تواند صدای افرادی را که بلند صحبت می‌کنند یا در میان حرف دیگران می‌پرند، ساکت کند. این وسیله که «مسدود کننده سخن» نام گرفته، از این باور روانشناسان نشأت گرفته که انسان عملاً نمی‌تواند در کسری از ثانیه به صحبت خود ادامه دهد.

این دستگاه جالب و مورد نیاز بشر، شامل یک میکروفون است که به سوی سخنران گرفته شده و به ثبت سخنان وی می‌پردازد و سپس به انتقال صداها به یک اسپیکر پرداخته و کلمات را در همان جهت با یک تأخیر ۰/۲ ثانیه‌ای به فرد برمی‌گرداند.(مال بد بیخ ریش صاحبش!)

ـ خب که چی؟... آخرش؟

ـ باز تو حرف زدی؟... باز تو پا برهنه پریدی وسط عرایض معقول ما؟... خب در نتیجه این فرایند، فرد پرحرف دچار اختلال شده. قادر به ادامه پرچانگی خود نخواهد بود. حالا برو حالشو ببر!

ـ روشن کنم دستگاه رو؟

ـ مگه تو داری؟

ـ الان نوع چینی اش وارد شد!

ـ بیخود... لازم نیست. من خودم تمام کردم. کار را که کرد، آن که تمام کرد. برو در جاهایی نصب کن که لازم است. از ما دیواری کوتاهتر نبود؟...

حدسیّات یارانه‌ای

در اولین روزهای پس از تعطیلات خوش نوروزی، این خبر خوشتر را نسیم باد نوروزی در هوا پراکند که: «مبلغ ۴۵،۵۰۰ تومان به عنوان یارانه فروردین ماه، از سوی دولت به حساب ملت واریز می‌شود.» والحمدلله همین طور هم شد.

گمانه زنی: این که مبلغ هنگفت یارانه، خیلی شفاف و نه یک قران از سال پیش بیش و نه یک قران کمتر از سال پیش، واریز شده است؛ ما برای دل خودمان حدسیات و گمانه‌هایی داریم:

۱ ـ قیمت گوجه فرنگی ـ که دانشمندان معتقدند با نمک شور می‌شه ـ هیچ تغییری نسبت به سال قبل نخواهد کرد. خصوصاً گوجه‌های میوه فروشی سر کوچه معشوقه ما که سر می‌شکند دیوارش. این که پیش پا افتاده است، این طور است. حالا حساب کنید چیزهای دیگر مثل مسکن و حمل و نقل و خودرو و... غیره که پیش پا افتاده نیستند ولذا اصلاً تغییر نخواهند کرد. لطفاً اصرار نکنید.

۲ـ بهای حامل‌های انرژی در سال جدید، به قدر یک سر سوزن زیاد نخواهد شد. دولت که خودش نمی‌خواهد گرانی درست کند. ملت باید مواظب باشد. قبض‌های آب و برق و گاز و تلفن که رسید دستتان، بلاتشبیه عین همان گل خوشبوی سعدی که در حمام روزی، رسید از دست محبوبی به دستش؛ به دقت تمام انداز وراندازش کنید.

زیر نظر: محمود صفادار

دنیای اعجاب آور غار بهشت





ایـن غـار در اصل یک غار نیسـت بلکه یک تنگه است که به اشتباه در منطقه به عنوان غار شهرت یافته است. دو سر مسیر باز است و هیچ شباهتی از غار در آن دیده نمی‌شـود! در اطلاعات سازمان میراث فرهنگی و گردشـگری ایلام نیز غـار زینگان به عنوان یک غار روباز معرفی شده است.

برای دسترسـی به غار زینگان باید از شـهر ایلام به صالح آباد واقع در ۵۰ کیلومتری غرب ایلام سـفر کنید. این غار در صالح آباد کاملا شـناخته شده است و تابلویی در نزدیکی امامزاده صالح مسـیر را نشـان می‌دهـد. از درون صالح آباد تـا ورودی تنگه زینگان حدود ۵ کیلومتر جاده خاکی نه چندان مناسـب برای ماشـینهای سـواری وجود دارد که عبور از این جاده خاکی نزدیک به ۴۰ دقیقه زمان نیاز دارد.

شـناخته شده بودن این تنگه در میان اهالی منطقه نکته جالبی است که خوشبختانه با وجود استفاده از این تنگـه به عنوان تفرجگاه هنوز بکر بودن آن احسـاس می‌شـود. درون تنگه و در تمام طول مسـیر آب زلالی جاری است که در بیشتر قسمتها باید از درون آن عبور کرد به طوری که پیمودن کامل مسیر مساوی با خیس شدن بیشتر قسمتهای بدن است.

طـول تنگه زینـگان به گفته یکـی از اهالی منطقه حدود ۶ کیلومتر است که در قسمتهایی بسیار باریک می‌شـود و به سـختی می‌توان از آن عبور کرد. هوای درون تنگه بسیار خنک و مطبوع است و به همین دلیل به آن «غار بهشـت» نیز می‌گویند. برای عبور و ادامه راه در بعضی جاها ناچار می‌بایسـت مسـیر را بر روی دیواره‌های تنگه جستجو کرد.

بهتریـن زمـان برای پیمایش غـار زینگان بهار و تابسـتان اسـت. آبچک‌هـای طبیعی در طـول تنگه طراوت خاصی به مسـیر بخشیده است. در طول راه با آبشـارهایی به ارتفاع ۳ تا ۴ متر نیز برخورد می‌کنید که برای ادامه می‌بایست از آنها گذشت.

در ایـن منطقـه علاوه بر تنگه اصلـی که به دلیل جاری بودن آب درون آن شهرت بیشتری یافته است، تنگه‌های زیبای دیگری به وفور دیده می‌شـود که هر یک از آنها انسـان را به درون دنیای اعجاب آور خود می‌کشاند.

ایلام با وجود مردمانی عاشق طبیعت و مهمان‌نواز، شـیرینی سـفر را دو چندان می‌کنند. چون ایلامی‌ها رسـمی دارند که بر اسـاس آن دو هفته اول فروردین مـاه را به آغـوش طبیعت می‌روند و بر پایی چادر در کوه و دشـت، بهار را در دل کوهستان شروع می‌کنند. حالا تصور کنید گذران این روزها داخل چادر چه لذتی را به همراه دارد. ■

شش پیر با چشم‌اندازی فراموش نشدنی

در پایه کوهی بزرگ در قالب چشـمه‌ای پر آب؛ قدرت لایتناهی خداوند بار دیگر مشـاهده می‌شـود. «شش پیر»، نامی است قدیمی بر چشمه‌ای زیبا با آبی زلال و گـوارا کـه از مهمترین و پر آب‌ترین منابع آب سطحی دائمی در استان فارس محسوب می‌شود.



این چشمه که در ۸ کیلومتری شمال روستای «برشـنه» از توابع بخش همایجان قرار دارد، از میان شـکافهای کوه به طور معجزه آسـایی به آرامـی بیـرون می‌آیـد. **چندمتـر پایین‌تر از سرچشـمه، رودخانه‌ای خروشان به راه می‌افتد کـه هر تازه‌واردی را انگشـت به دهـان از این نعمت خداوند، شاکر می‌کند.** جذابیت و زیبایی شش‌پیر باعث شـده است که در فصلهای بهار و تابسـتان افراد زیادی از روسـتاها و شهرهای دور و نزدیک برای گشـت و گذار به این منطقه بیایند. آب «شش پیر» از جنوب شرقی سپیدان در مسـیر کوهسـتانی به سوی دشت همایجان جریان می‌یابد و با اسـتفاده از نهرهای سنتی به اراضی و باغهای همایجان انتقال داده می‌شود. رودخانه شش پیر پس از عبور از تنگ شش پیر و پیمودن راهی کوتاه وارد رودخانه شهر اردکان می‌شود.

قسمتی از آبهای شش پیر بعد از گذر از بند انحرافی شـهید طالبـی، کارخانه توربین برقـی منطقه را به کار می‌اندازد. حدود ۵۰۰ متری سرچشمه، ۲ واحد پرورش ماهی از آبهای شـش پیر بهره‌مند شده و ماهی قزل‌آلا تولید می‌کند. از اسـتفاده و بهره‌مندیهای آب شش پیر که بگذریم **مردم محلی منطقه از قدیم‌الایام شـش پیر را مکانی مقدس می‌دانند که هر سال در وقتی معین به زیـارت آن آمده و به نـذر و نیاز می‌پردازند.** در حدود ۲۰۰ متری چشـمه، در دل کوه نوشته‌ای حکاکی شده است که حکایت از گذر و توجه پادشاهان سلسله قاجار از این طبیعت زیبا دارد. دریاچه زیبای شـش پیر که از آن به عنوان عروس دریاچه‌های ایران یاد می‌شود، به راستی چشم‌اندازی زیبا و رویایی دارد. ■

مسابقه داستان نویسی
دوره هفتم

پایان رنج‌ها...

فرهوده طاهری ـ اصفهان

«فرهوده طاهری» بر پایه یک پیرنگ سنجیده «پایان رنج‌ها...» را نوشته است. گره اصلی این داستان که بر اساس نوعی سوء تفاهم عاطفی و کودکانه، در متن یک «اتفاق» تلخ شکل گرفته و ادامه یافته، به لطف یک برخورد ساده و غیر قابل پیش‌بینی گشوده می‌شود.
«فرهوده طاهری» که سخت و جدی مطالعه می‌کند و برای «نویسنده» واقعی شدن علاوه بر بهره‌مند بودن از قریحه‌ای نیرومند ـ آموزش و خودآموزی را اساس و تعیین‌کننده می‌داند، دانش آموخته کارشناسی زیست‌شناسی است.

هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. روزی که هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم با بقیه‌ی روزهای زندگیم فرقی داشته باشد. درست مثل هر روز صبح بعد از بیدار شدن بی‌حوصله بودم دنبال سرگرمی می‌گشتم. تلویزیون را روشن کردم و کانال‌ها را عوض کردم، روزنامه‌ها و مجله‌های کنار تلویزیون را ورق زدم و زیر و رو کردم. اما فایده‌ای نداشت. همه چیز مثل هر صبح پر کسالت تابستانی تکراری بود. زنگ در آرایشگاه را که زدند خوشحال شدم. آمدن مشتری برای من مثل یک تفریح هیجان‌انگیز شده بود. خانم‌ها در آرایشگاه حرف‌هایی می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند که به قول مادرم از صد تا درس و مشق بیشتر به دردم می‌خورد.

مادرم می‌گفت: «به حرف‌های آدمها خوب گوش بده این حرفها به تو درس زندگی می‌دهد. چیزهایی که توی هیچ کتابی نوشته نشده و هیچ وقت من یا کس دیگری به تنهایی نمی‌تواند به تو یاد بدهد» با گوش دادن به حرفهایشان آدمها را می‌شناختم و از روابط بین آدمها سر در می‌آوردم. حتی گاهی بین صحبتهایشان خودم را هم می‌شناختم.

و این طور بود که از آن دوران تجاربی پیدا کرده‌ام که تا کنون برایم به یادگار مانده

آن روز هم موهایم را شانه کردم و به طبقه پایین رفتم. وارد شدم و به مشتری سلام کردم و گفتم مادرم تا چند دقیقه دیگر می‌آید. سری تکان داد، لبخندی زد و سر تا پایم را به دقت برانداز کرد. رفتم روی صندلی جلوی یکی از آینه‌ها نشستم، زن جوانی بود که تا به حال ندیده بودمش. هر چه فکر کردم یادم نیامد که قبلاً به آنجا آمده باشد و فکر کردم شاید از این بابت سوژه تازه و جالبی باشد. از کفش‌های پاشنه بلند و چادر مشکی نازکش تا روسری براق و آرایش ناشیانه و ناهماهنگی که کرده بود حدس زدم که باید تازه عروس باشد.

چیزی نگذشت که مامان آمد. مثل همیشه سلام و احوال‌پرسی کرد و بابت دیر کردنش عذرخواهی کرد و توضیح داد که به خاطر بودن آرایشگاه در خانه گاهی شرمنده مشتریانش می‌شود. بعد که از زن جوان پرسید برای چه کاری آمده و فهمیدم موضوع جالب توجهی در بین نیست، اجازه گرفتم و از آرایشگاه بیرون رفتم، ولی نمی‌دانم چرا ناخودآگاه در را که بستم پشت در گوش ایستادم. اولین بار نبود که پشت در آرایشگاه به حرفهای مادرم و مشتری‌ها گوش می‌کردم.

مثل همه دختران شانزده، هفده ساله، من هم دوست داشتم نظر دیگران را در مورد خودم بدانم. این بار مشتری زن تازه عروسی بود که چون اولین بار بود پیش مادرم آمده بود و نگاه گیرا و مهربانی داشت نظرش برای من مهم شده بود. مشتری بی‌مقدمه به مادرم گفت: «دخترتان ماشاءالله چه چشم‌های قشنگی دارد. خدا حفظش کند چقدر هم مودب و متین است. اسمش چیست؟ مادرم جواب داد: «چشمهایتان قشنگ می‌بیند. اسمش «نوشین» است. الهی سالم باشد. یکی یکدانه است و دردانه!» زن گفت: «جدی؟! شما با این سن و سال فقط همین یک دختر را دارید؟ آن وقت همه به من می‌گویند زودتر بچه‌دار شو تا سنت بالا نرفته بتوانی یکی دیگر هم بیاوری. باید برای همه‌شان شما را مثال بزنم» مادرم گفت: «قرار نبود همین یکی باشد»

لرزش صدای مادر و سکوتی که فقط برای من معنی داشت باعث شد خشکم بزند. با خودم گفتم: «نکند برای یک غریبه می‌خواهد همه چیز را بگوید. ولی بعد از لحظه‌ای فکر کردم، شاید با شنیدن حرفهایش بتوانم بیشتر به او نزدیک شوم. بعد مادرم آهی کشید و ادامه داد «نه خانم، فقط همین یک دختر را نداشتم، یکی کوچکتر هم داشتم، فقط دو سالش بود...» دوباره بعد از شتاب کلماتی که انگار بی‌اختیار از دهانش بیرون می‌زد یکباره سکوت کرد و کمی بعد ناگهان صدایش درهم شکست. بغض کرد و ادامه داد: «خیلی قشنگ بود نه این که چون بچه‌ام بود این را می‌گویم. همه می‌گفتند خیلی ناز است. آن موقع نوشین هشت سالش بود. خوب چون هر دو تا دختر بودند مشکلی نداشتم.

دختر بزرگترم از دختر کوچکتر مواظبت می‌کرد. گاهی با هم بازی می‌کردند و من هم توی آرایشگاه و یا وقتی کارهای خانه را انجام می‌دادم، خیالم راحت بود و دل نگرانی نداشتم. همه چیز خوب بود تا آن روز که...» صدای مادرم گرفت.

بریده‌بریده حرف می‌زد و من چون ترسیدم، اندکی لای در را باز کردم و نگاهش کردم. روی صندلی، شانه و قیچی به دست، با شانه‌های آویزان، روبه‌روی زن جوان نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود و گاهی گوشه چشمش را پاک می‌کرد. زن جوان هم متعجب و ناراحت به او خیره شده بود. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. مدتها بود که مادرم درباره‌ی «شیرین» حرفی نزده بود. خیلی وقت بود که اصلاً در خانه‌مان حرفی از او نمی‌زدیم. ولی حالا توی آرایشگاه جلوی یک مشتری تازه (کسی که مادر تا به حال او را ندیده بود) برایم عجیب بود که چه راحت می‌خواهد حرف بزند و چه راحت می‌خواهد همه چیز را تعریف کند. چون حواسش به من نبود از لای در نگاهش کردم.

با پشت دست اشکهایش را پاک کرد. زن جوان همان طور پیش‌بند به گردن، بلند شد و یک دستمال کاغذی به دست مادر داد و مادر با اشاره سر تشکر کرد: زن جوان این پا و آن پا کرد که نشان می‌داد می‌خواهد برود ولی مادر اصرار کرد که بنشیند. آرامتر که شد ادامه داد: «آن روز، سر صبحانه چای آوردم. شیرین هم چای می‌خواست. هر وقت چای می‌خواست، برایش شکر می‌ریختم. ولی این بار اصرار داشت چایی را حتماً با قند بخورد. یک حبه قند کوچک برداشتم و با چایی به خوردش دادم. زود قند را جوید و با اشاره دست یک قند دیگر خواست ولی گفتم قند خوردن بس است، باز هم اصرار کرد ولی به اصرارش اهمیتی ندادم. همین موقع بود که تلفن زنگ زد. رفتم گوشی را بردارم، که یک دفعه صدای سرفه‌ای را شنیدم. فکر کردم مثل همیشه چایی را یکهو خورده و رفته ته حلقش. گوشی را برنداشتم برگشتم. بلندش کردم و با دست به پشتش زدم...» مادرم دوباره اشکش را پاک کرد و برای اینکه دوباره گریه‌اش نگیرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «الهی بمیرم، هر چه به پشتش زدم فایده نداشت. از نوشین پرسیدم چی خورده؟ گفت «یک حبه قند به زور برداشت» ترسیدم، هر چه گفتم تف کن. درش بیار، زود باش! فایده نداشت. بچه‌ام از سرفه کبود شده بود. یک دفعه ترسیدم، گفتم نکند خفه شود، دهانش را به زور باز کردم و خواستم با انگشتم قند را در بیاورم که...» حرفش به اینجا که رسید بغضش ترکید و شانه‌هایش شروع کرد به لرزیدن. نفهمیدم چطور خودم را توی اتاق انداختم، شانه‌های مادر را گرفتم و گریه کردم. زن جوان هم خیلی ناراحت بود و هم خجالت‌زده. زن جوان کمی صبر کرد و بعد انگار که مستأصل مانده بود، در حالی که گره پیش‌بند را باز می‌کرد گفت: «خیلی ممنون یک بار دیگر مزاحمتان می‌شوم» با این حرف او مادرم که گویی تازه متوجه وضعیت شده بود خجالت‌زده سر بلند



کرد و گفت: «ببخشید اصلاً نمی‌دانم چرا اینها را برایتان گفتم. الان دست و رویم را می‌شویم و برمی‌گردم و کارتان را راه می‌اندازم» و بعد به سرعت به طبقه بالا رفت... من هم با ناراحتی گوشه آرایشگاه روی یک صندلی نشستم. ولی وقتی متوجه شدم که زن جوان معذب است بلند شدم. می‌خواستم بروم که زن، دستم را گرفت و آهسته گفت: «خواهرت چه شد؟ چه بلایی سرش آمد؟» گفتم مادرم انگشتش را توی دهان خواهرم کرد تا قند را درآورد، قند کاملاً وارد حلقش شد، چند لحظه بعد سیاه شد و بعد هم خفه شد» زن جوان آهی کشید و گفت: «چه وحشتناک! پس برای همین بود که مادرت این قدر گریه کرد؟ حتماً خیلی عذاب کشیده!» و من گفتم: «بله، از آن وقت مادرم خودش را مقصر می‌داند. بعد از آن اتفاق مادرم تغییر کرد. من چیز زیادی نمی‌فهمیدم فقط یادم هست که مادرم در مراسم کفن و دفن خواهرم نیامد. پدرم می‌گفت: «مادرت در بیمارستان است، آنجا او را می‌خوابانند تا گریه نکند و خوب بشود. تا مدت‌ها مادرم را ندیدم بعد از یکی دو ماه او را به خانه آوردند کفش نپوشیده بود و به زور یک چادر نماز روی سرش انداخته بودند و همه موهای نامرتبش سفید شده بود. شما گفتید چرا با این سن و سال فقط یک دختر داری؟ ولی مادرم سن زیادی ندارد. از وقتی خواهرم مرد به این روز افتاد. بعد رفتم و از کشوی زیر آیینه عکس عروسی مادرم را آوردم و به او نشان دادم و گفتم: «ببینید چه قدر مادرم قشنگ بوده!» زن سری تکان داد و گفت: «این واقعاً عکس مادرت است؟!

واقعاً زن زیبایی بوده! بعد نگاهی به من کرد و گفت: «و آن وقتها تو چه می‌کردی؟» من چه می‌کردم؟! این اولین بار بود که کسی از من می‌پرسید (از خود من) از این که من چه حالی داشته ام و چه می‌کرده‌ام. چون هیچ وقت کسی به این فکر نکرده بود که یک دختر هشت ساله که شاهد مرگ خواهر و شیون مادرش بوده چه حالی پیدا می‌کند.

همه فکر و ذکر اطرافیانم از پدر تا مادرجان حداکثر در این حد بود که به درس و مشق من برسند، غذای مقوی به من بخورانند، لباس‌های قشنگ برایم بخرند و مرا برای تفریح به مهمانی یا پارک ببرند، ولی هیچ وقت کسی از من نپرسیده بود که بر من چه گذشته بود و حالا این زن، یک نوعروس غریبه از من پرسیده بود که من چه می‌کردم؟ اولش کمی گیج و منگ شدم انگار حسی وحشتناک با دردی بود که یکباره به سینه‌ام چنگ انداخت. مثل یک زخم چرکین درمان نشده که حالا با یک خراش کوچک داشت. عفونتش را بیرون می‌ریخت، داشتم فکر می‌کردم چه بگویم که یکباره بغضم شکست و گفتم:

«من چه می‌کردم؟ نمی‌دانم! ساعتها به در اتاق مادرم نگاه می‌کردم و منتظرش بودم که مرا صدا کند. می‌خواستم بدانم که اصلاً مرا دوست دارد یا نه. گاهی فکر می‌کردم مادرم با من قهر است. می‌گفتم همه چیز را تقصیر من می‌داند. حتماً با خودش می‌گوید که این وظیفه من بوده که از خواهرم مواظبت کنم. من نباید می‌گذاشتم قند را توی دهانش بگذارد.»

وقتی این فکرها را می‌کردم با خودم می‌گفتم اگر سر من بلایی بیاید؟ مامان ناراحت می‌شود؟ یعنی اصلاً ناراحت می‌شود یا خوشحال؟ چند هفته بعد از روانشناسی که برای درمان مادرم به خانه‌مان می‌آمد پرسیدم:

«مامانم کی خوب می‌شود؟» و او جواب داد: «برایش دعا کن تا هر چه زودتر به آرامش برسد» و من از آن موقع، هر شب موقع خوابم در تنهایی و سکوت شب از خدا خواستم که مادرم را دوباره به من برگرداند. پنج شش ماه بعد، یک روز صبح که از اتاق بیرون آمدم، با تعجب دیدم در اتاقش باز است. می‌خواستم وارد شوم که در را به رویم بست. آن قدر ناراحت شدم که همان موقع در دلم به خدا گفتم: «خدایا چرا به جای شیرین مرا پیش خودت نبردی؟» در تمام این مدت همان طور که اشک می‌ریختم، زن جوان دستانم را در میان دستهایش گرفته بود و آرام آرام همراه با من اشک می‌ریخت. در یک لحظه فکر کردم او را بیشتر از هر کس در زندگی‌ام می‌شناسم. فکر کردم بیشتر از هر کس دیگری که تا به حال شناخته‌ام برایم ارزش قائل شده است و مرا می‌شناسد و همان لحظه بود که آرزو کردم کاش برای مادر هم به همین اندازه مهم بودم کاش مادرم... یکباره دستان گرم مادرم را احساس کردم که مرا در آغوش کشید و همان طور که گریه می‌کرد گفت: «من همیشه تو را دوست داشتم. من فقط مریض بودم، ولی حتی در آن زمان هم هیچ وقت تو را مقصر نمی‌دانستم» اگر تو نبودی، اگر به خاطر تو نبود، من طاقت نمی‌آوردم. عشق به تو بود که مرا سرپا نگه داشت، نمی‌خواستم با ناراحتی خودم تو را هم غمگین کنم. عزیزم من را ببخش اگر در موردت کوتاهی کردم، اگر باعث شدم فکر کنی که دیگر تو را دوست ندارم. به خاطر همه عذابهایی که در آن دوران کشیدی و برای همه ناراحتی‌هایت مرا ببخش و حلال کن...»

من و مادر در آغوش هم اشک ریختیم و اصلاً نفهمیدیم زن جوان کی از در آرایشگاه بیرون رفت. از آن روز تا به حال هر لحظه و هر روز آرزو می‌کنم، یکبار دیگر او را ببینم و از ته قلبم از او تشکر کنم، کسی که باعث شد، من و مادر به هم نزدیک شویم و دوباره همدیگر را پیدا کنیم. ■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* آقای ولی‌الله رضی ـ تهران

آنچه با نام «نابغه» نوشته‌اید حتی در تطابق با شکل‌های کهنه و تعریفی که پنجاه، شصت سال پیش درباره داستان به دست داده می‌شد «داستان» به حساب نمی‌آید. با تأملی لازم بر این «نابغه»ای که به قلم رانده‌اید، می‌توان به روشنی دریافت که به رغم برخورداری از ذوق و استعداد «نویسندگی» در مفهوم کلی و عام کلمه، با کاربرد هیچ یک از عناصر داستان، چنان که باید، آشنا نیستید. شاید بتوان گفت که در بهترین حالت، فعلاً و عجالتاً، در مرحله «غریزی نوشتن» قلمفرسایی می‌کنید. البته زبان نوشتاری پاکیزه و همواری دارید که با تلاش و مطالعه و پرکاری برای هر چه غنی‌تر کردن آن، می‌توانید ـ به شرط فراگیری صناعت و شگردهای داستان‌نویسی ـ در آینده موفق به نوشتن «داستان» هم بشوید. توصیه می‌کنم داستان‌های کوتاه و رمان‌های ارزشمند نویسندگان حقیقی و نامدار ایران و جهان را با شکیبایی بخوانید و بازخوانی کنید.

موفق باشید

* خانم آزیتا شفایی ـ تهران

با درنگ بر چند نوشته «داستانواره»ای که تا به حال فرستاده‌اید، درست یا غلط ـ به این نتیجه رسیده‌ام که تا کنون نخواسته‌اید یا نتوانسته‌اید به مطالعه جدی در عرصه ادبیات داستانی حقیقی ایران و دنیا بپردازید. به نظر می‌رسد کماکان الگویی که در نوشتن ملاک کارتان قرار داده‌اید، قصه گونه‌های سطحی و آبکی و یکبار مصرف نشریه‌های عوام‌پسند است. بی گمان خودتان حدیث مفصل از این مجمل خواهید خواند. شاد و پوینده باشید.

* آقای عباس عابد ـ اندیشه کرج

داستانی که با عنوان «تنها راه عبور...» نوشته‌اید و فرستاده‌اید، در حدی آزار دهنده گرفتار ساخت پریشی درونی و بیرونی است! از شما نویسنده نام‌آشنا که توانسته‌اید و می‌توانید با پشتوانه مطالعات گسترده و پیگیرتان و همچنین با تکیه بر مجموع تجربه‌های غنی و متنوعتان در کار و زندگی، داستان‌هایی گیرا و گاه درخشان بنویسید، انتظار می‌رود به آسان‌طلبی و کمترین سهل‌انگاری در عرصه داستان‌نویسی تن ندهید. برایتان تندرستی، شادی و طول عمر با عزت آرزو می‌کنم.

* آقای ابراهیم گرجی‌زاده ـ شاهین شهر

نوشته‌ای که با عنوان «شیرمرد ایل» بر قلم رانده‌اید، مضمون و موضوعی تکراری و کلیشه‌ای دارد. از این گذشته به علت شتابزدگی‌تان در نوشتن، نتوانسته‌اید «طرح» داستان را طوری با حوصله و سنجیدگی به سامان برسانید که «واقعه» محوری و پایانی آن را خواننده باور کند و بپذیرد.

موفق و پرنشاط و پیروز باشید.

یار اگر نادان باشد، تنهایی بهتر است ● بودا



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

شباهتهای عجیب در طبیعت (۲)

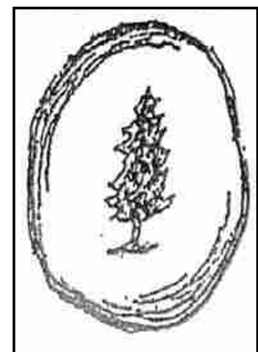
در طبیعــت نیز بر حســب تصادف به شــباهتهایی برخورد می کنیم که دســت طبیعت با هنرمندی هرچه تمامتر آنها را طراحی کرده اســت. بیایید به چند نمونه از آنها نگاهی بیندازیم:

خرس چوبی



روزی یکی از جنگلبانان ایالت «میســوری» در آمریکا ضمــن گردش در جنگل با هیولای عجیبی برخــورد کرد که شــباهت زیادی به خرس داشت. اما این هیولا یک خــرس واقعی نبود بلکــه کنده درخت قطوری بود که دست طبیعت آن را به این شکل که ملاحظه می کنید در آورده بود.

تصویر درخت



درست طبیعت در همــان جنــگل نقـش بدیع دیگری را به معرض تماشا گذاشــت. هنگامی که درختی را در آن جنگل قطع کردند با منظره شگفتی روبرو شدند. دیدند که در مقطع تنــه درخت تصویــری شــبیه درخت سرو نقش شده است!

سرخپوست سنگی



در کوهستان «فرانکونیا» واقع در ایالــت «نیــو همپشــر» کلــه سرخپوســتی از میان تخته سنگها ســر برافراشــته اســت. ایــن کله غول آســا را (که از ناحیه پیشــانی تا چانه ۲۹ متر طول دارد) هیچ پیکر تراشــی نســاخته اســت بلکه فقط دســت طبیعت تخته سنگی را به این شکل آراسته است!

درخت مرغابی



در روســتای کــوچک «شــلدن» واقع در انگلســتان نزدیک به ۴۰۰ سال اســت که یک روایت کهن بر سر زبانها است: به طوری که گفته می شود در سال ۱۶۰۱ میلادی اهالی آن روستا دیده اند که روزی یک مرغابی پرواز کنان با سر به داخل سوراخی در تنه یک درخت زبان گنجشک رفته و دیگر بیرون نیامده است. از آن پس مردم روستا آن درخت را «درخت مرغابی» نامیدند!

ســالها بعد تصمیم گرفتند این درخت قطور را که شاخ و برگش مزاحم جاده شده و از قسمت پایین بدنه نیز پوسیده بود قطع کنند. پس از انجام این کار دو قطعه تختــه نیز از میان تنه آن بریده و بیرون آوردند. اما در کمــال تعجب دیدنــد که روی هر طرف از این تخته ها تصویر کاملی از یک مرغابی و درســت هم اندازه با آن نقش شده است!

پهنــای این نقــش ۲۰ ســانتی متر و درازای آن از قســمت دم تا نوک مرغابی ۵۲ سانتی متر بود. بر روی هر دو تخته درســت در ناحیه مغز جانور ســوراخی به چشــم می خورد. همین طور در ناحیه شش و جگر این پرنده نیز دو سوراخ دیگر دیده می شد.

اهالی روستا چنین گمان می کردند که آن قسمت از اعضای بدن این پرنده سبب پوسیدگی درخت گردیده بود. به هر حال این تصادف سبب شد که باور کنند نقش روی چوب، تصویر همان مرغابی گمشده است!

این دو قطعه الوار اســتثنایی که حاوی نقش پرنده است در موزه گیاه شناسی انگلستان نگهداری می شود و به راستی این شباهت بسیار اعجاب انگیز است!

بیایید به دیگر تصادفهای عجیب و غریب روزگار نظــری بیفکنیم. این رویدادها همگی مســتند و واقعی هستند:

همزادی در غربت

یکــی از ایــن تصادفهــای عجیب بــرای خود من (نگارنــده) پیــش آمد که بد نیســت برایتان تعریف کنم:

ســالها پیش زمانی که رهســپار شهر «لندن» شده بودم یک روز بعد از ظهر در محله ای واقع در مرکز شهر به دنبال یک مغازه کتابفروشی می گشتم که فروشنده کتابهای قدیمی بود و نشــانی اش را یکی از دوستان به من داده بود. هنگام عبور از کوچه خلوتی چشمم به زنی افتاد که یک شــلوار جین به تن داشت و پشت به دیوار روی زمیــن چمباتمه زده بــود. عینهو مکزیکی ها کلاه آفتابگیر بزرگی بر سر گذاشته بود که تمام صورتش را می پوشــاند و در کنارش ارابه کوچکی مملو از کتابهای دست دوم به چشم می خورد. چون این زن سرش پایین بود و صورتش دیده نمی شد نمی توانستم سن و سالش را حدس بزنم. پنداشتم خواب است. از این رو گامهایم را آهســته تر کــردم تا آرامش او را بر هــم نزنم. اما او خواب نبود. همین که نزدیک تر شــدم ســرش را بلند کرد و با تعجب به من چشم دوخت. لحظه ای ایستادم تا نشانی کتابفروشی را از او بپرسم. اما این لحظه کوتاه مرا همراه خود به آن سوی آبها و به سرزمین مادری ام برد!

ناگهان از شــدت تعجب ســر جایم خشک شدم. این زن ســالخورده انگلیسی شــباهت زیادی به مادر من داشــت! این شــباهت به اندازه ای زیاد بود که یک لحظه گیج شدم و پنداشتم که دچار توهم شده ام. اما نه خواب نمی دیدم. مادرم جلوی پای من نشسته بود! به راســتی باور کردنی نبود! چگونه امکان داشت خداوند دو انســان را (از دو تبار متفاوت) تا این اندازه از لحاظ شکل و قیافه ظاهری به یکدیگر شبیه آفریده باشد؟!

زن سالخورده انگلیسی همچنان شگفت‌زده در حالی که لبخندی مادرانه بر لب داشت به من چشم دوخته بود. اگر بگویم قیافه بهت‌زده او دست کمی از من نداشت سخنی به گزاف نگفته‌ام!

سرانجام با دستپاچگی نشانی مغازه را از او پرسیدم. با علاقه تمام از جا برخاست و در حالی که چشم از چهره‌ام برنمی‌داشت از من خواست که همانجا در کنار بساط کتابهایش بمانم. سپس دوان دوان با چابکی خارق‌العاده‌ای که از سن و سال او بعید می‌نمود از من دور شد و پس از دقایقی بازگشت و گفت:

–خواستم مطمئن شوم که کتابفروشی مورد نظر باز است. نمی‌خواستم راهت دور شود. حالا می‌توانی بروی. وقتی به خیابان رسیدی بپیچ دست راست، تابلوی کتابفروشی را خواهی دید.

عجب زن مهربانی بود. دلسوزی‌اش به مادر من می‌مانست! به من سفارش کرد که مراقب ساك خود باشم زیرا در لندن (که پاتوق انواع و اقسام مهاجرین خارجی است) سارق زیاد است و امکان دارد ناغافل از دست من قاپ بزنند. من این موضوع را می‌دانستم. این زن طوری صحبت می‌کرد که انگار سالها بود مرا می‌شناخت. علاوه بر آنکه قیافه‌اش شبیه مادر من بود، لطف و محبتش نیز کاملاً مادرانه بود!

***

در بازگشت، دوباره به سراغ این زن سالخورده و زحمتکش که از راه فروش کتابهای دست دوم ارتزاق می‌کرد، رفتم. می‌خواستم به خاطر محبتش از او تشکر کنم و به این بهانه یك بار دیگر چهره مادرم را ببینم! شکر خدا مادر من در تهران زندگی راحتی داشت اما این زن انگلیسی با این سن و سال ناگزیر بود به خاطر امرار معاش تلاش کند. از او پرسیدم که چرا به خاطر من این همه خود را به زحمت انداخته است. او درست مانند مادرم لبخندی زد و پاسخی داد که مرا سر جایم میخکوب کرد. او گفت:

–برای اینکه تو عیناً شبیه پسرم «پیتر» هستی!! پسرم از لندن رفته است اما عکس او را همیشه با خود دارم.

سپس از کیف بغلی‌اش عکس کوچکی را بیرون کشید و به دست من داد. به راستی باورکردنی نبود. یك لحظه فکر کردم خودم هستم که چند سال جوانتر شده‌ام. حتی پسرش در عکس، پیراهن چهارخانه‌ای به تن داشت که من چند سال پیش عین آن پیراهن را به تن می‌کردم! خیلی مایل بودم پسر او را (در هر کجای انگلیس که بود) از نزدیك می‌دیدم اما فردای آن روز پرواز داشتم!

این تصادف (که در حقیقت یك شباهت دو جانبه بود) به اندازه‌ای برایم شگفت‌انگیز بود که پس از گذشت سالها هنوز این خاطره را از یاد نبرده‌ام!

حروف و اعداد تصادفی

در روزنامه قدیمی «نیویورك هرالد» مربوط به ۸۸ سال قبل خبر عجیبی چاپ شده که به نوبه خود شنیدنی است. این روزنامه نوشته است:

«سه مرد به جرم قتل «سر ادموند بری» که در گرین بری هیل» می‌زیست در لندن به دار آویخته شدند. این سه نفر به ترتیب گرین، بری و هیل نام داشتند!

آیا شباهت عجیب اسامی در این ماجرا یك تصادف ساده به شمار می‌رود یا در پشت پرده رمز و رازی نهفته است که ما از آن بی‌اطلاعیم!

واگن‌های هم شماره

در «میزولا» واقع در ایالت «مونتانا» دو واگن باری را به هم جفت کردند. یکی از این دو واگن متعلق به راه‌آهن «میزوری پاسیفیك» و دیگری متعلق به راه‌آهن «نیکل پلیت» بود. وقتی این دو واگن قطار کنار هم قرار گرفتند به راستی شگفتی آفریدند زیرا شماره مشخصه هر دو واگن بر حسب تصادف عیناً شبیه هم یعنی شماره ۱۷۰۲۱ بود!

جدول فوق سری

یکی دیگر از تصادفهای مربوط به حروف الفبا، جدولی بود که در جریان جنگ جهانی دوم در روزنامه «دیلی تلگراف» چاپ انگلستان درج شد. این جدول کلمات متقاطع چند روز قبل از پیاده شدن نیروهای متفقین در «نرماندی» در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴ در آن روزنامه به چاپ رسید. اما شگفت اینکه بیشتر نامهای رمزی که برای این عملیات در نظر گرفته شده بود و کاملاً سری بود در حل جدول آمده بود. مانند: اوماها، یوتا، مالبری، پنتون و حتی کلمه رمز «دی‌دی» D day که مربوط به پیاده شدن قوای متفقین در شمال فرانسه بود!

اداره اطلاعات نظامی انگلستان از مطرح شدن چنین کلماتی (که مربوط به یك برنامه کاملاً سری بود) به وحشت افتاده و به گمان آنکه این اطلاعات درز کرده تحقیقات دامنه‌داری را آغاز کرد اما بعداً خیالش آسوده شد زیرا طراح جدول یك آموزگار ساده بود که از مسایل سیاسی و نظامی سر رشته‌ای نداشت و همه اینها فقط بر حسب تصادف صورت گرفته بود!

هفت هفت تا

«آرتور کستلر» نویسنده نامدار مجاری تبار، پس از آنکه در کتاب خود «ریشه‌های تصادف» به بررسی همزمانی رویدادها در زمان و مکان پرداخت سیل نامه از سوی کسانی که تجربه‌های مشابهی داشتند به سویش سرازیر شد.

در میان آن نامه‌ها شاید عجیب‌تر از همه نامه شخصی بود به نام «آنتونی طلنسی» از اهالی «دابلین» پایتخت ایرلند که عدد هفت در زندگی‌اش نقش مهمی داشت.

این شخص روز هفتم از ماه هفتم متولد شده بود که در عین حال هفتمین روز هفته بود. او در نامه خود نوشته بود:

«من هفتمین فرزند یك فرزند هفتم بودم. و هفت برادر دارم که هر کدام از آنها نیز دارای هفت فرزند هستند!»

ظاهراً مجموع حروف نام کوچك این شخص نیز یعنی Anthony هفت حرف است. به طوری که در نامه خود نوشته بود در بیست و هفتمین سال تولدش در مسابقه اسب‌دوانی شرکت کرد و روی اسب شماره ۷ که نامش «آسمان هفتم» Seventh Heaven بود هفت شیلینگ شرط‌بندی کرد. شانس برنده شدن این اسب یك بر هفت بود.

«آسمان هفتم» هر چند ابتدا جلوتر از بقیه اسبها می‌تاخت در دور هفتم عقب افتاد و در این مسابقه که هفتمین مسابقه‌اش بود، هفتم شد! آیا شما خوانندگان گرامی هم با چنین اتفاقاتی روبرو شده اید؟ آیا دوست دارید آنها را برای ما ارسال کنید تا بهترین آنها را در مجله چاپ کنیم؟

کتابی که نویسنده‌اش را به سوی گور برد

«توماس ولف» نویسنده نامدار آمریکایی داستان جدیدی را در ذهنش طرح‌ریزی کرد و برای این داستان نام «ك–۱۹» را برگزید. ماجرای داستان در یك واگن مخصوص قطار اتفاق می‌افتاد که شماره مشخصه‌اش «ك–۱۹» بود و زندگی تمامی شخصیتهای داستان به گونه‌ای با این واگن مربوط می‌شد.

«توماس ولف» درباره این داستان با ناشرش «مکسول پرکینز» گفتگو کرد اما نتوانست نظر کامل او را جلب کند. از این رو ناشر به او پیشنهاد کرد که فعلاً آن را کنار بگذارد و توجه خود را به نوشته‌های دیگری معطوف کند تا سر فرصت برای این داستان طرح جالب‌تری پیدا کند. «توماس ولف» هم پذیرفت اما از آنجا که سرنوشت نمی‌خواست هیچگاه نتوانست نگارش کتاب «ك–۱۹» را آغاز کند. زیرا در سال ۱۹۳۸ ناگهان بر اثر سکته مغزی درگذشت!

ناشرش «پرکینز» بر حسب وظیفه انسانی‌اش، جنازه این نویسنده را با قطار به زادگاهش «اشویل» واقع در کارولینای شمالی فرستاد تا در آنجا به خاك سپرده شود. همین که قطار به راه افتاد تا از ایستگاه خارج شود، «پرکینز» با چهره‌ای غمزده روی سکوی راه‌آهن ایستاده بود و به واگن مخصوصی که جنازه این نویسنده را حمل می‌کرد می‌نگریست. ناگهان از آنچه دید سخت یکه خورد. واگن مخصوصی که جنازه توماس ولف را حمل می‌کرد شماره‌اش «ك–۱۹» بود یعنی همان عنوانی که این نویسنده نامدار برای داستانش انتخاب کرده بود و این به راستی یك تصادف عجیب بود!

خواست خدا

بعضی افراد گاهی به طرز معجزه‌آسایی از چنگال مرگ رهایی یافته‌اند که این شعر معروف را در خاطر تداعی می‌کند:

گر نگهدار من آن است که من می‌دانم

شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد

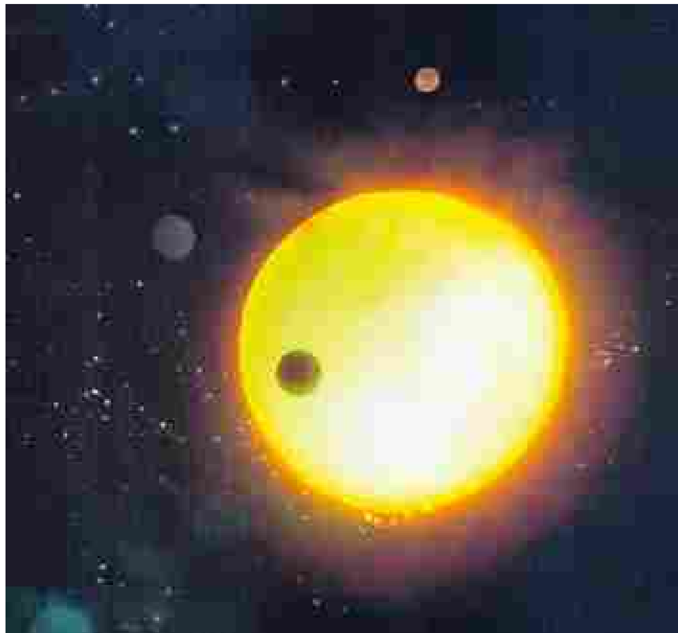
* یکی از این رویدادها مربوط به سقوط هواپیمایی بود که به آن سوی اقیانوس اطلس پرواز می‌کرد. در این سانحه تمامی سرنشینان هواپیما جان باختند به جز یك نفر که او یك طفل شیرخوار بود! چگونه است که در آن میان فقط این طفل بی‌پناه که هیچ محافظی نداشت زنده ماند؟!

* در جریان توفان سهمگینی که در ایالت «آلاباما» وزیدن گرفت ساختمانی با خاك یکسان شد اما به غازی که روی تخم خوابیده بود کمترین آسیبی وارد نیامد! ■

فرومایگی شخص از دو چیز روشن می‌شود: بیهوده سخن گفتن و نپرسیده جواب دادن

● بقراط

کشف سیاره‌های دور دست



یکی از آرزوهای پژوهشگران فضایی این بود که بتوانند در دوردست سیاره‌ای را کشف کنند که مانند زمین دارای خورشیدی بوده و به دور آن به حرکت در می آید و سرانجام یک دانشمند فضایی موفق به کشف خورشیدی به نام پگاسای می شود که یک سیاره هم به گرد آن مشغول چرخیدن است. نکته جالب نزدیک بودن این دو به زمین خودمان است چرا که تنها ۵۰ سال نوری با زمین فاصله دارد.

اما پس از آن حتی کشف‌های تعجب آور و بیشتری به دست بشر انجام گرفت و در فاصله ۴۴ سال نوری از زمین، یک رابطه سیاره و خورشید دیگر هم کشف شد و پس از آن به کمک رصدخانه‌های پیشرفته در مدار زمین این کشف‌ها ادامه یافت تا اینکه اکنون ۲۷۰ سیاره کشف شده‌اند که به دور خورشید خود مشغول گردش هستند. آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید یکی از نزدیکترین رابط های سیاره و خورشید به زمین است که تصویری بسیار واضح از آن به دست آمده است.

فرزندان ملکه



آنچه را که در تصاویر مشاهده می کنید، پروسه بسیار پیچیده تولد زنبور عسل از هنگامی است که تخم‌ها از درون شکم ملکه خارج می‌شوند، پس از خروج تخم‌ها، بخشی از زنبورها که به آنها زنبورهای پرستار گفته می‌شود از تخم‌ها محافظت می کنند و برای آنها تغذیه لازم را تأمین می کنند و در واقع تمامی زنبورهای کارگر به عنوان پرستار می‌توانند عمل کنند، ضمن آنکه این عمل را به صورت شیفتی و در زمان‌های تعیین شده انجام می‌دهند. غذای زنبورهای کوچک و از تخم در آمده در این مرحله، نوعی ژله بسیار مقوی می‌باشد که آن هم توسط زنبورهای پرستار گردآوری می‌شود. پس از آن وقتی که زنبورهای از تخم در آمده قوی‌تر می‌شوند، نوعی عسل مخلوط، غذای آنها را شکل می‌دهد. آنگاه طی شصت روز بعدی آنها بزرگتر شده تا سرانجام تبدیل به زنبورهای کوچک و جوان می‌شوند که شما در حال حاضر تصویر سه زنبور جوان را مشاهده می کنید که در حال تبدیل شدن به زنبورهای کامل هستند.

سپری از قرن اول

تا کنون تصور می‌شد عصر آهن در قرون میانی و در تقویم میلادی به اوج خود رسیده بود که با پایان جنگ‌های صلیبی پایان گرفت، اما اخیراً در انگلستان، سپری با شکل و ساخت کامل و دست نخورده از زیر خاک بیرون آمده که آن را متعلق به قرن یکم و قبیله‌ای بوده که آن را لیندو می‌نامیدند. این سپر که آن را در تصویر مشاهده می کنید، از نظر ساختار و شکل و شمایل روی آن دارای پیچیدگی‌هایی است که معمولاً در قرون هشتم تا دهم در سپرها دیده می‌شد و این کشف مهیج که اکنون در موزه منچستر واقع در دانشگاه منچستر به نمایش گذاشته شده، برخلاف اغلب متون تاریخی که قبایل بریتانیایی را وحشی و عقب‌مانده توصیف کرده‌اند نشان می‌دهد که حداقل در مصنوعات فلزی و آهنی، قبایل لیندو دارای تمدنی پیشرفته‌تر بوده‌اند، یافتن سپر مذکور باعث شده که اکنون حفاری در بریتانیا با جدیت بیشتری صورت گیرد چرا که کارشناسان معتقدند که اگر سپرهای پیشرفته وجود داشته باشند قطعاً شمشیرها و زره‌های پیشرفته‌تر از آنچه تصور می‌شد هم وجود خواهند داشت.



ماهی زنده عصر دایناسورها



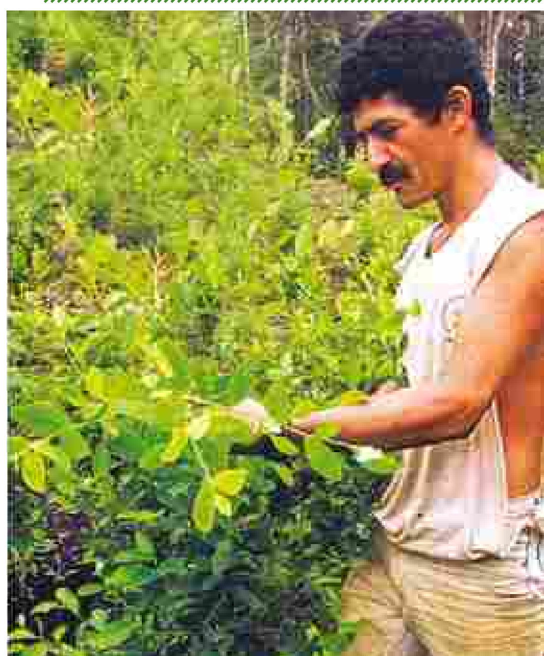
وایــن هم دنــدان دراز معروف که تقریباً هیچ کس آن را در سـطح آب اقیانوس و دریاها مشــاهده نکرده اسـت چرا که این ماهی متعلق به اعماق بیشتر از هشت کیلومتر در زیر آب است و تصویری که مشــاهده می شـود توسـط یک زیر دریایی بدون سرنشـین که به اعماق اقیانوس آرام و عمق دوازده کیلومتری سفر کرده بود، برداشته شده است. اینگونه ماهیان که بسیار هم به خاطر درازی و تیزی دندان هایشــان خطرناک تلقی می شوند تنها در اعماق اقیانوس محیط زیسـت خود را تشـکیل داده اند و قادر به حضور در سـطح آب نمی باشـند چرا که سیسـتم بدن آنهــا و توده هــای گاز در آن به گونه ای طراحی شــده که با توجه به فشــار آب در اعماق، قادر به زندگی می باشــند. پژوهشگران حدس می زنند که اینگونه ماهیان با توجه به ســاختار و شــکل ظاهــری، چهــره و بدن متعلق به دوران قبــل زمین یعنی عصر دایناســورها هســتند و به خاطر زندگی در عمق فراوان از گزند فجایع روی زمین مانند برخورد شهاب ها و یا ستاره دنباله دار که باعث انقراض نســل دایناسورها شده است مصون مانده اند. به همین دلیل هم ضمن گوشتخوار بودن، بسیار عصبی و پرخاشگر می باشند.

بلندگویی برای بیرون از خانه



با فرا رســیدن فصل بهار و به همراه آن تابســتان، گوش فرادادن به موسیقی در محیط های خارج از خانه مانند حیاط، باغ و امثال آن طرفداران خود را دارد. اما دیگر مثل ســابق لازم نیسـت تا چند دســتگاه و بلندگو را منتقل کرده و به سیم کشی های طویل پرداخته شــود بلکه همانگونه که در تصویر مشاهده می کنید، تولید کننده گان در BOSE موفق به ایجاد این سیستم بلندگو که با باتری راه اندازی می شود شده اند که می تواند حتی ایپاد را هم اتصال داد و با کنترل از راه دور سیستم را به کار انداخت. این سیســتم بلندگوی کامل همراه با دســتگاه ایپاد به مبلغ ۴۵۰ دلار عرضه شــده است.

هیجان انگیزترین داروی سرطان خون



قســمتی از جنگل های آمازون در برزیل که در تصویر نشــان داده شده دارای گیاه ویژه ای است که می تواند در برابر آنزیم های تولید کننده مشکلات خونی در پانکریاس و لوزالمعده، به خصوص ســرطان خون مقاومت کند. البته تا کنون تولید دارو از این گیاه آمازونی تنها در آزمایشــگاه آن هم پس از دو سال انجام گرفته است.

اما دانشمندان معتقدند داروی ضدسرطان خون که از گیاهی با نام و شماره علمی A.V.N ۹۴۴ بــه دســت آمده، احتمال بروز حساســیت هایی را با خود به همــراه دارد. بنابراین باید بعد از انجام آزمایش های مختلف و پس از به دست آوردن مجوزهــای لازم تولید دارو باید آغاز شــود. امــا اگر ســدهای پیش رو برداشــته شوند، بسیاری از پژوهشگران معتقدنــد کــه داروی گیاهی به دســت آمده، هیجــان انگیزترین معالجه کننده در ۳۰ ســال اخیر خواهد بود به ویژه در برابر انواع ســرطان خونی که خطرناک تلقی می شوند.



کریم ملکی

جسد دختر بالیوودی در تانکر آب

دختر هنرپیشه‌ای که در چند فیلم بالیوود بازی می‌کرد توسط دو مرد ربوده شده و به طرز فجیعی به قتل رسید و جسد بی‌سر این دختر جوان را در تانکر آب هتلی که محل اقامتش بود پیدا کردند.

بنابه‌این گزارش، پلیس هند پس از یافتن این جسد بی‌سر هنرپیشه ۲۶ ساله سینمای هند گفت: ربایندگان به تصور اینکه او خانواده ثروتمندی دارد و برای آزادی‌اش ۱۸ هزار پوند باج خواستند ولی ضمن دریافت پول، دختر بیچاره را به قتل رساندند و جنازه مثله شده او را بدون سر در تانکر آب هتلی در «موبای» انداختند.

زن جوان که «میناکشی تاپا» نام داشت در آخرین فیلم خود به نام «هروئین» که هنوز اکران نشده نقش داشت و ربایندگان او نیز به عنوان سیاهی لشکر در فیلم بازی کرده‌اند. آنها پس از قتل دختر بازیگر سر او را در جاده خروجی «موبای» از اتوبوس به بیرون پرتاب کردند و اهالی منطقه را به وحشت انداختند. مأموران پلیس، هتل محل اقامت دختر بازیگر را پیدا کردند و بدن «تاپا» را از درون تانکر آب بیرون کشیدند با این اطلاعات تحقیقات برای ردیابی ربایندگان آغاز شده و شکایت خانواده مقتول در بخش جنایی به جریان افتاده است. این هنرپیشه جوان ظاهری زیبا و علاقه عجیبی به بازیگری داشت و در چندین فیلم در نقش‌های مختلف بازی کرده و به سرعت پله‌های ترقی را می‌پیمود که به دست ربایندگان کشته شد.



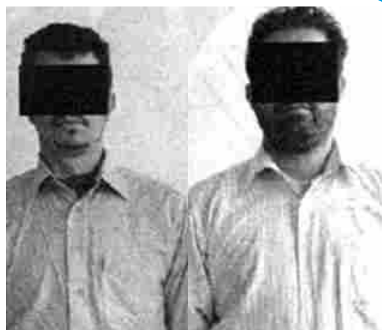
خواستگاری که منجر به قتل شد

مرد جوانی که به خواستگاری دختر آشنایی رفته بود کشته شد.

مأموران کلانتری مولوی در جریان درگیری خونین در میدان «محمدیه» قرار گرفتند و بدین ترتیب وارد عمل شدند.

چند روز پیش مأموران با مراجعه به محل درگیری مشاهده کردند جوانی ۲۲ ساله‌ای در این درگیری از ناحیه کتف و پهلوی سمت چپ زخمی شده و به علت شدت خونریزی به کام مرگ فرو رفته است. در این میان پلیس به بررسی و تحقیق و علت مرگ جوان پرداخت و مشخص شد که قربانی با زنی به نام «نسرین» آشنا شده و بارد درخواست ازدواجش از سوی خانواده دختر مواجه شده بود. بنابراین جوان مقتول در شب حادثه به خانه سه تن از بستگان این زن برای تکرار درخواست ازدواجش می‌رود که یکی از آنها پسرعمه قربانی بوده، در پی این خبر مأموران به منزل خانه پسرعمه مقتول می‌روند که در حیاط با موتورسیکلتی آغشته به خون مواجه می‌شوند که در پی آن پنج نفر از بستگان «نسرین» که در قتل خواستگار شرکت داشته‌اند شناسایی و در حال حاضر تحت تعقیب قرار دارند.

وقتی رییس بانک باهوش باشد



رییس بانک دو دزد حرفه‌ای را در محل کارش دستگیر کرد.

چندی پیش رییس یکی از بانک‌های تهران به دو جوان ۲۵ و ۲۹ ساله که قصد گرفتن پول از یک چک را داشتند مشکوک شد و برای دقایقی آنها را سرگرم کرد و موضوع را به مأموران پلیس گزارش داد و دقایقی بعد تیمی از کارآگاهان پلیس به بانک مراجعه و دو مرد جوان را دستگیر کردند. در بازرسی بدنی از دو دزد چندین چک دزدی به دست آمد. پلیس در ادامه تحقیقاتش پی برد که دو مرد جوان از کیف‌قاپان حرفه‌ای هستند که بارها به زندان افتاده‌اند. این دو مرد در بازجویی در برابر دادیار شعبه سوم تهران اظهار داشتند، با کمین کردن در برابر بانک‌ها و صرافی‌ها کسانی که پول و تراول چک‌های زیادی با خود داشتند را تعقیب می‌کردیم و در یک فرصت مناسب و محله خلوت کیف دستی آنها را می‌قاپیدیم و متواری می‌شدیم. گاهی اوقات داخل کیف طعمه‌هایمان، شناسنامه پیدا می‌کردیم که با چسباندن عکس خودمان روی آن و مراجعه به بانک‌ها چک‌های دزدی را خیلی راحت تبدیل به پول می‌کردیم و اما آخرین بار در همین بانک دستگیر شدیم. با اعترافات این دو دزد تیمی از پایگاه چهارم پلیس تهران به بازرسی از خانه‌شان پرداختند و موفق شدند شمار زیادی شناسنامه دزدی و همچنین شماری مهر مربوط به دستگاه قضایی را که از سوی مجرمان ساخته شده بود به همراه چند رایانه کشف کنند.

عشق پیری باز هم نتیجه نداد

زن میانسالی با مراجعه به دادگاه خانواده گفت: من زنی ۵۲ ساله‌ام که پس از چند سال زندگی مشترک به علت بچه‌دار نشدن از همسرم طلاق گرفتم و برای گذراندن زندگی و به خاطر اینکه به کار و تلاش سرگرم شوم یک دفتر مشاور املاک راه انداختم، یک روز که سرگرم کار بودم جوانی وارد دفترم شد و از من تقاضای کار کرد. او دانشجو رشته پزشکی دانشگاه آزاد بود و می‌گفت:

برای تأمین مخارج تحصیلش می‌خواهد کاری پیدا کند. او پسری مؤدب و باحیا به نظر می‌رسید و دلم برای این جوان محجوب سوخت و از سر دلسوزی او را به استخدام دفتر مشاور و املاکم درآوردم. چند ماهی که کار کرد فهمیدم پسری پرتلاش و فعال است و همین تلاش در کارش باعث شده بود در یک ترم از تحصیلش دچار مشکل شود به خاطر همین موضوع تصمیم گرفته بود از کار در دفتر مشاوره منصرف شود.

این جوان محجوب در همان چند ماه توجه من را به خود جلب کرده بود و به همین خاطر با شنیدن خبر استعفایش به شدت ناراحت شدم البته من بعد از جدایی از همسر اولم تصمیم گرفته بودم که دیگر ازدواج نکنم اما شرم و حیای این دانشجوی ۲۳ ساله باعث شد در سن ۵۲ سالگی خاطرخواه او شوم به همین خاطر تصمیم گرفتم با او حتی به طور موقت ازدواج کنم و تمام اموال و ثروتم را زیر پایش بریزم و دارایی میلیاردی‌ام را وقف او کنم. در واقع همین کار را هم کردم و من پس از ۱۵ سال زندگی در تنهایی این بار با پسری که ۲۹ سال از من کوچکتر بود ازدواج کردم. در تمام دوران دانشجویی‌اش تمام هزینه‌های زندگی و دانشگاهش به عهده من بود تا اینکه پس از ۶ سال او پزشک قابلی شد که دیگر می‌توانست پول خوبی در بیاورد. اما او دیگر همان جوان ۲۳ ساله ساده شهرستانی نبود او خیلی زرنگ و در واقع از نظر مالی نیز بی‌نیاز شده بود. او پس از مدتی بلافاصله پس از فارغ‌التحصیلی‌اش از یکی از همکلاسی‌هایش خواستگاری و با او ازدواج کرد. با شنیدن خبر ازدواجش به یکباره شوکه شدم. من در تمام عواطفم به وسیله همسر موقتم نادیده گرفته شده بود تصمیم گرفتم از او شکایت کنم.

رییس دادگاه خانواده در مورد ازدواج موقت اظهار داشت، در ازدواج موقت در صورت تمایل هر یک از طرفین به جدایی صیغه طلاق یا به وسیله طرفین یا در یک دفتر ازدواج و طلاق جاری شود و در صورت ترک منزل به صورت دائم یا مفقودی یکی از طرفین اصل بر بذل مدت بوده و جدایی بلامانع است!

رازسلامتی

راه سم زدایی از بدن



اگر از جادوی عجیب گل کلم بی‌خبر هستید بدانید گل کلم را می‌توان خام، پخته یا به صورت ترشی مصرف کرد که ارزش غذایی خام آن بیشتر است.

* الیسین موجود در آن باعث سلامت قلب و کاهش خطر سکته می‌شود.
* سلنیم و ویتامین C در این گیاه تقویت کننده سیستم ایمنی بدن است.
* از آن جا که سرشار از فولات است، در رشد و تکثیر سلول موثر است.
* فیبر گل کلم سلامت روده بزرگ را بهبود می‌بخشد و مانع از بروز سرطان می‌شود.
* به تازگی محققان دریافتند که گل کلم حاوی ماده‌ای به نام «ایندول-۳ کاربینول» است که مانع از بروز سرطان سینه و سرطان‌های دیگر مربوط به زنان می‌شود.
* مواد موجود در این گیاه توانایی کبد را در خنثی سازی ماده سمی افزایش می‌دهد.
* خاصیت سم زدایی دارد.
* همچنین سولفورافین موجود در گل کلم، ماده شیمیایی سرطان زا را از بین می‌برد.
* مصرف یک پیمانه گل کلم پخته شده، نصف ویتامین C مورد نیاز بدن در روز را تامین می‌کند.
* ویتامین K و اسید چرب امگا ۳ در آن التهاب را کاهش می‌دهد.

حمیده اخوان

بادمجان دشمن کلسترول خون



بادمجان، بومی شرق هند است که در قرن هشتم به دنیای غرب معرفی شد. بادمجان در رنگ‌های بنفش، زرد، سبز و نارنجی یافت می‌شود اما بادمجان بنفش رنگ نسبت به رنگ‌های دیگر ۳ برابر آنتی اکسیدان «فنولیکس» بیشتری دارد.

* مصرف بادمجان برای درمان تصلب شرایین موثر است.
* میزان کلسترول خون را ۵۰ درصد کاهش می‌دهد.
* با دفع مایعات اضافه، عملکرد قلب را بهبود می‌دهد.
* مصرف آن برای بیماران کلیوی مناسب است.
* مس و آهن آن برای خون سازی مفید است.
* فیتونیوترینت موجود در پوست آن، از چربی‌های موجود در غشاهای سلولی در مغز محافظت می‌کند.
* منبع غنی ترکیبات فینولیک (نوعی آنتی اکسیدان) است که مانع از بروز سرطان، تراکم کلسترول و عفونت‌های باکتریایی و ویروسی می‌شود.
* میزان بالای فیبر آن از یبوست، بواسیر و التهاب کولون پیشگیری می‌کند.
* کم کالری و بدون چربی است.
* پتاسیم موجود در آن نقش مهمی در تنظیم فشار خون بدن دارد
* برای کاهش میزان گلوکز در دیابت نوع ۲ استفاده می‌شود.
* فیبر موجود در آن، احساس سیری طولانی تری به فرد می‌دهد.
* به علت میزان بالای ویتامین‌ها، مواد معدنی، چربی‌های سالم، این گیاه موها را سالم و محکم نگه می‌دارد و مانع از خشکی و شکستگی ناخن می‌شود و پوست را نرم و شاداب می‌کند.
* حاوی مقدار کمی نیکوتین است و برای افرادی که قصد ترک استعمال دخانیات دارند، مفید است.

خردل از حمله میگرن می‌کاهد



اگر از سردردهای میگرنی رنج می‌برید و می‌خواهید روزهایی بدون میگرن داشته باشید این مطلب را بخوانید.

خردل یکی از قدیمی‌ترین گیاهان شناخته شده با مصارف درمانی است. از خردل برای درمان بیماری‌های متعدد استفاده می‌شود.

این گیاه ۵ هزار ساله خاصیت ضد سرطانی و ضدالتهابی دارد. منبع عالی سلنیم و منیزیم است. بنابراین علاوه بر اینکه از التهاب و علایم بیماری‌هایی چون آسم یا آرتریت روماتوئید می‌کاهد. در کاهش حمله‌های میگرنی هم موثر است.

خردل فشار خون را کاهش می‌دهد و مانع از بروز گرفتگی رگ‌های خونی می‌شود و با افزایش دادن میزان سوخت و ساز بدن، به هضم غذا کمک می‌کند. روغن آن مانع از بروز سکته قلبی، بیماری قلبی و دیابتی می‌شود. برای مقابله با بی‌اشتهایی، ۱۵ دقیقه قبل از غذا، مقداری دانه خردل را با شیر میل کنید. ماساژ سر با روغن این گیاه، باعث رشد مو می‌شود. سولفور موجود در آن، بیماری‌های پوستی را هم معالجه می‌کند.

تصمیم‌گیری بهتر چپ دست‌ها



بر اساس یافته‌های یک تحقیق، افراد چپ دست به نسبت راست دستان از قدرت تصمیم گیری بهتری برخوردار هستند.

دکتر «رایت» و دکتر «هاردی» متخصصان روانشناسی زیستی در دانشگاه «آبرتی داندی» وضعیت رفتاری افراد چپ دست و راست دست در موقعیت‌های استرس‌زا و اضطرابی را مورد بررسی قرار داده‌اند.

تحقیقات رفتاری صورت گرفته نشان می‌دهد، با توجه به افزایش اضطراب افراد در هنگام مواجهه با یک کار جدید، افراد چپ دست به نسبت افراد راست دست، وقت بیشتری صرف فکر کردن در مورد عواقب ناشی از کار می‌کنند.

به گفته «اسکات هاردی» **باورهای قبلی بر این پایه استوار بود که افراد چپ دست معمولا افراد مضطرب تری هستند.**

یکی از دلایل این تفکر این بود که افراد چپ دست در زندگی روزمره برای استفاده از بسیاری از اشیاء مانند میز تحریر، قیچی و حتی سازهای موسیقی دچار مشکل می‌شدند، چرا که بیشتر این وسایل برای افراد راست دست طراحی شده‌اند.

اما افراد چپ دست برای تطبیق دادن خود با این وضعیت، پیش از شروع هر کاری وقت بیشتری را صرف فکر کردن می‌کنند.

به گفته محققان، تمرکز بر روی کاری که در حال انجام آن هستیم، به ما اجازه می‌دهد که ارزیابی مناسبی از موقعیت فعلی و نتایج کار داشته و یک استراتژی درست در پیش بگیریم.

برای بررسی عوامل تأثیرگذار بر تصمیم گیری افراد باید تحقیقات بیشتری در گروه‌های سنی و در بین اقشار مختلف جامعه انجام شود.

همه در حقیقت معلم‌اند، منتهی برخی می‌دانند که معلمی چگونه است و برخی نمی‌دانند

• دکتر هرمز انصاری

مقدمات تشکیل سلسله اشکانیان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که آنتیوکوس اول، پادشاه ایران پسر بزرگش را کشت و پسر کوچکش آنتیوکوس دوم را جانشین خود کرد. او در سال ۲۶۱ پیش از میلاد جای پدر را گرفت و چون مردی عیاش و همیشه مست بود، نتوانست مانند پدرش به ایرانیان سخت بگیرد. در آن روزگار، مردی دلیر و دانشمند به نام ارشک که از مردم پارتیا بود، شورش کرد و سرزمین پارتیا را تصرف کرد سپس خود را پادشاه خواند. او بنیانگذار سلسله اشکانیان بود. در ادامه تاریخ تاراج، ماجرای کالَبی و مقدمات زوال سلسله سلوکیه را تعریف خواهم کرد:

ارشک که بود؟

پس از پیروزی سلوکیه بر ایران و تصرف کردن این کشور پهناور و ثروتمند، ارشک نخستین پادشاه ایرانی است که تاج بر سر گذاشت و به نام خود سکه زد. درباره این مرد دلیر و میهن دوست، داستان‌های زیادی نوشته‌اند که برخی از آنها منطقی نیست. یکی از این داستان‌ها تقریبا همان افسانه‌ای است که حکیم توس، فردوسی پولادین گفتار درباره زال نوشته‌است. بر اساس شاهنامه دهقان توس، همه پهلوانانی که نام برده، در روزگار اشکانیان می‌زیسته‌اند. برخی از نشانی‌های فردوسی درباره زال، با نشانی‌های ارشک منطبق است: هر دو موی سپید داشته‌اند و گفته‌اند ارشک را عقابی به آشیانش برد و پرورش داد. در روایات دیگر، او را از نوادگان اصیل کوروش معرفی کرده‌اند. در تاریخ ما، همان‌قدر که کوروش و داریوش اهمیت دارند، ارشک نیز پر اهمیت است. کوروش پایه‌گذار هخامنشیان بود. داریوش گئومات نقاب‌دار را کشت و ایران را از چنگ او نجات داد. ارشک نیز علیه سلوکیان که یونانی بودند، قد عَلَم کرد و ایران را از یونانی‌ها پس گرفت و باعث استقلال ایران شد. ارشک مانند داریوش با شش نفر از بزرگان پارتیا که هر یک رئیس طایفه خود بودند، همدست شد تا یونانی‌ها را از سرزمین پارتیا بیرون کنند. نام سه تن از آنها باقی مانده است: طایفه کارن، طایفه سورن و طایفه اسپهانی.

روایت دیگری هست که می‌گوید ارشک سردسته راهزنان بود. روزی به کاروان دولت سلوکی تاخت و چند صندوق سکه زر غنیمت گرفت و یونانی‌هایی را که در کاروان بودند، گردن زد و بعد کم کم سپاه گرد آورد و سراسر پارتیا را تصرف کرد و پادشاه شد. موسی خورن مورخ ارمنی، این داستان را جعلی می‌داند و معتقد است ارشک از خاندان‌های اصیل و بزرگ ایرانی بوده.

بسیاری از مورخان معتقدند ارشک و اشکانیان ایرانی نبودند و نژاد مغولی داشتند. منبع آنها آثاری است که از پادشاهان ساسانی باقی مانده است. شاهان ساسانی که دشمنی عمیقی با اشکانیان داشتند، افزون بر این که تمام آثار اشکانی را سوزاندند و با خاک یکسان کردند، درباره ارشک نیز داستان‌هایی ساخته بودند که ثابت می‌کرد او ایرانی نیست. اما او ایرانی است و از بزرگان جنوب پارتیا بود. پارتیا بسیار گسترده بود: از غرب به دروازه کاسپین (قزوین) و از شرق به افغانستان امروزی و خراسان ختم می‌شد. این مرد دلیر، در سال ۲۵۱ ق.م. سپاه کوچکی از مردان بی‌باک زابلی فراهم کرد.

ارشک و سپاهش به مرکز پارتیای جنوبی نزدیک شدند و شبانه به کاخ حاکم پارتیا حمله کردند. جنگ آنها تا سپیده بامداد به درازا کشید و سرانجام پادشاه یونانی پارتیای جنوبی همراه سردارانش گریختند و به پارتیای شمالی پناه بردند. اطلاعاتی که درباره اشکانیان به دست ما رسیده، بر اساس نوشته‌های مورخان یونانی، ارمنی و سوریانی. تقریبا هیچ سندی نداریم که ایرانی باشد و از اشکانیان گفته باشد. کاری که ساسانیان با فرهنگ اشکانی کردند، همان کاری بود که اسکندر با فرهنگ هخامنشی کرد.

کالَبی، دختربچه دلیر پارتیا

کمی پیش از این که گاوسواران ارشک حمله را آغاز کنند، دختر دوازده ساله‌ای به نام کالَبی که از ساکنان یکی از روستاهای نزدیک کاخ فرمانروایی بود، وارد کاخ شده بود تا انتقام مرگ برادرش را از یکی از افسران سلوکی بگیرد. او در راهروهای کاخ بود که حمله گاو سواران آغاز شد. یکی از افسران به نام فبیوس که از هیاهوی شبیخون بیدار شده بود، کالَبی را دید و او را به سربازی سپرد تا زندانی کند. آنها فکر می‌کردند کالبی از جاسوسان ایرانیان است. چون بامداد شد و یونانیانی که از کاخ دفاع می‌کردند، شکست خوردند و گریختند. چندی که گذشت، فبیوس به پایتخت پارتیا رفت و کالبی را نیز که اسیر جنگی بود، به نام کنیزش به خانه برد. خانه فبیوس باشکوه و بزرگ بود و به رسم یونانی‌ها، اتاق بزرگی داشت که محل استراحت و بحث‌های سیاسی میهمانان بود. کالبی را خدمتگزار آن اتاق کردند که هفته‌ای یک بار پر از سیاستمداران یونانی می‌شد.

کالبی ایرانی و اهل پارتیا بود ولی کاملا به زبان یونانی مسلط بود زیرا به دستور پادشاهان سلوکی، ایرانیان مجبور بودند یونانی حرف بزنند.

هنگامی که کالبی در خانه فبیوس مشغول به کار شد، پی برد که این خانه یکی از مراکز مهم تصمیم گیری‌های جنگی است. او در محل کارش خود را به نشنیدن می‌زد و وانمود می‌کرد هنوز یونانی نیاموخته. هر بار که خبر سیاسی مهمی در آن خانه مطرح می‌شد، کالبی آن را به یاد می‌سپرد و در فرصتی مناسب خبر را به پای کبوتری می‌بست و رهایش می‌کرد. یکی از خبرهای مهمی که او به پارتیا فرستاد، سبب شد ارشک در آخرین جنگی که کرد، سراسر پارتیا را تسخیر کند.

کالبی متوجه شد فرماندهانی که در شمال پارتیا مستقر شده‌اند، به این نتیجه رسیده‌اند که دور از چشم ارشک، سربازان خود را از دره‌ای که منطقه را دور می‌زند، بگذرانند و از پشت به ارشک حمله کنند. ظاهراً طرح آنها چنین بود که ارشک فکر می‌کرد پشت دروازه‌های مقر فرماندهی دشمن، پر از سرباز است اما در حقیقت، بیش از صد نفر در آنجا نمانده و بقیه در حال گذشتن از دره بودند. هنگامی که این خبر به دست ارشک رسید، گروهی را به مقر فرماندهی و گروهی را به سوی دره فرستاد. مقر فرماندهی به آسانی فتح شد ولی شکست دادن سلوکی‌هایی که در دره بودند، کار دشواری به نظر می‌رسید. ارشک که فهمیده بود آن دره جای جنگیدن نیست، طرحی ریخت و به سربازانش فرمود هر چه می‌توانند دُرمَنَه (خار و هیزم نازک) جمع کنند و به شکل استوانه‌های بزرگ به هم ببندند و پس از آغشتن با نفت، آنها را از دره پایین بغلتانند. این طرح بسیار کارساز بود و سرانجام به شکست یونانی‌ها انجامید و ارشک پس از مدت‌ها جنگ و گریز توانست سراسر پارتیا را تسخیر کند و تاج بر سر بگذارد.

پس از این جنگ، روزی کالبی نامه‌ای نوشت تا به ایران بفرستد. یکی از کنیزهای فبیوس که به کالبی حسودی می‌کرد، او را دید و فبیوس را خبر کرد. فبیوس کمین کرد و کالبی را پایید. هنگامی که او داشت نامه را به پای کبوتر می‌بست، فبیوس از نهانگاه بیرون آمد و مچ کالبی را گرفت. همان روز او را محاکمه کردند و گیسوان مشکبویش را به دُم اسب بستند و اسب را به سوی پارتیا تازاندند.

ارشک با دیدن جنازه پاره پاره کالبی گریست و فرمود برایش بنای یادبودی فاخر بسازند و شرح دلاوری‌هایش را به دو زبان ایرانی و یونانی بنویسند.

پادشاه مخوف

به سرگذشت پادشاهان سلوکی برمی‌گردم. گفتم که آنتیوکوس دوم، پادشاه ایران از سلسله سلوکی اهل جنگیدن نبود و خوش‌تر داشت در نیکارهایش باشد و جام بنوشد و خُنیاگران برایش خُنیاگری کنند. او در هیچ جنگی حاضر نشد و تا جایی هم که می‌توانست، به جایی حمله نمی‌کرد تا این که در سال ۲۴۶ پیش از میلاد، روزگار او سپری شد و شبی خوابید و دیگر برنخاست. پس از او، پسرش سلوکوس دوم تاج بر سر گذاشت.

بردباری زمان خشم، مشکل‌ترین کار است ● سقراط

سلوکوس دوم بر عکس پدرش پادشاهی سختگیر بود و شمشیرش را به سوی فرهنگ و زبان و آیین ایرانیان گرفته بود. او می‌خواست مانند سلوکوس اول که نخستین پادشاه یونانی در ایران بود، به مردم سخت بگیرد و زبان و کیش یونانی را بین مردم رواج بدهد. در مدتی که پدرش پادشاهی می‌کرد، به دلیل سهل‌انگاری‌های دولت، مردم بار دیگر آتشکده‌ها را گشوده بودند و به فارسی حرف می‌زدند. سلوکوس دوم در نخستین روز پادشاهی خود فرمان داد جارچی‌ها همه جا با زبان یونانی جار بزنند که به فرمان سلوکوس دوم هیچ کس حق ندارد فارسی سخن بگوید. در هیچ آتشکده‌ای نباید آتش روشن باشد. همه باید پیرو دین یونانی‌ها باشند و در معبدهای یونانی، به پرستش زئوس و خدایان دیگر بپردازند. هیچ آموزگاری در هیچ مدرسه‌ای حق ندارد زبان فارسی تدریس کند. اگر کسی از این فرمان‌ها سرپیچی کند، جلادها بی‌هیچ محاکمه‌ای گردن او را بزنند. این سخت‌گیری‌ها چنان دلخراش بود که بسیاری از مردم آذربایجان، کردستان، نسا (کرمانشاه و ماهیدشت)، راقس (ری و مرکز ایران)، فارس، کارمانیا، گدروزیا (کرمان و بلوچستان) ناچار شدند هجرت کنند تا بتوانند به دین خود باشند و فارسی حرف بزنند. مردمی که به سرزمین پارتیا نزدیک بودند، به آنجا پناه بردند و کسانی که به آسیای صغیر نزدیک بودند، به سوی قلمرو برادر سلوکوس دوم، رفتند. نام او آنتیوکوس بود و قرار بود پس از مرگ پدرشان، آنتیوکوس با نام آنتیوکوس سوم پادشاه شود ولی برادرش سلوکوس دوم بر او غلبه کرد و تاج بر سر گذاشت. برادر مغلوب به آسیای صغیر رفت و حکومت پیشین خود را به دست گرفت. ایرانیان می‌دانستند که آنتیوکوس کینه برادرش را در دل دارد بنابراین به کشور او پناه بردند. آنتیوکوس نیز از آنها خواست کمکش کنند تا با سلوکوس دوم بجنگد. او قول داده بود پس از پیروزی، ایرانیان را در دین و زبان و فرهنگ آزاد بگذارد. او چهار سال با برادرش جنگید و راه به جایی نبرد و در سال ۲۴۲ شمشیر در نیام گذاشت و جنگ را رها کرد.

مهاجرت مردم فارس و کرمان و بلوچ به سرزمین پارتیا و آمیختن زبان محلی این چهار قوم با زبان فارسی (پهلوی هخامنشی) سبب شد زبانی به نام فارسی دَری خلق شود. این زبان همان زبانی‌ست که ایرانیان پس از مسلمان شدن نیز با آن سخن می‌گفتند و می‌نوشتند. شعرهای منجیک ترمذی، ابوحفص سُغدی، حنظله بادغیسی، رودکی و حتی فردوسی و دیگران به زبان فارسی دری یا فارسی اشکانی‌ست که البته همانگونه که زبان امروز فارسی با زبان فارسی پانصد سال پیش فرق‌هایی دارد، زبانی که در روزگار ارشک به وجود آمد با زبانی که نخستین شاعران پارسی‌گو با آن شعر می‌گفتند، فرق‌هایی دارد ولی چون زبانی بسیار شیوا و قوی بود و انعطاف‌پذیری زیادی داشت، تا امروز نیز باقی مانده است. یکی دیگر از دلایل زنده ماندن فارسی دری، آثار زیبایی‌ست که شاعران نازک‌خیال سروده‌اند و سر زبان‌ها افتاده‌اند و زبان را زنده نگاه داشته‌اند. برخی فکر می‌کنند زبان فارسی دری در اواخر ساسانیان و آغاز جنگ ایران و عرب به وجود آمد اما چنین نیست و زبان فارسی دری که در روزگار اشکانیان شکل گرفت، مانند سدی محکم جلو هجوم زبان و فرهنگ بیگانه را گرفت. **پروفسور آربری** انگلیسی که از متخصصان بزرگ زبان فارسی‌ست، ضمنا شاگرد نیکلسون نیز بوده، می‌گوید:

«اگر ادبیات فارسی را که از زبان فارسی دری به وجود آمده در یک سوی و ادبیات جهان را در سوی دیگر بگذاریم، ادبیات زبان فارسی همسنگ ادبیات جهان خواهد بود.» خط فارسیِ پیش از اسلام، خطوط دین‌دپیره و نیم‌گجستک و میخی بود. ایرانیان پس از اسلام، خط جدیدی ساختند که امروز نیز با آن می‌نویسیم. بسیاری از مردم می‌پندارند که ما خط فعلی فارسی را از خط عربی گرفته‌ایم اما چنین نیست و این خط از اختراعات ایرانیان بود که به خط عربی هم سرایت کرد و جای خط کوفی را گرفت. فرق خط امروز با نخستین خطی که پس از اسلام به وجود آمد، حروفی‌ست که در عربی هست و در فارسی نیست. مانند ع، ط، ظ، ص، ح. فرق دیگرش با خط امروز، نداشتن حرف ک در این الفباست. کمی پس از ساختن این خط، سرکش گ را برداشتند و ک هم وارد الفبای فارسی شد.

تیری‌دات

باری... هنگامی که ارشک به سراسر پارتیا مسلط شد، دولت سلوکیه هیچ واکنشی نشان نداد شاید فکر می‌کرد پس گرفتن پارتیا کار آسانی‌ست ارشک فرصت را غنیمت شمرد و باکتریا را نیز تسخیر کرد. باکتریا همان افغانستان و جنوب ماوراءالنهر امروز است. دولت سلوکی که چنین دید، سپاهی عظیم و باشکوه به جنگ ارشک فرستاد. ارشک افزون بر شکست دادن لشکر سلوکی‌ها، سوکدیان یا سغدیان را نیز فتح کرد که شامل سغد، خوارزم و شهرهای سواحل جیحون بود.

ارشک با جنگ‌هایی که کرد، قلمرو خود را گسترده‌تر کرد و قدرتی به هم زد. سربازان او که فقط سوار گاو می‌شدند، به زودی آموختند که اسب‌سواری نیز کنند. مردم پارتیا دامدار بودند و از شیر گاو بهترین فرآورده‌های لبنی را تولید می‌کردند که پنیر کهنه آن روزگار از بهترین پنیرهایی بوده که در سراسر دنیا تولید می‌شد. آنها در جنگاوری نیز بسی چابک و نیرومند و دلیر بودند. در تیراندازی چنان زبده بودند که می‌توانستند روی اسب یا گاو به خوبی تیراندازی کنند. کمان‌هایی که از چوب درخت بادام جنگلی می‌ساختند، قدرت کمان را چند برابر می‌کرد. زه کمان آنها روده گوزن بود. مورخان ارمنی گفته‌اند مردم پارتیا گوزن نیز پرورش می‌دادند.

ما از تاریخ اشکانیان اطلاعات زیادی نداریم. حتی نمی‌دانیم ارشک (اشک اول) چه مدت پادشاهی کرد و زمان مرگش کی بود. مورخان دوران زمامداری او را بین دو تا هفت سال نوشته‌اند بنابراین او مدتی کوتاه حکومت کرد ولی در همان مدت توانست قلمرو خود را گسترش دهد و جایگاه سلسله اشکانیان را محکم کند. شاید کمی پس از مرگ او بود که سلوکوس دوم، پادشاه ایران تصمیم گرفت به آسیای صغیر بتازد و قلمروی را که برادرش آنتیوکوس دوم تصرف کرده بود، پس بگیرد. پادشاه در بهار ۲۴۲ ق.م. از راه آذربایجان به سوی آسیای صغیر رفت. آنتیوکوس با سپاهی که ایرانیان نیز در آن بودند، از لیدی راه افتاد. این دو برادر در انگوریه (آنکارا) به هم رسیدند و اردوگاه زدند. چون بامداد شد، هر دو برادر سپاه خود را آراستند و مقابل هم قرار گرفتند ولی هیچ یک به دیگری حمله نکرد. این ماجرا پنج روز تکرار شد و هیچ جنگی در نگرفت. صبح روز ششم پادشاه ایران، سلوکوس دوم به همه جناح‌هایش فرمان حمله داد و جنگ آغاز شد. این جنگ سه روز طول کشید و کسی پیروز نشد زیرا آنتیوکوس به سربازانش فرمان عقب‌نشینی داد و به سوی لیدی حرکت کرد. او می‌خواست برادرش را دنبال خود به لیدی بکشاند و در آنجا او را شکست بدهد ولی سلوکوس او را تعقیب نکرد زیرا پیکی بادپا از راه رسید و خبر مهمی به پادشاه داد:

«مردی که از تبار اشکانیان است و تیری‌دات نام دارد، با سپاهی از پارت‌ها و لشکری از مردم خواندیان یا پرنیان به هیرکانیا (گرگان) حمله کرده و آنجا را تسخیر کرده است و می‌خواهد همه شهرهای ساحل دریای خزر را نیز تصرف کند.» سلوکوس دوم از تعقیب برادرش دست کشید و سپاهش را به سوی لشکریان تیری‌دات راه انداخت.

تیری‌دات برادر ارشک یا اشک اول بود که پس از او تاج بر سر گذاشت و بر سراسر خراسان حکومت کرد. او تصمیم گرفت هیرکانیا و همه شهرهای ساحل مازندران را تسخیر کند بنابراین پس از فتح هیرکانیا به سوی مازندران رفت. مازنی‌ها که مردمی دلیر و بلند قامت و تنومند بودند، جلو سپاه تیری‌دات ایستادند و جنگیدند. آنها تبرهای بلند و شمشیرهای سنگینی داشتند و بی‌وقفه ضربه می‌زدند و خسته نمی‌شدند. جنگ آنها با تیری‌دات برای حمایت از سلوکوس دوم، پادشاه ایران نبود. آنها حاضر نبودند مردی از قومی دیگر به آنها حکومت کند به همین دلیل به سلوکی‌ها خراج می‌دادند تا آنها را آزاد بگذارند. آنها امیدوار بودند سلوکوس به کمکشان بیاید و تیری‌دات را براند ولی او با برادرش در حال جنگ بود.

تیری‌دات و لشکریانش آن منطقه را نمی‌شناختند. گهگاه سربازان تبر به دست مازنی از بالای درخت‌ها یا لابه‌لای شاخه‌ها بیرون می‌جستند و چند ضربه می‌زدند و می‌گریختند. آنها افزون بر یال و کوپالی که داشتند، پوستینی سفید می‌پوشیدند و کلاهی که دو شاخ گاو نیز داشت، بر سر می‌نهادند. به دلیل قد و قامت و شکلی که داشتند، اشکانیان به آنها لقب دَئوَه (دیو) داده بودند. فردوسی نیز در شاهنامه ارجمندش دیو سفید و ارژنگ دیو را ساکن مازندران دانسته. در ادامه تاریخ تاراج داستان نبرد تیری‌دات را با این دیوها و قصه نارسا را خواهیم نوشت.

ادامه دارد

خاطرات یک روزنامه فروش

سفر به کشور هفتاد و دو ملت ۲



محمدابراهیم رنجبر

همانطوری که قبلاً نوشته ام در هنگام تظاهرات ضد دربار قبل از انقلاب ۵۷ با درگیری که با یکی از عوامل امنیتی پیدا کردم پسرم را به هند بردم و در «داورز کالج» شهر بمبئی ثبت نام کردم و دو هفته را در آن شهر که یکی از بزرگترین شهرهای دنیا می باشد گذراندم که در ادامه نظر خوانندگان می رسد.

در اولین چهارراه سوار یک اتوبوس دو طبقه شدم و از کمک راننده که بلیط‌فروشی هم می کرد با زبان بین‌المللی(به طور اشاره) پرسیدم وقتی به آخر خط رسیدید به همین محل برمی گردید او که متوجه سوال من نشد به عادت همه هندیها فقط سرش را تکان داد و من با پرداخت ۲۵ روپیه معادل دو ریال یک بلیط خریدم و اتوبوس که یک خیابان دایره‌ای شکل را طی طریق می کرد، پس از چند دقیقه ناگهان به سوی چپ داخل خیابانی دیگر شد و پس از عبور از چند کوچه پس کوچه داخل یک خیابان یک طرفه هشت، ده متری شد و توقف کرد و باقیمانده مسافران پیاده شدند و من همچنان روی یکی از صندلی‌ها نزدیک بلیط‌فروش نشسته بودم که کمک راننده به من اشاره کرد که او با به زبان آوردن کلمه فی‌نیش از من خواست که پیاده شوم و من به فارسی گفتم می‌خواهم همان جایی که سوار شدم بروم و او که چیزی از گفته‌های من متوجه نشده بود دوباره با گفتن فینیش اجباراً پیاده‌ام کرد همین که از اتوبوس وارد آن خیابان شدم خود را در محلی خلوت بدون رفت و آمد دیدم با کمی دقت به اطراف احساس کردم که در یک گلستان بزرگ که درازای آن چند کیلومتر و پهنای حدود ده متری دارد تک و تنها هستم مشغول تماشای آن محل شدم و دیدم صدها بچه میمون ریز و درشت با سر و صدای زیاد در حال جهش از این درخت به آن درخت می‌باشند.

خانه‌های این محله دیوار بلندتر از دومتر دارند صدها گونه از انواع گلها از پنجره‌های آنها آویزان است. در سراسر خیابان جنبده‌ای به غیر از من و آن میمونهای ریز و درشت دیده نمی‌شد و به هر دو سوی خیابان نگاه کردم، ناگهان دیدم شخصی یک چوب بلند در دست داشت و آن را به دور دستش می‌چرخاند و در حال قدم زدن است پس به سوی او رفتم و به محض اینکه نزدیک شدم فهمیدم پلیس است به او نزدیک شدم و مشتی نخودچی و پسته از جیب کتم بیرون آوردم و به طرف او گرفتم و تنها کلمه انگلیسی را که بلد بودم گفتم«گودمانی» جوابم را داد و دستم را به سوی او دراز کردم و محتویات آن را به او دادم و چند مرتبه با زبان بی‌زبانی پرسیدم ایستگاه اتوبوس کجاست او که چیزی از گفته‌های من متوجه نشده بود، با تعجب به من نگاه می کرد عاقبت صدای موتور اتومبیل را در آوردم و با دست اشاره کردم و او که تازه منظورم را فهمیده بود گفت: هان باس با حرکت دادن سر گفته‌اش را تصدیق کردم و او به راه افتاد و من هم که به دنبالش رفتم با گذشتن از چند کوچه وارد خیابان اصلی که مسیر حرکت اتومبیل‌ها بود شدم پس از آن، از پلیس تشکر کردم چون آن خیابان یکطرفه بود برعکس حرکت ماشین‌ها را پیاده طی طریق کردم و خیلی زود به چهارراه نزدیک هتل رکس رسیدم. مجدداً به پیاده‌روی ادامه دادم و در طول مسیر هم نام همه محله‌های معروف و خیابان‌ها را توی دفترچه یادداشت می کردم.

***



شهر بمبئی - مقابل هتل تاج محل - میدان دروازه هند

روز دوم پس از ورود که پنجشنبه بود جهت واکسینه شدن بر علیه وبا و آبله به یکی از بیمارستان‌های فراوان آن شهر رفتیم و به طور رایگان از ما مایه کوبی کردند و بقیه آن روز را در بلوار زیبا سواحل اقیانوس که آن روز هوایی آفتابی و دریایی آرام داشت پیاده‌روی کردیم و در یک رستوران زیبا تا حد ممکن از خود پذیرایی کردیم بار دیگر به تماشای رفت و آمد کشتی‌های مسافربری و باری و یا تک و توکی رزم ناوهای جنگی که از چند متری ساحل اقیانوس شهر و شبه جزیره بمبئی عبور می کردند ایستادیم و هوا رو به تاریکی می‌رفت که داخل هتل شدیم و چند تن از دانشجویان و بچه ایرانی‌های مقیم آن شهر که در این دو سه روز با آنان آشنا شدیم ما را به انجمن اسلامی ایرانی‌های مقیم آن شهر دعوت کردند آن شب یک شخصی که از نمایندگان آیت‌الله خویی بود، سخنرانی کرد و فردا راهم قرار گذاشتیم با همراهی چند تن از دوستان جدید جهت دریافت اجازه اقامت به اداره پلیس سیاسی مراجعه کنیم. پس با همراه داشتن برگ نام‌نویسی در داورز کالج به مرکز پلیس اداره سیاسی و مهاجرین بیگانه رفتیم و در طول مسیر یکی از دانشجویان که بیش از چهار سال در دانشگاه آن شهر مشغول تحصیل بود، ما را همراهی کرد. پس از گرفتن اجازه اقامت به هتل برگشتیم و پس از کمی استراحت به آدرس شخصی که از تهران گرفته بودم و او با سردار گوربخش بازرگان هندی که در خیابان امیر کبیر دفتر واردات و صادرات داشت همکاری می کرد مراجعه کردم وقتی داخل محل کارش شدم به جوانی در حدود چهل ساله به نام مسترسی تی(آقای شهر) برخوردم هنگامی که معرفی‌نامه سردار گوربخش را به دستش دادم و خودم را معرفی کردم، مانند کسی که یک دوست دیرینه و قدیمی را چند سال ندیده باشد با من رفتار کرد.

حمید حسینی همه گفتگوهای ما را مانند یک دیلماج کار کشته ترجمه می کرد آقای سی‌تی پس از دادن سفارش آب‌میوه برای ما پرسید چه خدمتی می‌توانم برای شما انجام دهم که راضی به ایران برگردید، با نشان دادن جوانان همراهم گفتم این بچه‌ها می‌خواهند در این شهر تحصیل کنند، قبلاً در کالج نام‌نویسی کرده‌اند، ولی در تهیه مسکن مشکل دارند، خواهشم از شما اینه که در پیدا کردن محل مطمئن برایشان کمک کنید تا با خیال آسوده به ایران برگردم.

آقای سی‌تی که اندکی با زبان فارسی آشنایی داشت به طوری که تعریف کرده بودند چند سال قبل به ایران آمده و با دختر عمه‌اش که در تهران متولد شده بود، ازدواج می کند و مدتی در تهران زندگی می کرده و هم‌اکنون دارای دو فرزند دختر و پسر می‌باشد او با شنیدن خواسته‌ام، پس از اندکی تعمق گفت در این محلات یا حوالی میدان خونتن مهاتماگاندی و داورز کالج که بیشتر تجاری و توریستی است، خانه‌ها خیلی گران است، اگر راضی باشند در چند محله دورتر برایشان خانه‌ای خوب و ارزان قیمت پیدا کنم. اول چند روزی در ساختمان پدرم که من و همه برادرانم با همسر و فرزندان در آنجا زندگی می کنیم مهمان من باشند، و در طبقه چهارم همان ساختمان چند اتاق خالی داریم و نگاهی به آن بیاندازید اگر مورد پسند واقع شد موقتاً در آن جای بگیرید تا سر فرصت محلی خوب و ارزان قیمت پیدا شود من که از این برخورد خوشحال و راضی بودم و از اینکه به این آسانی توانستم مشکل مسکن را رفع کنم. ■

داود غرانوش

روز بزرگ

روز بیست و نهم

روز بیست و نهم اردیبهشت سال ۱۳۴۷، روز بزرگی برای ملت سلحشور و مسلمان ایران و خصوصاً برای فوتبال کشورمان است.

در آن روز فراموش نشدنی، فوتبال ایران سر بر آسمان آسیا سایید و تیم رژیم صهیونیستی را از عرش به زیر کشید و خود بر قله رفیع فوتبال آسیا ایستاد.

پیروزی آن روز تیم ملی فوتبال ایران بر تیم فوتبال رژیم صهیونیستی چنان بزرگ و شادی آور بود که بازیکنان این تیم از شرم باخت گریستند و غمگین زمین فوتبال امجدیه را ترک کردند.

آن روزها، بازیکنان خوب تیم ملی ایران قبراق و آماده در مقابل تماشاگران خودی چنان در برابر حریف متکبر ایستادند که تاکنون سابقه نداشته است. البته بعدها در سال ۱۳۵۳ در بازی‌های آسیایی تهران نیز بار دیگر تیم ملی فوتبال ایران اسرائیلی‌ها را با شکست بدرقه کرد و قهرمان آسیا شد. اما پیروزی سال ۱۳۴۷ به واقع چیز دیگری بود.

تهران، آن زمان میزبان چهارمین دوره مسابقات جام ملت‌های آسیا (۱۳۴۷) بود و تیم‌های هنگ کنگ، عراق، تایوان، برمه و رژیم صهیونیستی به عنوان تیم‌های برتر حریف ایران بودند.

تیم ملی ایران با بازیکنان آماده و قبراق خود ابتدا با نتیجه ۲ بر صفر و گل‌های همایون بهزادی وعلی جباری هنگ کنگ را شکست داد. بعد توانست بر تیم تایوان با نتیجه ۴ بر صفر با گل‌های همایون بهزادی، حسین کلانی، اکبر افتخاری و حسین فرزامی پیروز شود. تیم ملی ایران در بازی سوم روبروی تیم برمه ایستاد که با نتیجه ۳ بر ۱ بر این تیم هم پیروز شد. گل‌های ایران را حسین کلانی، اکبر افتخاری و همایون بهزادی به ثمر رساندند.



تیم ملی فوتبال ایران در بازی بعد روبروی تیم عراق قرار گرفت و این تیم را نیز با نتیجه ۲ بر یک با گل‌های پرویز قلیچ خانی و اکبر افتخاری شکست داد و به مسابقه فینال رسید.

از آن سو نیز تیم فوتبال رژیم صهیونیستی با پیروزی بر تیم‌های دیگر به فینال رسید و در مقابل ایران قرار گرفت.

روز ۲۹ اردیبهشت سال ۱۳۴۷، گویی همه کشور تعطیل بود، همه مردم مشتاق شنیدن پیروزی فرزندان خود بر تیم اسرائیل بودند. آنها می خواستند زبونی فوتبال جنایتکاران صهیونیستی را ببینند و فریاد شادی سر دهند.

آن روز، ورزشگاه امجدیه افزون بر ۳۰ هزار تماشاگر داشت و ده‌ها هزار نفر دیگر نیز بیرون ورزشگاه بودند و میلیون‌ها نفر نیز پای گیرنده‌های رادیو.

وقتی گل‌های تیم ایران توسط همایون بهزادی و پرویز قلیچ خانی وارد دروازه اسرائیلی‌ها شد و ایران ۲ـ۱ برنده و پیروز میدان شده، گویی همه ایران خوشحال و شاد بودند. مردم در خیابان‌ها به همدیگر شیرینی و شکلات تعارف می کردند و به دست افشانی و پایکوبی پرداختند و این پیروزی بزرگ را به همدیگر و سایر مسلمانان جهان تبریک می گفتند چرا که رژیم غاصب اسرائیل با کشتار مسلمانان در سال ۶۸ و اشغال فلسطین تازه اعلام موجودیت کرده بود.

بازیکنان ایران: عزیز اصلی، کیوان نیک نفس، مهراب شاهرخی، حسن حبیبی (کاپیتان)، جعفر کاشانی، عرب، پرویز قلیچ خانی، جلال طالبی، غلام وفاخواه، علی جباری، حسین فرزامی، فریبرز اسماعیلی، حسین کلانی، اصغر شرقی، همایون بهزادی، اکبر افتخاری، مهدی مناجاتی، حمید امینی خواه، عبدالله ساعدی و...

خاطره‌ای از فوتبال پیشکسوتان

عکس روبرو مربوط به بازیکنان دهه‌های ۳۰ تا ۵۰ در ورزشگاه شهید شیرودی به مناسبت درگذشت یکی از گویندگان ورزشی تلویزیون گرفته شده است.

بازیکنانی که در عکس مشاهده می‌شوند عبارتند از: ایستاده از راست به چپ: کاظم رحیمی، محمود خردبین، محمد دستجردی، محمد زادمهر، بیوک وطن‌خواه، مصطفی اعتمادی (داور) (شناخته نشد، یعقوب فاطمی مقدم (بازیکن دهه ۵۰ به بعد)، کیوان نیک نفس، فرامرز ظلی، جواد قراب، یونس علی‌شیری (عکاس) غلامحسن مظلومی، مرحوم محمد رنجبر، اکبر مالکی، همایون شاهرخی، مرحوم امیر آصفی، اکبر افتخاری، گودرز حبیبی، ناصر عظیمی، فریدون معینی، مرحوم عزت‌الله جانملکی و...

نشسته از راست:

یوسف‌ملایری، علیرضا حاج‌قاسم، هیربد، مرحوم حمید شیرزادگان، مرحوم صفر ایرانپاک، ابراهیم آشتیانی، علی پروین، مهدی مناجاتی، حمید جاسمیان، غلام وفاخواه، حسین کازرانی، بیوک جدیکار، (نگارنده)، داود براتی، مرحوم حمید امینی‌خواه، غلامحسین نوریان، داریوش مصطفوی، جعفر کاشانی، فریبرز اسماعیلی، عباس مژدهی، همایون بهزادی، اصغر میرزا اعراقی و منصوری (داور فوتبال) از میان بازیکنان نام برده بالا، بیوک جدیکار، نوریان و محمد رنجبر و امیر آصفی، بازیکنان ۱۳۳۰ به بعد هستند. مابقی بازیکنان کسانی هستند که از سال ۴۰ به بعد در تیم‌های ملی ایران تا حدود سال ۵۸ درخشیدند و افتخار آفریدند، نکته جالب این عکس انبوه تماشاگران فوتبال است که برای تماشای بازی پیشکسوتان و قدیمی‌ها، سکوهای سیمانی و چوبی را پر کرده‌اند. آیا اکنون نیز می‌توان مسابقه‌ای در رده پیشکسوتان را با این انبوه تماشاگران مشاهده کرد؟



نمونه شعر نو

شعر

رگبار تند بار بهاری
بر خواب دشتها و
صحاری
سر تا به پای
بخشش و ایثار
یک لحظه
از تمامتِ خود
سرشار
در خویشتن، ز خویش، شکفته
خود را
درون خویش
نهفته
جاری‌ست بر زبان جگن ها
هم بر زبان خاک و گون‌ها
سرشار و
پر طراوت و
کوتاه
زین گونه
شعر
می‌رسد ز راه

محمدرضا شفیعی کدکنی

نمونه شعر کهن

چلگی

به سر موی دوست دل بستم
رفت عمر و هنوز پا بستم
کم ما گیر و عذر ما بپذیر
بیش از این بر نیامد از دستم
بیش از این خواستم، ولی چه کنم؟
چه کنم؟ چون نمی‌توانستم
مگر این چند روزه دریابم
چلّه تا در نرفته از شستم
تو به فکر منی همیشه و من
تا به تو فکر می کنم، هستم
دیگران گر ز بی خودی مستند
من از این خود، از این خودی مستم
رو به سوی تو مستقیم، دلم
این طرف، آن طرف ندانستم
جز همین زخم خوردن از چپ و راست
زین طرفها چه طرف بستم؟
جرمم این بود، من خودم بودم
جرمم این است، من خودم هستم

قیصر امین پور

مقصد ناپدید

دزد می آید که در را بشکند
بس که نامرد است، سر را بشکند
چشم‌های مهربانت، وقت صبح
وحشت خوف و خطر را بشکند
با نگاهش گفت سهرابِ غمین
کی پدر دیدی پسر را بشکند؟
خنجر ابرو، دریده پهلویم
تیر مژگانش سپر را بشکند
صبح مهمان است شب را دک کنید
شب اگر باشد سحر را بشکند
عقل می‌دانی؟ ندارد شوق عشق
آخر این نادان هنر را بشکند
جاده باریک است و مقصد ناپدید
کو کسی تا این خطر را بشکند؟

مرضیه اسکندری «رها» ـ کرج

فرصت عشق

«نکند اَندوهی سر برسد»
و به من یک غم دیگر برسد؟!
تا به کی سوی دلِ خستهٔ من
دسته دسته غَم از این در برسد؟
به من از رهگذر عقربه‌ها
چقَدَر لحظهٔ پَرپَر برسد؟
کاش می‌شد که به هر پنجره‌ای
گُل و آواز و کبوتر برسد
کاش می‌شد که به دستِ همه کس
سهمی از عشق برابر برسد
بعد یک عمر به من هم روزی
سیب خنده جای خنجر برسد
وای بر دل دلِ غافل نکند
فرصتِ عشق به آخر برسد؟
تا به کی دغدغهٔ شک و یقین
دل من کاش به باور برسد؟

محمد رحیمی ـ رامهرمز

شناس+نامه

انگار تنها می‌شوم با چشمهایت
حال و هوای چشمهایت دیدنی تر...
من بی‌اجازه دست بر این شاخه بردم
امروز هم سیب نگاهت چیدنی تر...
***
من بی‌اجازه... بی‌اجازه... باز حوا
ـ دارد نگاهم می کند... ای وای بد شد
او پیش آدم می‌برد حکم دلم را
این لحظه در دستان حوا هم.. سند شد
***
از جنس خاکم من.. ولی مانند شیشه
حس می کنم با دیگران هم فرق دارم
حس می کنم گاهی هوایم آفتابیست
«گاهی کمی تا قسمتی ابریست حالم»
***
گاهی شبیه بادبادکهای رنگین
افتاده در دستان سرد خستهٔ باد
گاهی شبیه قصهٔ مجنون و لیلا
گاهی به شیرینی رویاهای فرهاد
***
شکل غزل هستم پر از ایهام و ایجاز
وقتی تو وزنم را به باران می کشانی
من از درون قطرهٔ /شبنم/ چکیدم
ای کاش در دنیای نمناکم بمانی

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

چهار دوبیتی از محمد محمدی ـ سنندج

تو تنها

دوام زندگی، یعنی تو تنها
و کام زندگی، یعنی تو تنها
تو یعنی کودکی، پیری، جوانی
تمام زندگی، یعنی تو تنها

ضروری‌ست

دو بال پُر شتاب، اینجا ضروری‌ست
نگاهی نکته یاب، اینجا ضروری‌ست
بمان در دشت من، ای عشق وحشی
حضور یک عقاب، اینجا ضروری‌ست

نفرین

اسیر بُغض سنگینم کند عشق
به اشک دیده تزئینم کند عشق
اگر شعری نگویم با خیالت
بگو هر لحظه نفرینم کند عشق

نسبت

سراپایی ز گُل آکنده داری
نگاهی روشن و تابنده داری
دهانَت غنچه‌ی باز بهار است
گمانَم نسبتی با خنده داری

دو شعر از حسن فرازمند ـ ورامین

اوضاع

همه در فکر کمی ابر
و همه منتظر رگباری
بارشی نیز، که شاید
وضع‌شان خوب شود، پول و پَله جمع کنند
مبلمان‌ها را تغییر دهند
پرده‌ها را
و سپس پنجره‌ها باز شود سمت خیابان گشایش
گل بکارند و نیایش
بوسه‌ای هم بگذارند
به روی گونهٔ عشق

۹۱/۱/۲۰

ابر سیاه

به تو، توهین
به تو بد شد
هیچ کس فکر نمی کرد، تو ای ابر سیاه!
این چنین ناب بباری
در چمن‌های خزان دیدهٔ این عصر
این چنین سبزهٔ یکدست
این چنین لالهٔ پیوست بکاری
***
به تو، توهین
به تو بد شد، آری
تو ولی غصه نخور
تا چنین شاعرک دلسوزی
در ورامین داری

۹۱/۱/۲۱

بر زمستان، صبر باید طالب نوروز را
●سعدی

جوانه‌های ادبی

*داود خامنه ـ تهران

به نظر می‌رسد بین شعر سنتی و نو مردّد مانده‌اید. شما باید تا دیر نشده یکی از این دو قالب را برای شاعری انتخاب کنید:

عاشقم من عاشق خندهٔ آدما
عاشق نکته‌ها و لحظه‌ها
در پس کوچه‌های زندگی
عاشق آرامش و دلبستگی
دیدن یوسف ثانی
آمال من است

*جواد حسین مرادی ـ شهرک اندیشه

سرودهٔ شما از لحاظ وزن و قافیه اشکالات اساسی دارد.
بیشتر تمرین و مطالعه کنید.

غم رنگ می‌بازد در سوگ فاطمه
اشک به رخسار می‌خشکد در سوگ فاطمه
می‌دهند عرش آشیان خبر از فراق
می‌رسد نوای یاحسین ز داغ فاطمه...

*مهدی روزبهی ـ کرج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
منم که دیده به دیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کار ساز بنده نواز
منم که دی: مفاعلن
ده به دیدا: فعلاتن
ر دوست کر: مفاعلن
دم باز: فعلات
چه شکر گو: مفاعلن
یمت ای کا: فعلاتن
ر ساز بنـ: مفاعلن
ده نواز: فعلات

من، تو، او

من، تو، او
یادت هست؟
تمام شد دیگر
مانده‌اید تو و او
و «شما» شدید
من اینجا
مثل پروانه‌ای در مِه
تنها مانده‌ام

عرفان مرادی ـ ساوه

بوی پاییز

رنگ می‌بازند
گلها و برگ‌ها
در بهاری که بوی پاییز
می‌پراکند
و چشمان پر آب
چشمه‌های جوشان
را می‌خشکاند
در چنین بهاری
نپرس لاله‌ها چرا زردند؟

لیلا میثمی ـ تهران

خوشحال

از نگاه من
هر جا که پنجره‌ای روشن است
و گنجشکی پیدا
شادی موج می‌زند آنجا
کوچه‌ها عاشق
خیابانها سرسبز
درختان پر بار و بیدار
غنچه‌ها در کار
عابران مثل زندگی زیبا
مثل آینه شیدا
همیشه مست و خوشحال
همیشه از ترانه
از غزل سرشار

منوچهر آتشک ـ رشت

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تادو هفته دیگر هم پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

سعی نکن متفاوت باشی، تو فقط خوب باش، خوب بودن به اندازه کافی متفاوت است
عاشق جنوب

* با خوبی‌های دیگران یه دیوار برای خودت بساز و وقتی دلتو کسی شکست فقط یک آجر از دیوار بردار، انصاف نیست اگه بخوای دیوار رو خراب کنی
شهریار

* به سه چیز اعتماد مکن: غرور، دروغ، عشق، چون انسان با غرور می‌تازد، با دروغ می‌بازد و با عشق می‌میرد
جواد

* از آن به دیر مغانم، عزیز می‌دارند، که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست
قاصدک

* گویی کلمه‌هایی که با یاد تو می‌آیند، از قوم مغولند، می‌آیند، آتش می‌زنند، می‌سوزانند و می‌روند
اصغر رضایی گماری ـ گتوند

* می‌شه پروانه بود و به هر گلی نشست، اما بهتره مثل تو مهربون بود و به هر دلی نشست
مریم

* از برای هر کسی روزی که منزل ساختند، جای دل در سینه و جای تو در دل ساختند
رویای شبانه

* شکستن فاصله شبیه شکستن شیشه همسایه است، که نمی‌دانی تو را می‌زند یا توپت را با مهربانی پس می‌دهد
بید مجنون

* مشقم کن! وقتی که عشق را زیبا بنویسی فرقی نمی کند که قلم از ساقه نیلوفر باشد یا پر کرکس
مهرناز دوراندیش

* برای دردهایم نشانه می گذارم تا که یادم بماند خداوند کجا دستهایم را گرفت
پرستو

* در حیرت تقدیرم و آن هیمنه‌ی حضرت دوست / هشدار! که آلام به سامان وشگون خواهد شد
معصومه بشردوست

* از پنجره زندگی به درخت عمر که می‌نگرم، خوش‌تر از یاد خداوند ثمری نیست مرا
مرتضی

* من ارگ بم و خشت به خشتم متلاشی / تو نقش جهان هر وجبت ترمه و کاشی / در هر نفس این است دعایم همه ماه / در زیر و بم خاطره آزرده نباشی
شادی

* در تمام رنج‌هایی که می‌برم صبر اوج احترام به حکمت خداوند است
غزاله

* صبر کن سهراب، قایقت جا دارد، من هم از همهمه اهل زمین دلگیرم
باران تنها

* بی‌تو هر لحظه مرا بیم فروریختن است / مثل شهری که به روی گسل سلسله‌هاست
آریا

* خوشحالم چون به کسی احترام می گزارم که نه تنها خودش را گم نمی کند، بلکه من را نیز پیدا می کند
سرو

* همیشه ابرها می‌بارند، اما آدم‌ها عاشق ستاره‌ها می‌شوند، این یعنی آن همه اشک را به چشمکی فروختن
غلامرضا محمدپور

* مرده‌ام در کوچه‌های بی کسی، سنگ قبرم را نمی‌سازد کسی، سوختم خاکسترم را باد برد، بهترین یارم مرا از یاد برد
دانیال شاهی

* ضربه‌ایی که کمرت را نشکند، قوی‌ترت می کند
زیباکنار

* حالا که همه پل‌ها را ویران کردی، خیال برگشت داری؟ می‌دانی که... باید پرواز کنی گمان ندارم، برای پریدن، توانی گذاشته باشدت نابودی پل‌ها...
آیکو

* فواره هوش بشری پیدا نیست، گفتند کسی به فکر ماهی‌ها نیست
سهراب منم از این زمین دلگیرم، در گوشه قایقت برایم جا نیست؟
ش. فرضی‌زاده

* اقتدار دل شکسته به اندوهی است که سروده نمی‌شود
مرضیه ریحانی

* ذهن ما باغچه است، گل در آن باید کاشت. گر نکاری، گل من، علف هرز در آن می‌روید، زحمت کاشتن یک گل سرخ، کمتر از زحمت برداشتن هرزگی علف است!
مونیکا

* ای بلور باور احساس‌ها. ای تو از نسل نجیب یاس‌ها / صادقانه خیس رفتار توأم / هر زمان تا زنده‌ام یاد توأم
حیدری

* عشق بازی کار فرهاد است و بس / دل به شیرین داد و دیگر هیچ کس / مهر امروزی فریبی بیش نیست / مانده‌ام حیران که اصل عشق چیست؟
رویا

* از «خوب» به «بد» رفتن، به فاصله لذت پریدن از یک «نهر باریک» است، اما برای برگشتن باید از «اقیانوس» گذشت
شهروز

* من به زخم کسی نمک نزدم، به کسی تا کنون کلک نزدم، من همینم همین که می‌بینی، هیچ بر چهره صورتک نزدم، من مسیح همیشه مصلوبم، گر کتک خورده‌ام کتک نزدم، باعث اضطراب گل نشدم، سنگ بر بال شاپرک نزدم، پس چرا بر دلم نمک زده‌اند؟ من که بر زخم کس نمک نزدم؟
هادی سعادتمند

* من شکایت دارم از روزی که دنیا آمدم / بی خبر بی میل خود تنها به اینجا آمدم / من مگر گفتم خودم می‌خواهم این ویرانه را / یا که این ویرانه کم داشت، منه دیوانه را
دیهان

* این فاصله‌ها که بین ما بسیارند، از بودن ما کنار هم بیزارند، یک روز برای دیدنت می‌آیم، اما اگر این فاصله‌ها بگذارند
دل سوخته

* تو یادت نیست ولی من خوب به خاطر دارم، که برای داشتنت دلی را به دریا زدم که از آب واهمه داشت
دتر طلا

* وقتی می‌خوای یک کار خطا بکنی، همیشه چپ و راست رو نگاه می کنی، اما کاش یک بار هم بالا رو نگاه کنی
مهری اول

* سرخی لاله به گلگونی رخسار تو نیست / نغمه رود به زیبایی گرفتار تو نیست / دولت مستی و غافل شدن از کار جهان / هیچ یک خوبتر از لحظه دیدار تو نیست
جوبین ـ سرپل ذهاب

* گرم حرف دگران بود، چو او را دیدم، شد خجل، گفت که احوال تو می‌پرسیدم
احسانیال

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

فرزانه جمشیدی (قطار راحت را بگیر و برو) علیرضا (برهنه‌ات می‌کنند تا بهتر شکسته شوی) گلشناس(۲) (برهنه‌ات می‌کنند تا...) گله ۱۰۵ (دوستی را باید از انار آموخت) یگانه (الهی مرا به بزرگی چیزهایی که داده‌ایی) گلادیاتور (زندگی عمریست که اجل) مریم ۷۱ (شاید دور شاید نزدیک) خون آشام (مردم کشور من با نفرت بیشتری) بربادرفته (یا غیاث من لاغیاث له) معصومه بشردوست (غیرت و تعصب) BAD

پاسخ به پیغام ها

نجوای خوبم، باور کن من شرمنده تو و دوست نازنینت هستم چون حتماً دوس گلتم می‌بینه که دو ماهه ارسال پیام رو قطع کردیم و...! **سرباز هادی سعادتمند** جدایی فقط غم تو نیست منم از وقتی که پام رو تو زمین گذاشتم از جدایی می‌نالم، می‌نالم!! **باران مهربون**، من هم دلم برا روزهای آینده تنگ شده که زودتر از راه برسن و من بتونم تو ثانیه ثانیه‌شون عاشقی کنم! **کارنا**ی عزیز اگر منظور از تحویل گرفتن غیر از چاپ پیام تکراریه مخلص تو نازنین زیبا هستم مثلاً یک پیام رو **فرضی‌زاده** فرستاده و تقریباً با همون مضمون پیامی رو **باران تنها** فرستاده، خودت قضاوت کن کدوم زیباتره! **سعید آسیایی** خوبم، شعر کاملاً زیبا بود اما وزن اون بهم ریخته بود! **بانوی ماه نهم** دل نوشته‌ها، نوشته‌های ناب نیست قربونت! **نفیسه** خوبم، فقط دو پیامک ماهی به ماهی می‌فرستادی وضعمون اینه...! **رویای مهربون**، خیلی خوشحال شدم و منم دوستتدارم! **فرزانه جمشیدی**، ممنون که این همه شلوغی به یاد من و این صفحه هستی، دوستت دارم و منتظر نوشته‌های نابتم! **بیدل** «روزی می‌شود که برگ برنده‌ات دل می‌شود، اما تو دیگر حاکم نیستی» رسید، اما...! نازنینی که گفتی بعد از عید نوروز پیام دادی اما چاپ نشده و پرسیدی چقدر طول می کشه پیام چاپ بشه، **(۹۱۹۴۰۰۰۴۳۴)** مطمئن هستی که پیام ارسالی تو اسم داشت؟ چون سوال تو که اسم نداشت!! **غلامرضا نیرودل** فقط باید بگم ممنون، ممنون! **پرستو** جان شیطان عاشق خدا بود، اما عاشقی بهانه خوبی برای سرپیچی نیست! **نوشین باران** این دوست داشتن دو طرفه‌اس، مگر نه به سرعت محو می‌شد! **الی** جون «تقصیر هیچ کس نیس، قصه ما تموم شده، حیف همه خاطره‌ها به پای غم حروم شده» رسید گلم! **مرتضی زوار تربتی**، ماجرای مجنون و شخصی نماز گزار در صفحه گفتار عاشقان مجله چاپ شده بود و گذشته از اون، توی این صفحه فقط پیامک چاپ می‌شه نه داستانک عزیز دلم! **سیف لبنان**، نوشته‌های این صفحه حتماً باید معنی داشته باشه، حتماً!! **دتر طلا** وقتی می گم اسم خاصی انتخاب نکنید برا همین می گم، حالا من چه طوری نوشته قشنگ تو رو درباره امام حسین با اسم دتر طلا چاپ کنم؟ نازنینی که از زبون دکتر شریعتی هر چی از دهنش در اومده به مردها گفته، فدای تو مواظب باش، هر گردی که گردو نیست!! **SPAGO** لطفاً من رو قاطی ماجرای اختلاس‌ها نکن من تو همین حساب و کتاب عشق و عاشقی خودم با خدا موندم! **یک مهربونی گفته من هر وقت پیام می‌دم لطفاً پیام من رو به نام «...» چاپ کنید، اما اشاره نکرده که «من» کی هستش، مردم می‌بینید من چی می کشم، می‌بینید!** **بانوی شمالی** همین مونده بود که با خدا گل یا پوچ بازی کنیم که کردیم!

BOYMALAY (دوستت دارم نه به خاطر شخصیتت) سحر (می گویند خدا نعمتش را به بهترین بنده‌اش) یخ فروش جهنم (تموم لحظه‌های این تب تلخ) پرستو (وقتی باران بی‌بهانه می‌بارد) مرتضی زوار تربتی (دونه‌های برف به عشق دیدن تو) رضوان بهرامیان خلخال (ناز آن چشمی که سویش مال ماست) عشق لاف (انتخاب با توست) مهرناز دوراندیش (آنکه انتقام می گیرد) فاطمه رضایی (زیباترین نقطه جهان) بر باد رفته (در سر عقل باید بی کلاهی) شیوا احسان (همیشه نگاهتان به آن بالا)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۴

۱- متقاطع: محمود نصیری - آمل

۲- شرح در متن: پاکدل - تهران

۳- سودوکو: مریم خاسمی - گنبد کاووس

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

کینه را باید با جوانمردی مغلوب کرد

• دکارت

افقی:

۱- شربتی از شکر و سرکه و انگبین - ستاره‌ای کم نور در انتهای دم صورت فلکی دب اصغر ۲- رسوم - نوعی سنگ مرغوب ساختمانی - خلف رستم ۳- اتومبیل - همسر مرغ - دستور - راز ۴- باغ شداد - پهلوان - از بیماریهای حاد تنفسی - جمع زایده ۵- برهنه - آمپول - نقشها - پدر شعر نو فارسی ۶- فیلمی معروف از عباس کیارستمی - ماشین جنگی - قوت لایموت ۷- میمونی آدم نما - نام یکی از همسران یعقوب نبی - نام دختر داریوش سوم ۸- کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را دارا می‌باشد - قدیمی ترین دانشگاه پاریس - ماه خارج - دانه معطر ۹- رود مرزی - تقویت کننده و فزون ساز الکترونیکی - نوعی خواهر و برادری ۱۰- ویتامین انعقادی - شیمی کربن - بازرسی - شغل، پیشه ۱۱- شخص نامعلوم - گروه ورزشی - ابزار رسم زاویه ۱۲- جواهری به رنگ سرخ - مشهور، معروف - چین ملی ۱۳- کبوتر صحرایی - پول عمان - منتشر کننده - هواپیمای عجول ۱۴- بخش عقب پای آدمی - تشر زدن - سدی معروف در جنوب - همسر حوا ۱۵- ماهی کنسروی - گردش کودکانه - بارکش شهری - یار عروس ۱۶- دیبای منقش - تغار - رییس پلیس مخوف استالین ۱۷- امتنان، شاکر بودن - غده پروانه‌ای شکل بدن.

عمودی:

۱- از شیرین کننده‌های مصنوعی - گیاه بخور ۲- دلتنگی، دلخوری - از همسران حضرت ابراهیم(ع) - کشوری عربی ۳- پشیمان - خانم آقای کنت - نورافکن دوربینی - ستون بدن ۴- آتش پرست، مجوس - جوابش علیک است - خاندان - کهنه، فرسوده ۵- از عوامل بیماریها - هم اکنون - اسب سفید ۶- دریا - عدسی چشمی - هم اندیشی - پایان شب ۷- فی - معروفترین مؤسسه نظرسنجی جهان - سوگند، قسم - بوی رطوبت ۸- مخترع تلگراف - از توابع اردبیل - جستجوگر معروف اینترنتی ۹- عنوانی در ارتش - جمع بیت - شبها ۱۰- دزدی - بیماری ورم کلیه‌ها - ساختمان با سازنده‌اش ۱۱- بنیان - بی‌خبر از پیاده - سپهر، فلک - از میوه‌های آبدار و شیرین ۱۲- خلاص شده - یکی از حواس - خاطر - چه کسی ۱۳- تنگه و جزیره معروف ایرانی - مملکت - تذکر دادن، خاطرنشان ساختن ۱۴- گنج دار بخیل - الفبای موسیقی - از توابع استان فارس - پدر ۱۵- پزشکی - الان - جوهر درخت مازو یا بلوط - از افعال ۱۶- چهره، رخ - منسوب به هنر - فراق ۱۷- کنایه از شخصی که هویتی مجهول دارد - کمک خواستن.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۲

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ب) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مال‌الاجاره – پیکرتراش
کلام – راه
خاک سرخ – تکرار حرف ماقبل آخری
شریف – کنارها
خاله به زبان گیلکی
مکان – اولین عدد دو رقمی
اثری از نظامی گنجوی – در چشم بجوییدش

سقز مدرن – یک حرف و سه حرف

کودن – روستا
نوعی‌پرانتز – راز
حرف صریح – تکرارش درختی است

کشوری در آفریقا – زاماسکه
شهری در یمن – قطعه‌ای از نوعی موسیقی

دانه معطر – خرس عرب
مرحبا – برشته
جاوید – میله وزنه‌برداری

صنم – کربن گرانبها
نت‌چهارم – جدید
خدای دراویش – گشاده
آب شرعی – معاون هیتلر

برادر حضرت موسی(ع) – پزشک مشهور یونان باستان
راهی – سوسمار ضد آتش
ارگانی وابسته به نیروی انتظامی

بستنی قطبی – مطبخ

دنیا
چراغ آسمان – غده‌ای در مغز
من‌وشما – ضمیروزنی
عید ویتنامی – او
شگرد کار – قلعه بالای کوه

شکلی هندسی – کم خردی
علف خشک – رود مرزی

تصدیق فرنگی – از اجزاء صورت آدمی
از توابع مازندران – نام عمومی املاح منسوب به اسید کلریک
گونه‌ای آچار – نوعی سوره
وسط

بز کوهی – دروغ به آذری
گل‌سرخ – سایه
جمع مرتبه – شالوده

سرگردان – منجمی
به رنگ هیزم سوخته – سم سیگار

استارت – چهارپا

وسایل – دشت بی‌آب و علف
پول‌ژاپنی – سرزنش کردن

شهر مقدس – خودداری

اشاره به دور – اثر رطوبت
میوه تلفنی – مرکز یونان
باریک

بیتوته کردن – تصدیق آلمانی

ماده سلامتی – زبان

کوزه‌ای از جنس بلور یا سفال

جدول سودوکو ۳۵۱۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۱	۵		۳				۷
			۷		۹			
							۴	۸
				۸		۶		
	۵			۶			۲	
۸								
۱		۲			۸	۵		
					۲		۸	
	۸		۶				۳	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



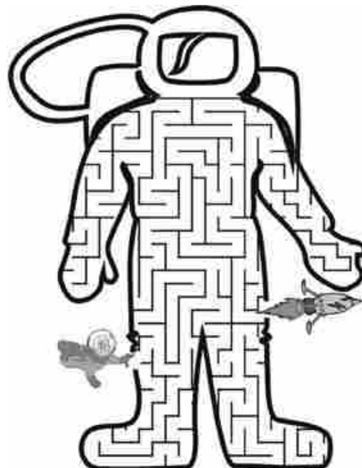
شکلهای پنهان در تصویر کشف‌های باستانی

بچه‌ها به همراه مربیانشـــان مشغول انجام اکتشـــافات باستانشناسی هستند اما در این تصویر ۱۴ شـــکل دیگر نیز پنهان شـــده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای راهنمایی شـــما نیز شـــکلها را به همراه اسامی‌شـــان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید.



مارپیچ فضانورد

این فضانورد از سفینه خود رها شده است و برای برگشت به آن می‌بایست از یک مسـیر پر پیچ و خم عبور کند. آیا می‌توانید او را برای رسیدن به سفینه‌اش کمک کنید.



پاسخها در صفحه ۶۵

اختلاف در تصویر خانواده در آشپزخانه

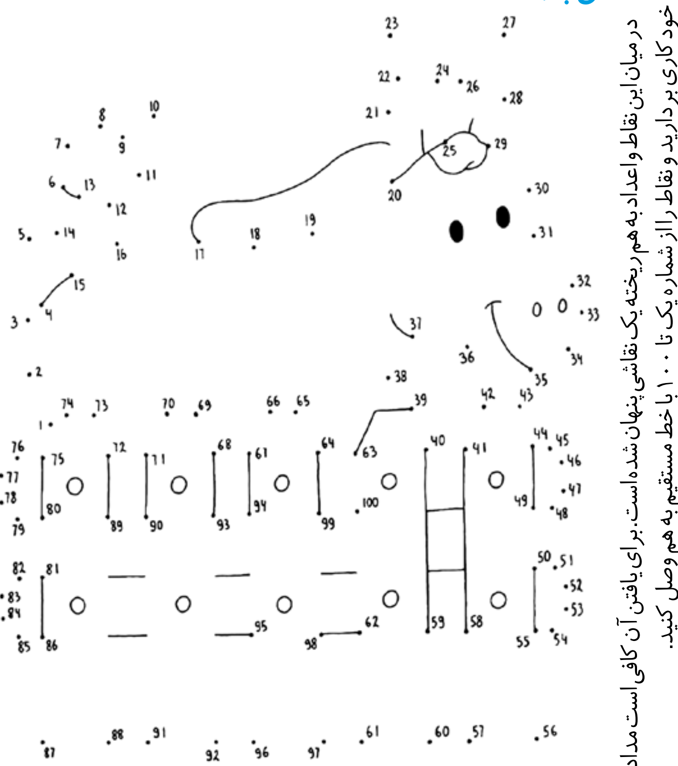
این خانواده در آشپزخانه مشغول شنیدن آخرین خبرها در روزنامه هستند که پدر خانواده برایشـان می‌خواند. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یک شـکل به نظر می‌رسـند، سـیزده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.



انسان محدود است و آرزوهایش نامحدود

● لرد بایرن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

سحر...!



برای سرگذشت‌های واقعی شماره ویژه نوروز مقدمه‌ای نوشته بودم که چاپ نشد؛ یعنی «سردبیر» مجله گفت: «چون جا کمه مقدمه هیچ کس رو چاپ نمی‌کنیم!» در آن مقدمه از شما خوبان خواسته بودم لحظه تحویل سال نو برای همه دعا کنید اما خوب عیبی ندارد؛ دعا کردن که مختص لحظه سال تحویل نیست. هر وقت دست‌هایتان را به سمت آسمان بلند کنید، به حرمت پاکی دلتان دعایتان مستجاب می‌شود. پس همین حالا هم می‌توانم درخواستم را دوباره عنوان کنم. می‌دانم در بین شما نازنین‌هایی هستند که ارتباط ویژه‌ای با خداوند دارند و از آنها خواهش می‌کنم برای بیماران، توفیق و سلامتی تک تک خوانندگان اطلاعات هفتگی، همکاران و دوستانم و در آخر برای خودم دعا کنند. راستی از شما بابت ایمیل‌ها، تلفن‌ها و نامه‌هایتان بی‌نهایت سپاسگزارم. از اینکه نشان دادید مرا محرم اسرار و دوست خود می‌دانید به خودم می‌بالم و از خداوند منان می‌خواهم که توفیق با شما ماندن را به من عنایت کند.

صبا ادیب

تعطیلات نوروز فرصت خوبی برای دید و بازدید و سر زدن به دوستان و اقوام و آشنایان است. من هم از این فرصت استفاده کردم و به خانه تک تک نزدیکان رفتم تا دیگر جایی برای گله گزاری و شکایت باقی نماند.

شنبه روز دوازدهم فروردین سعادت زیارت حرم «حضرت امامزاده صالح» نصیبم شد و از آنجا هم برای عید دیدنی راهی خانه دوستم «نسیم» شدم. درباره نسیم قبلا در شماره ۳۴۸۲ (برای او دعا کنید) نوشته بودم. و اگر یادتان باشد خرید مانتو برای عروسی نسیم که یکی از دوستان صمیمی من است باعث شد تا «پری» دوست دوران مدرسه‌ام را ببینیم.

نسیم دختر مهربان و دلسوزی ست که تنها ویژگی بدش «غر غرو» بودنش است. آن روز هم به محض اینکه دکمه زنگ اف اف تصویری خانه شان را فشار دادم و او تصویر مرا دید شروع کرد به غز زدن که: «می‌داشتی چند ماه می‌گذشت بعد می‌اومدی عیدی دیدنی! خجالتم نمی‌کشه، خیر سرش من صمیمی‌ترین دوستشم اونوقت گذاشته یه روز قبل از سیزده بدر اومده خونه‌ام، واقعا که...» صدای نسیم آنقدر بلند بود که عابری که داشت از پیاده‌رو می‌گذشت حرف‌هایش را شنید و لبخندی بر لب آورد. با خنده گفتم: «عزیزم پنج دقیقه ست که منو جلوی در نگه داشتی، بذار بیام بالا بعد هر چی دلت خواست بگو!» خلاصه سرتان را درد نیاورم. آن روز میهمان نسیم بودم و برای اینکه راحت باشیم شوهر زبان بسته‌اش! را فرستاد خانه مادرش و به این ترتیب بود که این دوست باوفای من یکریز از هر دری سخن گفت تا رسید به اصل مطلب و همان اصل مطلب بود که سوژه این شماره سرگذشت‌های واقعی را خلق کرد.

***

ـ «سحر» رو همسایه مون بهم معرفی کرد. می‌گفت با وجود اینکه سنش کمه اما کارش خیلی خوبه. به همسایه مون گفتم بگو واسه خونه تکانی بیاد کمکم. راستش فکر نمی‌کردم سحر این قدر کم سن و سال باشه. اون لاغر و ریزه میزه بود اما از پس همه کارا براومد و همه جا رو برق انداخت. من که خیلی دلم براش سوخت. با خودم می‌گفتم آخه چرا دختری به سن و سال اون باید بره خونه مردم کلفتی؟ شوهرم بیشتر از اون چیزی که خودش گفته بود بهش پول داد. منم چند دست از مانتو و شلوارهامو دادم بهش. خدایی همه شون نو بودن و حتی یکبار هم تنم نکرده بودم. قرار شد هر هفته سه شنبه‌ها برای نظافت بیاد خونه مون. تا حالا دوباره اومده. دختر خوشگلیه و چهره معصومی داره. یه غم خاصی تو چشماش موج می‌زنه. من که هر چی تلاش کردم نتونستم از زیر زبونش درباره زندگیش حرف بکشم اما حتم دارم «کیس» مناسبی برای داستانت باشه!

نسیم این حرفها را در حالیکه داشت ظرف‌های ناهار را پاک می‌کرد و سر جایش می‌گذاشت، گفت. چهره‌اش در آن لحظات و هنگام ادای این جملات مرا یاد خانم «ماریل» می‌انداخت اما از آنجا که می‌دانستم اگر بخندم کتک را نوش جان خواهم کرد، سرم را پائین انداختم و لبم را گزیدم تا به قول بچگی‌هایمان «خنده‌ام برود»! و به این ترتیب بود که برای شکار یک سوژه برای نوشتن سرگذشت‌های واقعی سه شنبه همان هفته راهی خانم نسیم شدم!

سحر ساعت نه صبح از راه رسید و من با دیدن او کمی جا خوردم. او دخترک لاغر و ریزه‌ای بود که هیچ به نظر نمی‌رسید توان یک تنه انجام دادن کارهای خانه را داشته باشد. چهره سبزه و رنگ پریده و نگاه محجوب و غم زده‌اش که حکایت از غصه درونش داشت بیشتر از بیست و یکی دو سال نشان نمی‌داد و معلوم بود اجبار زمانه او را برای در آوردن لقمه‌ای نان حلال برای انجام کارهای نظافتی راهی خانه مردم کرده. سحر به محض ورودش دست به کار شد و من و نسیم همچون دو مجسمه کنار هم روی مبل نشسته و به او زل زده بودیم. او گاهی متوجه سنگینی نگاههای ما می‌شد، برای چند ثانیه‌ای نگاهمان می‌کرد و دوباره مشغول کار می‌شد. نسیم هم کنار دست من نشسته بود و هر چند دقیقه یکبار پهلویم را نیشگون می‌گرفت و می‌گفت: «خاک تو سرت بریزن، خیر سرت نویسنده ای! چرا سر صحبت رو باز نمی‌کنی؟!»

بالاخره بعد از چند ساعت کار سحر تمام شد و داشت آماده رفتن می‌شد که نسیم رفت آشپزخانه و با یک لیوان چای تازه دم برگشت و گفت: «بشین یه لیوان چای بخور و بعد برو!» و سپس چشم غره‌ای به من رفت که یعنی «سر صحبت رو باز کن!» و من بی آنکه به دنبال شکار سوژه برای نوشتن باشم و یا بخواهم از روی

کنجکاوی از زندگی سحر باخبر شوم، وقتی که سحر چایش را خورد و از جایش بلند شد که برود، صادقانه از حسی که نسبت به او پیدا کرده بودم گفتم:«سحر خانم، وقتی یه دختر همسن و سال شما میره خونه مردم برای کار یعنی خیلی به پول نیاز داره. من متاسفانه دخترای زیادی رو دیدم که همسن تو بودن و برای بدست اوردن پول به انجام هر کاری روی اوردن. عجب دختر قوی و باجربزه‌ای هستی که داری شرافتمندانه کار می کنی و نون حلال در میاری!» این را که گفتم آسمان چشم‌های سحر باریدن گرفت و دوباره روی مبل نشست و بالاخره سر صحبتمان باز شد...

***

من و خواهرم که سه سال از من بزرگتر بود در یک خانواده ثروتمند به دنیا آمدیم. مادر خانه‌ایی بزرگ و ویلایی که هر کس می‌دید حسرت داشتنش رامی خورد، زندگی می کردیم. پدرم دو شرکت مهندسی در تهران و زمین‌های کشاورزی زیادی در شمال داشت و با درایت و توانمندی توانسته بود ثروتش را چند برابر کند. همه چیز زندگی ما از نظر دیگران عالی و رویایی بود اما ما هیچ وقت خوشحال نبودیم. زندگی ما از بیرون دیگران را می سوزاند و از درون خودمان را! آنچه زندگی را به کاممان زهر کرده و به ستوه آورده بود، مادرم بود. از وقتی یادم می آید او را در حال آرایش کردن و میهمانی و سفر رفتن دیدم. او زن بددهن و بداخلاقی بود که همه ـ از من و پدرم گرفته تا مستخدم و باغبان و سرایدار خانه ـ نبودش را ترجیح می دادیم.

من هر چقدر بزرگتر می شدم و می فهمیدم دور و برم چه می گذرد، بیشتر از مادر متنفر می شدم و وابستگی‌ام به پدر بیشتر! سیزده سال بیشتر نداشتم که یکروز از پدرم پرسیدم:«چرا مامان را طلاق نمی دی؟ من دارم دیونه می‌شم!» و پدر در حالیکه موهای بلندم را شانه می کرد گفت:«منم دل خوشی از مادرتون ندارم. می بینی که خواهرت چقدر مادرت رو دوست داره. اگه مادرت رو طلاق بدم دختر بزرگم رو هم از دست می‌دم و اونوقت معلوم نیست مادرت چه بلایی سرش بیاره! چون نمی خوام این اتفاق بیفته، چاره‌ای جز تحمل کردنش ندارم. این طوری لااقل خیالم راحته که بچه‌م جلوی چشممه!» حق با پدر بود، خواهرم مادر را دوست داشت و حسابی از روی کارها و رفتارهای مادر الگو بر می داشت. همه جا با مادر بود و از اینکه مثل مادر لباس بپوشد و آرایش کند، لذت می برد. من اما بر خلاف او از این جلف بازی‌ها متنفر بودم و به همین خاطر بود که مدام از جانب آنها سرزنش می شدم. مادرم همیشه به من سر کوفت می زد و می گفت:«دقیقا مثل پدرت هستی. امل و مایه آبروریزی!» و در چنین شرایطی بود که من و خواهرم بزرگ شدیم و پا گرفتیم. پدرم به خاطر کارش گاه به مسافرت‌های طولانی می‌رفت و این جور مواقع بود که خانه تبدیل می‌شد به پاتوق دوستان مادر. همه تا صبح دور هم می‌نشستند و قمار بازی می کردند. تفریحات دیگر هم که جای خود داشت! خواهرم که طنازی و عشوه گری را در کلاس درس مادر یاد گرفته بود، وردست مادر می‌نشست و مادر با افتخار او را دختر خودش می‌نامید.

هیچ وقت آن شب لعنتی را فراموش نمی کنم. من کلاس اول دبیرستان بودم و داشتم در اتاقم درس می‌خواندم و خودم را برای امتحان فردا آماده می کردم. مادر آن شب میهمانی نداشت و خانه خلوت بود. یک هفته‌ای می‌شد که پدر برای بستن یک قرارداد کاری به سفر رفته بود و من حسابی دلتنگش بودم. ساعت از سه نیمه شب گذشته بود که صدای باز و بسته شدن در حیاط مرا از چرت بیرون آورد. یعنی آن وقت شب چه کسی بود؟ به سرعت به سمت پنجره اتاقم رفتم. پدرم بود. با خوشحالی از اتاقم بیرون آمدم و از پله‌ها به سرعت پائین دویدم. حتما پدر هم دلش برایم یک ذره شده بود و مثل همیشه بهترین سوغاتی‌ها را برای من آورده بود. اما به محض اینکه به طبقه پائین رسیدم، پدر را دیدم که جلوی در اتاق مادر خشکش زده! با نگرانی پرسیدم:«چی شده بابا؟» رنگ چهره پدر دگرگون شده بود و قدرت حرف زدن نداشت. فقط جلوی در ایستاده بود و خیره شده بود به داخل اتاق. تا چند قدم که بین من و پدر فاصله بود را طی کنم و به او برسم کلی فکر از ذهنم گذشت. جسم خونین مادر را تصور می کردم، فکر می کردم شاید دزد آمده و جواهرات مادر را برده و... هر فکری از ذهنم گذشت جز آنچه دیدم! خدایا هیچ کس چنین صحنه ایی را نبیند... مادرم با کس دیگری بود! مرد از دیدن ما دستپاچه شده و نمی دانست چه کند مادر اما انگار طلبکار هم بود! با فریاد به پدر گفت:«چیه وایستادی زل زدی به من؟ این دلیل نمی‌شه که چون زن توام شوهر دوستم نیاد اینجا؟!» مادر داد و فریاد می کرد و همه ساکنین خانه را به آنجا کشاند پدر اما همچون مجسمه‌ها خشکش زده بود. من گریه می کردم و می گفتم:«باباجون... تورو خدا یه چیزی بگو!» پدر اما چیزی نگفت. دستش را روی قلبش گذاشت و نقش زمین شد...

***

بعد از فوت پدرم تنفرم از مادر دو صد چندان شد. پدر که قرار بود فردای آن شب از سفر برگردد، زودتر به خانه آمد و با دیدن مادر و... سکته کرد. جای خالی پدر انگار فقط من و کارکنان خانه را آزار می‌داد. مادر و خواهرم بعد از فوت پدر باز هم به کارهای سابقشان ادامه می دادند و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! بارها با مادرم بحث کردم و بدترین ناسزاها را به او که با بی فکریش مسبب مرگ پدرم بود دادم اما مادر حتی ککش نمی گزید و با خونسردی می گفت:«اگه خیلی ناراحتی می تونی از این خونه بری!» و سپس با خنده ادامه می‌داد:«اصلا برو قبرستون پیش پدرت!» شب‌ها با دوستان همچون خودش پای میز قمار می‌نشستند و می گفتند و می خندیدند. آنها خوش می گذراندند و من برای آنکه صدایشان را نشنوم به اتاق کوچک سرایدار پناه می‌بردم. «مش جعفر» و همسرش سالها سرایدار خانه ما بودند. آنها پدرم را دوست داشتند و بعد از فوت او تصمیم گرفتند از آنجا بروند که من با التماس منصرفشان کردم و گفتم:«تنها امید من شماها هستید. اگه برید من دق می کنم!»

مادر فقط به فکر خوشگذرانی بود و نمی توانست چون پدر امورات شرکت و املاک را بچرخاند. او دو شرکت را فروخت تا با پولش بتواند خرج عیاشی‌های خودش و دوستانش را بدهد. من کلاس سوم دبیرستان بودم که فهمیدم خواهرم از مردی که او هم یکی از دوستان مادر بود، باردار شده! خواهرم نگران بود و مادر دلداری‌اش می‌داد و می گفت:«چیزی نیست عزیزم، غصه نخور. یکی رو می‌شناسم که مشکل تورو حل می کنه. می برمت پیش اون!» دلم برای خواهرم می‌سوخت. او اسیر روح شیطانی مادر شده بود و خیلی راحت خودش را برای همیشه بدبخت کرده بود. مادر، خواهرم را برای سقط جنین برد. وقتی به خانه برگشتند، خواهرم حتی قدرت حرف زدن نداشت. او با رنگی پریده چند روزی روی تخت اتاقش افتاد و سرانجام در اثر خونریزی زیاد مرد. دکتر خانوادگی ما می گفت:«سقط جنین توسط یه آدم ناوارد باعث شده عفونت بدنش رو بگیره و خونریزی داشته باشه!» باورم نمی‌شد که یک مادر بتواند با پاره جگرش چنین کاری بکند. خواهرم مرد و باز بد نبود، حداقل روز خاکسپاری او مادر چند قطره اشک ریخت و مثل تشییع جنازه پدر صم بکم یک گوشه نایستاده بود! بعد از فوت خواهرم دیگر حالم از مادر بهم می خورد. او سعی می کرد مثلا با محبت‌هایش خودش را به من نزدیک کند اما من نمی گذاشتم. می دانستم اگر با او صمیمی شوم، آخر و عاقبتم همچون خواهرم خواهد شد!

نفس‌های مادر کل خانه را مسموم کرده بود و من دیگر نمی‌توانستم آن فضا را تحمل کنم. این بار وقتی مش جعفر و همسرش می‌خواستند از خانه‌مان بروند، جلویشان را نگرفتم و التماس‌شان کردم:«شما رو به همون خدایی که می‌پرستید قسمتون می‌دم حالا که برای زندگی می‌خوایید برید خونه تنها پسرتون من رو هم با خودتون ببرید. من اگه اینجا بمونم خفه می‌شم!» و به این ترتیب بود که با همان یکدست لباسی که به تن داشتم همراه آن پیرمرد و پیرزن مهربان از آن خانه شیطانی گریختم. موقع رفتن مادر با پوزخندی مسخره گفت:«برو که با خوب کسایی داری میری، لیاقت پدرت سینه کش قبرستون بود و لیاقت تو زندگی با آدم‌های گدا و گشنه!»

در خانه کوچک و محقر پسر مش جعفر اگر چه امکانات خانه پدر نبود اما مهر و صفا بود. عروس و پسر مش جعفر نهایت احترام را به من می گذاشتند و از اینکه با آنها زندگی می کردم خوشحال بودم. با جدیت و پشتکار درسم را می‌خواندم و در دانشگاه در رشته مورد علاقه‌م قبول شدم. خودم می‌خواستم پیام نور قبول شوم. اینطوری می‌توانستم با کار کردن خرج زندگی و تحصیلم را دربیاورم و هم کمک خرجی برای مش جعفر و خانواده‌اش باشم. خیلی دنبال کار گشتم. منشی گری و فروشندگی با روحیه‌ام سازگار نبود. جایی پارتی هم نداشتم که بتواند برایم کاری پیدا کند. این بود که تصمیم گرفتم کار نظافت خانه را انجام دهم.

بقیه در صفحه ۶۲

arts_haftegi@yahoo.com
زیر نظر: علی کیانی موحد

مسعود امامی: راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود!

گفتگو: محمود صفادار   عکس: شقایق جعفری جوزانی   تنظیم: لیا شیرازی

چند سال پیش قطعه‌ای به نام «امون بده» به سرعت در بین همه کسانی که اهل گوش دادن موسیقی بودند گل کرد و جاافتاد. اما تا مدتها کسی نام خواننده آن اثر را نمی‌دانست تا اینکه آلبوم به این نام به بازار آمد و مردم با نام «مسعود امامی» آشنا شدند. مدتها از وی خبری نبود تا اینکه آلبوم جدیدی وارد بازار کرد و همین آلبوم بهانه‌ای بود تا با این ترانه‌سرا و خواننده خوش صدا و خوش اخلاق همکلام شویم.



***از «امون بده» بگویید قطعه‌ایی که در زمان ارائه به علاقمندان توانست به جایگاه خوبی دست یابد اما سکوت سه ساله شما باعث شد این اثر به دست فراموشی سپرده شود.**

**به فاصله زمانی کمتر از یک سال با آلبوم اول، دومین اثرم تولید شد اما صدور مجوز و سیاستهای تهیه کننده برای پخش و تکثیر، این فاصله سه ساله را به وجود آورد. من اعتقاد ندارم که در هر جایی فشار آوردن باعث جواب گرفتن می‌شود به همین خاطر در مساله انتشار آلبوم نیز ترجیح دادم صبر کنم. قبول ندارم که می گویید «امون بده» فراموش شده است. شاید این نام من است که به خوبی در خاطر مخاطبین نمانده است. وقتی به کسی می گویید: «مسعود امامی» من را نمی‌شناسند مگر این که بگویید همان کسی که امون بده را خوانده است! (با خنده)

***یعنی می‌خواهید بگویید «امون بده» باعث نام آشنا بودن شما در آن برهه زمانی شد اما سبب شهرتتان نشد؟**

**کمتر قطعه‌ای در جامعه موسیقی این همه لطف به خواننده‌اش می کند! به هر حال، چه مشهور و چه یک فرد عادی، فرقی نمی کند زیرا مهم این است حالا که آدم‌ها در طول زمان تغییر می کنند، تغییرات ما به سمت مثبت شدن باشد. به طور مثال از اولین قطعه تا به امروز اعتقادم بر این بوده است با افرادی کار کنم که فارغ از نام و رسم، توانایی و انگیزه کار کردن با من را داشته باشند.

***«امون بده» شایعات زیادی را با خود برایتان به همراه آورد، درست است؟**

**بله! بعد از مدتی که اثر تازه‌ای از من ارائه نشد، بی آن که بدانند منتظر انتشار آلبوم دوم هستم، شایعات رنگ و رو گرفتند. گفتند سرطان گرفتم و دکترها از بهبودی‌ام قطع امید کرده‌اند و بعد هم که مردم! یک بار آلبومی از یک سی.دی فروشی خریدم که رویش نوشته شده بود: «خواننده: سروش» اما پس از شنیدن دیدم همان آلبوم خودم است!... بالاخره شایعه‌سازها بی کار نمی‌مانند.

***شما هم سی.دی غیر مجاز می‌خرید؟!!**

**مگر شما نمی‌خرید؟! از آن جایی که موسیقی ما به دو شاخه مجاز و غیر مجاز تقسیم شده است، اگر خیلی به هم صنف‌هایمان لطف کنیم، آثار مجاز را به صورت ارجینال می‌خریم اما راهی برای شنیدن آثار غیر مجاز نیست جزء سی.دی رایت‌شده و دانلود رایگان از اینترنت. به هر حال باید آثار تمامی دوستان را شنید و این ربطی به نوع ارائه آن ندارد.

***مسعود امامی بیشتر از یک خواننده بودن، برای خیلی‌ها یک ترانه سرا است. سوالم این است، آیا حقیقت دارد که ترانه برشی از زندگی یک ترانه سرا است؟**

**قبل از پاسخ دادن به سوالاتتان بگویم که من پیش از ترانه گفتن می‌خواندم. در دوره تحصیل تک‌خوان گروه سرود بودم و علاقه‌ام به خواندن من را جذب سرودن کرد. به اضافه این که برای مردمی که موسیقی را غالبا به صورت کپی‌رایت دریافت می کنند، نام ترانه‌سرا از اهمیت زیادی برخوردار نیست پس می‌توانیم بگوییم برای مردم من یک خواننده هستم تا یک ترانه‌سرا و شاید سوال شما بر می گردد به اهالی موسیقی که درست است چون ترانه‌هایی که نوشته‌ام بیشتر از آن که خودم آن‌ها را اجرا کنم، دیگران بر رویشان خوانده‌اند، شاید با نام یک ترانه‌سرا شناخته شده‌ام و اما جواب سوال شما: راستش همیشه این طور نیست. ترانه‌سرایانی داریم که قهرمان‌سازی می کنند. شاید بهتر است بگوییم هر ترانه بخشی از شخصی‌ترین آثار یک هنرمند است. سروده‌های من نیز نشانه‌ای از رگه‌های زندگی‌ام دارند اما قطعه «حرمت» که اتفاقا سروده خودم نبود، به نوعی داستان روزهای زندگی‌ام را به تصویر می کشید:

نمی‌دونم چرا یاد تو افتادم / مثل اون لحظه‌ها که
پیش هم بودیم
مثل وقتی که عشقی بود و حرمت داشت / برای هم
عزیز و محترم بودیم...

***چه می‌شود که گاهی یک ترانه‌سرا اقدام به فروش یک ترانه به چند نفر می کند؟**

**این که در قالب یک شعار همه گیر می گوییم: «سروده‌هایمان مانند فرزندان ما هستند» به واقع حقیقت دارد. اما شاید این جمله آن‌قدر لوث شده که اقتدار و مفهوم حقیقی خود را از دست داده است اما این مساله از تعصب ما نسبت به ترانه‌هایمان کم نمی کند. اگر بگذریم از معدود افرادی که چنین حسی به سروده‌هایشان ندارند و یک ترانه را با قصد قبلی و البته قلبی به چند نفر واگذار می کنند، معمولا مشکل اجرای یک قطعه توسط چند نفر به خواننده‌ها و آهنگسازان بر می گردد. گاهی اوقات یک ترانه را واگذار کرده‌ایم و چند سال بعد خواننده یک‌باره پشیمان بر می گردد و درخواست مبلغی که پرداخت کرده را می کند و انتظار دارد ما در طول این سال‌ها پول او را دست نخورده نگه داشته باشیم یا یک ترانه را برای انتخاب با خود می‌برند و مدت زیادی ما را از سرانجام آن بی خبر می گذارند اما تا ترانه را به کس دیگری واگذار می کنیم، تازه به یاد می آورند همان ترانه را اجرا کنند و جالب شاکی هم می‌شوند که چرا ترانه را کس دیگری خوانده است! بعضی‌ها هم که اصلا اجازه نمی گیرند و ترانه‌ای که توسط فرد دیگری خوانده شده است را به خواست خود، بازخوانی می کنند! این که یک ترانه توسط چند نفر خوانده می‌شود در اکثر موارد به عدم مسئولیت هنرمندان و وقت‌نشناسی آن‌ها بر می گردد نه عدم تعهد یک ترانه‌سرا به سروده‌اش!

***بسیاری از جوان‌ها علاقمندند وارد این عرصه**



شوند. شما از بودن در این وادی رضایت دارید؟

**در ۱۴ سالگی که ترانه را با رعایت قوانین و قواعد به خوبی می‌نوشتم. تصمیم داشتم فوتبالیست شوم اما زود به این نتیجه رسیدم که روحیه‌ام با این رشته سازگار نیست. دوستانم این ورزش را ادامه دادند و در حال حاضر در تیم‌های سطح برتر بازی می‌کنند. به هر حال همه آدم‌ها در این دنیا سهمی دارند، سهم من هم این بود؛ ترانه، احساس و عشق...

***آلبوم «دوباره» تا چه اندازه توانست توقعات شما را برای آلبوم دوم برآورده کند؟**

**آلبوم «دوباره» با این که تمام انتظاراتی که از آن داشتم را به واسطه نابلدی و بی تدبیری تهیه کننده برآورده نساخت اما با وجود بسیاری از اتفاقات خوب بود، نسبت به «امون بده» در جایگاه بهتری قرار گرفت. وقتی شرایط پیش آمده برای این آلبوم را در کنار استقبالی که از آن شد، بررسی می‌کنم، می‌بینم بهترین نتیجه حاصل شده است و خوشبختانه راضی هستم.

***روی لیبل آلبوم برای تشکر نام بسیاری از خبرنگاران فعال در عرصه موسیقی را نوشته‌اید اما همین افراد پس از ارائه آلبومتان کمترین مطلب را درباره تان نوشتند؟!**

**سپاسگزاری از دوستانم دلیل بر این نمی‌شود که از ایشان بخواهم مطلبی در مورد آلبومم بنویسند. به جز این‌ها، من دوستان خبرنگار زیادی دارم که احتمالا چون آدم جذابی نیستم، ترجیح می‌دهند تا پیش از ارائه آلبوم حالم را بپرسند! شاید هم حرف‌هایی که می‌زنم را دوست ندارند به هر حال معتقدم ما در نقطه‌ای از تاریخ بشر به دنیا می‌آییم و با سرعت به سمت نقطه‌ای که باید از دنیا برویم، می‌دویم. پس لااقل در این فاصله حرفمان را بزنیم. البته این را هم متذکر شوم که شاید منتظر ند خودم از آن‌ها بخواهم گفتگویی با هم داشته باشیم اما راستش من خواستار چنین مساله‌ای را نیستم چون دوست ندارم رابطه دوستی را بهانه‌ای برای رسیدن به اهدافم کنم.

***می‌دانم که مدت‌هاست پیگیر اجرای کنسرت هستید. تا به امروز نتیجه‌ای هم حاصل شده است؟**

**به دنبال فسخ قرارداد با تهیه کننده آلبوم «دوباره» بودم و به تازگی این اتفاق افتاده است و حالا می‌توان به راحتی کنسرت اجرا کنم. برنامه‌ریزی که در این زمینه شده است نوید اجرا در نیمه اول سال جاری را می‌دهد و تمام تلاشم را خواهم کرد که اجرایی در خور شأن مخاطبین به آن‌ها ارائه دهم و امیدوارم به شرایط آرمانی در این زمینه برسم.

***تصور می‌کردم با توجه به شرایطی که تهیه کننده برایتان فراهم آورده است و ایرادی که در چند قطعه سی.دی وجود داشت، بسیار صریح نسبت به ایشان صحبت کنید اما جالب این جاست که می‌بینم آرام هستید و اعتراضی نمی‌کنید!**

**چند گفتم ز چه لب بستم از این گفت و شنود
راز دل چون نتوان گفت ز گفتار چه سود!
فقط این را بگویم که امیدوارم خداوند به فریاد همه ما برسد!!

***قبول دارید ترانه‌ای که در آنونس تبلیغاتی فیلم «انتهای خیابان هشتم» اجرا کرده‌اید، با محتوای فیلم همخوانی ندارد؟**

**من آن ترانه را مختص فیلم اجرا نکردم بلکه پس از صحبت با علیرضا امینی در رابطه با اجرای یک ترانه، در بین آثاری که تولید کرده بودم به قطعه‌ای رسیدم که با وجود این که از حال و هوای آن به دور بود اما می‌توانست حس اش را با بیانی نو القاء کند چون نمی‌خواستم ترانه‌ای ارائه دهم که مانند فیلم تند، تلخ و کمی خشن باشد. قطعه‌ای که پیشنهاد دادم، مورد تایید قرار گرفت و بدین ترتیب آنونس تبلیغاتی این فیلم با صدای من منتشر شد. ترانه این قطعه را سونیا مکارمی پور سروده است و ساناز کریمی و مسعود مفیدی به ترتیب آهنگسازی و تنظیم آن را انجام داده‌اند. تصمیم دارم در آلبوم بعدی که امیدوارم تا اواخر سال منتشر شود، از این قطعه نیز استفاده کنم.

***با سپاس از این که با ما همراه بودید و حرف آخر...**

**مگر حرف می‌تواند به پایان برسد؟!! حرف‌های ما هیچ وقت تمامی ندارند! از بین تمام حرف‌های ناتمام آرزو می‌کنم دل‌هایمان به هم نزدیک شود. ■

بستری شدن به دلیل رژیم غذایی

رضا داودنژاد بازیگر سینما و تلویزیون شنبه شب هفته جاری به دلیل ضعف ناشی از رژیم سنگین غذایی در بیمارستان لاله بستری شده است.

با توجه به مشکل پیش آمده برای این بازیگر و به تشخیص دکتر متخصص، داودنژاد چند روزی را در این بیمارستان تحت نظر خواهد بود. مجموعه تلویزیونی «فراموشی» با بازی این بازیگر چندی پیش از شبکه تهران در حال پخش بود.

داودنژاد همچنین اواخر سال گذشته در مقابل دوربین «کلاس هنرپیشگی» به کارگردانی پدرش ایفای نقش کرد که این فیلم نیز قرار است در سال جاری به نمایش عمومی درآید.

مهدی هاشمی با ۶ گریم



«مهدی هاشمی» در فیلم «من کجا خوابم برد» ساخته محمد جواد کاسه ساز، با ۶ گریم متفاوت ایفای نقش کرده است.

محمد جواد کاسه ساز، کارگردان سینما درباره این فیلم گفت: در حال حاضر این فیلم توسط رضا بهارانگیز در حال تدوین است که تا ۲۰ روز دیگر تدوین فیلم به پایان خواهد رسید. فیلم درباره زندگی و کیلی است که پس از گذشت ۳۰ سال به دنبال عشق گمشده خود می‌گردد که در این راه درگیر اتفاقاتی می‌شود و...

گفتنی است، بازیگران و عوامل این فیلم مهدی هاشمی، افسانه پاکرو، ابراهیم آبادی، رحمت اله شکرخنده، میثم طاهری و... تهیه کننده و کارگردان –محمدجواد کاسه ساز، نویسنده –شهروز آقایی پور، مدیر تولید –حسین شمس آریان، مدیر فیلمبرداری –محسن فلاحی هستند.

کافه شهاب حسینی پلمب شد!

کافه هنر واقع در لواسان پلمپ شد. این کافه توسط تعزیرات حکومتی شهرستان شمیرانات بسته شده است. گفتنی است در پلاکارد نصب شده بر در این کافه، علت پلمپ آن «تخلف» عنوان شده و اشاره‌ای به نوع تخلف صورت گرفته نشده است. شهاب حسینی پیشتر اعلام کرده بود که این کافه متعلق به اوست. احتمال می‌رود با توجه به اینکه شهاب حسینی بازیگر متعهدی است، این کافه به دلیل تخلف صنفی کارکنان پلمب شده باشد.

گزارشی از فعالیت‌های موسیقی زیرزمینی در ایران

قصه این زیرزمین شلوغ

موسیقی زیرزمینی، کنسرت‌های مخفی و زیرزمینی هیچ تعریف درستی ندارند. خیلی‌ها آنرا ضربه‌ای مهلک بر پیکره موسیقی سالم و مجاز می‌دانند و خیلی‌ها هم نبودش را مساوی با تعطیلی موسیقی در کشور قلمداد می کنند. در هر دو صورت، این جنگ و جدال یک معنی واحدی می‌تواند داشته باشد و آن هم «وجود» و «حیات» این موسیقی است. حیاتی که حتی هفته گذشته سردار احمدی مقدم هم در موردش صحبت کرد و گفت: «افزایش و ترویج موسیقی و کنسرت‌های زیرزمینی را تایید نمی کنیم. چرا که آمار مربوط به این مساله را داریم و ممکن است تمرکز روی انعکاس این مساله باشد. این استعدادها باید در مسیر مناسب هدایت شوند تا بتوانند به درستی پرورش پیدا کنند.»

سالهای زیادی از گسترش موج جدید موسیقی نو در ایران نمی گذرد و همین موسیقی رسمی و مجازمان هم عمرش نهایتا، به ده پانزده سال می‌رسد. ماجرا از نسل اول پاپ بعد از انقلاب و خشایار اعتمادی و تلویزیون و... شروع شد و بقیه قصه را هم که بارها شنیده‌ایم. پس نباید عمر موسیقی زیرزمینی را بالاتر از حد تصور کرد. ولی همین عمر و تاریخچه کوتاه هم با فراز و نشیب‌های فراوانی روبه رو شده که داستان بالا و پائین‌های آن و تاثیراتش بر کلیت موسیقی کشور سوژه اصلی این گزارش است.

قصه از کجا شروع شد؟

قصه تولد موسیقی زیرزمینی به زمانی برمی گردد که تحول در نگاه مسئولین نسبت به موسیقی باعث هجوم جوانان علاقمند به خواندن برای اخذ مجوز و خودی نشان دادن شد. اتفاقی که باید آن را یکی از عمده دلایل به وجود آمدن «هفت خوان» مجوز نامید تا حتی در همین مقطع کنونی هم باعث شود خیلی‌ها در میانه راه ناامید شوند و آثارشان را بدون مجوز روی اینترنت منتشر کنند. پیشرفت تکنولوژی این مزیت‌ها را هم داشت. ولی در ابتدای کار چون هنوز اینترنت به شکل امروزی گستردگی نداشت، دیده و شنیده شدن کار چندان راحت نبود و اهالی موسیقی زیرزمینی برای شناخته شدن، مسیری سخت را پیش روی خود می‌دیدند. این در حالی بود که استقبال گسترده از موسیقی پاپ مجاز (که هنوز روی نوار کاست ارائه می‌شد)، چنان شدت گرفته بود که زیرزمینی‌ها عملا شانس خیلی کمی برای عرض اندام داشتند.

در زیرزمین چه خبر است؟

به مرور و با اوج گرفتن موسیقی پاپ با چهره‌هایی چون شادمهر عقیلی، علیرضا عصار، محمد اصفهانی و سعید شهروز، موسیقی به یکی از عمده سرگرمی‌های نسل سوم تبدیل شد و آرام آرام سبد انتخاب‌هایش هم گستردگی چشمگیری پیدا کرد. طوری که صدای پای زیرزمینی‌ها آرام آرام به گوش می‌رسید. شادمهر در اقدامی شخصی پس از ناامیدی از اخذ مجوز برای آلبوم «آدم و حوا» آن را هم در اینترنت و هم در کاست‌هایی غیر رسمی در بازار منتشر کرد و عجیب‌تر از آن اینکه «آدم و حوا» در بالاترین تیراژ ممکن در سراسر کشور شنیده شد و دیگر این رویه برای اهالی موسیقی به راهی جذاب برای شنیده شدن تبدیل شد. آهنگ‌های غیر مجاز و بدون مجوز یکی پس از دیگری در دستگاه‌های پخش مزه مزه می‌شد. افول مقطعی ستاره‌های جدید پاپ بعد از انقلاب و تقلیدها و شباهت‌های تکراری رنگ صداها به لس آنجلسی‌ها باعث شد مخاطب موسیقی، خسته از صداهای تقلیدی، به سمت تجربه‌های جدید برود و صداهای جدید و سبک‌های جدید را امتحان کند. «اوهام» وارد بازی شده بود و «آریان» کلی سر و صدا کرده بود. «اوهام» با راک مدرن ایرانیزه شده‌اش بازار زیرزمینی‌ها را داغ کرده بود و آریان هم در موسیقی مجاز با همکاری یک جمع متشکل از دخترها و پسرهای هنرمند، کلی گرد و خاک به پا کرده بود. پدیده‌های جدید دیگری هم در عالم پاپ آفتابی شدند تا موسیقی زیرزمینی یک بار دیگر همه نگاه‌ها را به سمت خود برگرداند.

آقای مشکی پوش...

این وسط رضا صادقی با یک قطعه توانست در سراسر کشور به چهره‌ای محبوب تبدیل شود. «مشکی رنگ عشقه..» که اولین تجربه این جوان بندری بود در مدت زمان کوتاهی همه معادلات فعالین این عرصه را برهم زد تا عالم موسیقی پدیده‌ای جدید را به خود ببیند. خود صادقی درباره آن روزها می گوید: «روزهای عجیبی بودند. من در یک رستوران در بندر می‌خواندم. شب‌ها پشت یک پیانو می‌نشستم و می‌خواندم. خیلی از ملودی‌هایی را که کار کرده‌ام از همان جا برایم مانده. یک روز هنرمند بزرگی به نام «امین تارخ» به صورت کاملا اتفاقی آنجا بود و از صدای من خوشش آمده بود. سراغم آمد و در گوشم گفت: «تو استعداد بکری داری. برای قاشق و چنگال نخوان. برو دنبال هدف‌های بزرگ و برای آدم‌ها و احساساتشان بخوان... همین تلنگر بزرگی برای من بود و باعث شد کوله بارم را جمع کنم و به تهران بیایم. یک واحد زیرزمینی را در تهرانپارس اجاره کردم و با حمایت برخی از دوستان تهیه کننده شروع کردم. اوایل‌اش خیلی سخت بود. خیلی... ولی خدا خواست که مجوز بگیرم.»

دیگران

بعد از این فضا، بازی به مراحل هیجان انگیزش رسیده بود. حالا دیگر هر روز یک نفر بازار غیر مجاز و زیرزمینی موسیقی را منفجر می کرد تا موسیقی رسمی به طرز ملموسی در سایه موسیقی زیرزمینی قرار گیرد. همچنین پیشرفت امکانات و گستردگی مخاطبان اینترنت هم مزید بر علت شد تا یک روز بنیامین با «دنیا دیگه مثل تو نداره...» اش همه بازار را به هم بریزد و روز دیگر هم «محسن چاوشی» با «خود کشی ممنوع» و «نشکن دلمو» ستاره پرطرفدار موسیقی لقب بگیرد. ستاره‌ای که قطعا طرفدارانش چندین برابر اهالی رسمی موسیقی بود.

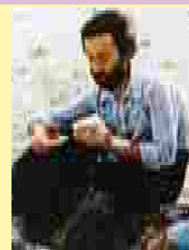
آن‌ها جا زدند...

موج موسیقی زیرزمینی فراگیر شده بود و همین باعث شد دیگر خرده امیدی هم که به اوج گرفتن موسیقی رسمی وجود داشت، از بین برود. بزرگان یکی یکی عرصه را خالی می کردند و کنار می‌رفتند. امیر کریمی و صدای شیک و جذابش خاموش شد، خشایار اعتمادی سکوت اختیار کرد. علیرضا عصار به یک تعطیلات پنج ساله رفت و سعید شهروز محو شد. این داستان داشت به تراژدی بدل می‌شد ولی در آن سوی میدان، موسیقی غیر رسمی هر روز داغ‌تر و جدی‌تر به راهش ادامه می‌داد. محسن یگانه و حامدها کان ظهور کرده بودند. علی اصحابی، فرزاد فرزین و مهدی مقدم همه را با غافلگیری‌هایشان شوکه کرده بودند و هر روز صدایی جدید و پدیده‌ای جدید بازار را در گیر آواز زیرزمینی‌ها قرار می‌داد. زیرزمینی‌هایی که حالا هر کدام به سوژه‌های اصلی بازار رسمی موسیقی پاپ تبدیل شده‌اند.

«زیر زمین»ات آباد...!

نتیجه گیری این گزارش شاید چندان به مذاق خیلی‌ها خوش نیاید. ولی در اینکه در همه این سالهای اخیر، موسیقی زیرزمینی متاسفانه توانسته برای خودش مخاطبانی را فراهم کند، هیچ شک و تردیدی نیست. به نظر می رسد حمایتی کوچک از جوانان پر انرژی این وادی که استعداد این کار را دارند می‌تواند در بلند مدت کلیت موسیقی کشور را تکانی دهد. تکانی که در ایجاد فضاهای جدید هم قطعا بی تاثیر نیست.

تابلوی سهراب تقلبی از کار در آمد



خواهر سهراب سپهری معتقد است با آنچه در حراج کریستی امسال رخ داده و اثر تقلبی که به نام سهراب ارائه شده آبروی او را برده‌اند.

پروانه سپهری، خواهر سهراب سپهری شاعر و نقاش ایرانی که او نیز سابقه نقاشی و البته نوازندگی ساز را در کارنامه هنری خود دارد، در مورد اتفاقاتی که در حراج امسال کریستی افتاده، گفت: «از قبل شنیده بودم یک کار کپی از سهراب در این حراج ارائه شده ولی باور نمی‌کردم این واقعیت داشته باشد ولی گویا این اتفاق افتاده است. در کمال وقاحت عده‌ای کاری را از سهراب به یکی از حراج‌ها فرستادند که هم قیمت آثار سهراب را پایین آورد و هم آبروی هنر معاصر ایران را بردند. چند سال پیش و در زمان مدیریت آقای سمیعی آذر و در زمان اکسپویی که در تالار وحدت برگزار شد نیز یک کار از برادرم روی دیوار رفت و قیمتی میلیونی به خود گرفت که تقلبی بود. همان زمان هم من خواستم با آتش زدن آن در پیش چشم مردم جلوی این کار را بگیرم که با مخالفت مدیریت امور تجسمی آن زمان نتوانستم.»

این هنرمند آنچه امروز اتفاق می‌افتد را یکی از عواقب جلوگیری نکردن از آنچه در آن سال رخ داده بود دانست و گفت: «من کارشناس آثار هنری و آثار سهراب نیستم ولی کارهای برادرم را می‌شناسم و می‌دانم کدام کار تقلبی و کپی است و کدام کار اصل. متاسفانه از نام سهراب سواستفاده شد و این هنرمند نامی‌ایران را بدنام کردند، زیرا به هیچ‌وجه به دنبال این نیستند که جلوی کپی کاری از روی کارهای او را بگیرند و اتفاقا بر این آتش مدام می‌دمند.»

خواهر سهراب سپهری در پایان گفت: «به طور قطع به مدیران کریستی نامه‌ای خواهم نوشت و این موضوع را به اطلاع آن‌ها هم خواهند رساند و به دنبال شکایت از مسببین این جریان هستم.»

هرکول سینمای ایران درگذشت



ایلوش خوشابه بازیگر قدیمی‌سینما و یکی از سرشناس‌ترین چهره زیبایی اندام ایران سه‌شنبه ۲۹ فروردین در ۸۰ سالگی در تهران درگذشت. خوشابه که مدت‌ها بود از بیماری ریوی و کلیوی رنج می‌برد، بعد از یک هفته بستری بودن در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان دی از دنیا رفت.

او متولد ۱۳۱۱ در شهر ارومیه بود. خوشابه سال ۱۳۲۷ با حضور در مسابقات زیبایی اندام کشور عنوان آقای ایران را به دست آورد. این مسئله باعث شد تهیه کنندگان فیلم برای بازی در فیلم‌های قهرمانی از او دعوت کنند.

خوشابه که اندامی کشیده داشت و قدش ۱۹۰ سانتی‌متر بود، سال ۱۳۳۳ با بازی در نقش امیر ارسلان در فیلم «امیر ارسلان نامدار» وارد دنیای سینما شد و بعد در فیلم‌های «قزل ارسلان» و «بیژن و منیژه» نقش آفرینی کرد.

او سپس به آمریکا رفت و عنوان قهرمان زیبایی‌اندام و کشتی کج شهرهای لس آنجلس و سکرامنتو را به دست آورد. خوشابه پس از بازگشت از آمریکا در سال ۱۳۴۰ در فیلم «دندان افعی» بازی کرد.

او بعد از بازی در این فیلم از طرف استودیو «پولوفیلم» برای شرکت در فیلم «ولکان خدای جنگ» به ایتالیا دعوت شد و برای ۳۰ سال در فیلم‌هایی چون «پسر ژوپیتر»، «علی بابا»، «هرکول، سامسون و اولیس»، «برادران شکست‌ناپذیر» و «هفت تیرکش‌های نفرین‌شده» ایفای نقش کرد.

خوشابه سال ۱۳۶۹ به ایران بازگشت و به اصرار گروهی از جوانان بدن‌ساز مجددا به این رشته پیوست. او سال ۱۳۷۱ در فیلم اکشن «افعی» به کارگردانی محمدرضا اعلامی‌با جمشید هاشم‌پور همبازی شد. خوشابه سپس در فیلم‌های «یاران»، «گارد ویژه» نقش آفرینی کرد و آخرین بار سال ۱۳۷۴ در فیلم «تعقیب» مقابل دوربین رفت.

او سال ۱۳۸۹ نشان شوالیه افسر ارشد را از سوی رئیس جمهور ایتالیا و وزیر امور خارجه این کشور دریافت کرد.

آخرین خبر از ساخت سری جدید «قهوه تلخ»



«مهران مدیری» و تهیه کنندگان سریال «قهوه تلخ» هفته گذشته به همراه تمامی‌عوامل این مجموعه شامل بازیگران و عوامل تولید، در لوکیشن این سریال گرد هم آمدند و با انجام برنامه‌ریزی و تنظیم مجدد قراردادها، گام اول تولید ادامه این سریال را برداشتند.

وفا ملک‌زاده، مدیر روابط عمومی‌قهوه تلخ، ضمن تائید این خبر تصریح کرد: توزیع سری جدید «قهوه تلخ» از روز ۱۰ اردیبهشت آغاز می‌شود و مثل سابق هر هفته سه قسمت از کار توزیع خواهد شد. اولین سری که بنا بر توزیع آن را داریم، سری ۲۶ است که مدتی پیش به صورت قاچاق وارد بازار شده بود و در ادامه و هفته‌های بعد قسمت‌های جدید تولید و توزیع خواهند شد.

ملک‌زاده توضیح داد: خشایار الوند و امیرمهدی ژوله در حال نگارش ادامه داستان قهوه تلخ هستند و هنوز مشخص نیست این داستان در چند قسمت به پایان برسد. تصویربرداری نیز هفته آینده با حضور همان بازیگرانی که پیش از این در سریال حضور داشتند، و از کاخ آغاز خواهد شد.

مجموعه قهوه تلخ از ۲۳ شهریور ۱۳۸۹ در بسته‌بندی‌های سه قسمتی در شبکه نمایش خانگی توزیع شد اما در پایان مجموعه بیست و پنجم سریال مهران مدیری کارگردان سریال در ویدیویی پیش از فیلم ضمن سپاسگزاری از مردم به خاطر همراهی ایشان از آنان خواست که تا یک ماه دیگر منتظر سری جدید مجموعه با حال و هوای جدیدتری باشند وی دلیل آن را یکنواخت شدن قهوه تلخ خواند. اما پس از گذشت چندماه وعده مهران مدیری تحقق نیافت و مجموعه ۲۶ به صورت قاچاق به بازار آمد.

شکایت یک زن از هنرپیشه معروف سینما



یک زن از جانی دپ شکایت کرد و ادعا کرد که یکی از بادی گاردهای این بازیگر او را از صندلیش بلند کرده است و به او آسیب رسانده است. ماه دسامبر سال گذشته، این ستاره مشهور سینما در یک کنسرت پاپ که در هالیوود پالادیوم در شهر لس آنجلس برگزار شد، شرکت کرد و یکی از تماشاگران حاضر در این کنسرت با نام «جین دو» روز گذشته از او رسما شکایت کرد. این زن ادعا می‌کند که وقتی قصد داشت به جایگاه خود واقع در بخش «وی‌ای پی» باز گردد، جانی دپ به بادی گاردهای خود دستور داده است که مچ دست او را بگیرند و با او گلاویز شوند و او را روی زمین بیندازند.

این زن درفرم شکایت خود ادعا کرده است که شدت زمین خوردن او آنقدر زیاد بوده است که باعث شده لباسهایش نامرتب شود و کفشش از پایش در بیاید. این زن ناشناس همچنین ادعا می‌کند که وقتی این حادثه رخ داد، جانی و یکی از بادی گاردهایش در حالیکه نشسته بودند، او را نگاه می‌کردند و با هم حرف می‌زدند. بنا بر ادعای این زن، جانی دپ مستقیما بادی گاردهایش را نظارت و مدیریت می‌کرد و به آنها می‌گفت چه کاری باید انجام دهند.

بر اساس این شکایت جانی دپ ۴۸ ساله و هالیوود پالادیوم به سهل انگاری، تجاوز به حقوق شهروندی، ضرب و جرح و انجام اعمال تبعیض‌آمیز در یک مکان عمومی‌و همگانی، متهم شدند.

دوست دارم بزرگواری گول خور باشم تا کوچک خواری گول زن

● دکتر علی شریعتی

بازسازی یک قتل



هرگز تصور نمی کردم روزی تصمیم به قتل یک نفر بگیرم و قاتل شوم. آن موقع یک مرد چهل ساله و مجرد بودم و همیشه تصور می کردم که امکان ندارد که پای من به ماجرای قتل کشیده شود. تا اینکه با «ایلوانا» آشنا شدم. او در تئاتر «اولدویک» در صندلی کناری من نشسته بود. حدوداً سی سال داشت با موهای بور و چهره ای آرام. بلند قد و خوش لباس بود. من کمتر به زنها توجه می کنم اما او در طول نمایشنامه ـ که البته کمی هم غمگین بود ـ آنقدر اشک ریخت که کاملاً حواس مرا پرت کرد! مدام به این فکر می کردم که او چه مشکلی می تواند داشته باشد که تا این اندازه غمگین و افسرده است.

در تنفسی که میان دو پرده تئاتر بود فرصتی به دست آوردم و با او سر صحبت را باز کردم. از طرز صحبت کردنش متوجه شدم او زنی فهمیده و تحصیلکرده است.

در خلال صحبت هایمان متوجه شدم او ازدواج کرده، من برای زنان شوهردار احترام فوق العاده ای قائل هستم و هرگز وارد حریم زندگی آنها نمی شوم.

اما سوالی که ذهن مرا مشغول می کرد را پرسیدم:

ـ همسرتان کجاست؟ چرا با شما به تئاتر نیامده؟

«ایلوانا» ابتدا کمی سکوت کرد و بعد به آرامی گفت:

ـ خدای من! دنیای او کاملاً با من فرق دارد. او به تنهایی تفریح می کند و من هم تنها!

بعد از آنکه تئاتر تمام شد پرسیدم:

ـ آیا کسی به دنبالتان می آید؟

او سری به علامت منفی تکان داد. از ادب به دور بود اگر به او پیشنهاد نمی دادم تا به خانه برسانمش. اگر چه هنوز خیلی دیروقت نبود و خیابان های لندن هنوز شلوغ بود.

«ایلوانا» آدرس خیابان کوچکی را به من داد. وقتی وارد خیابان شدم او مرا راهنمایی کرد تا جلو در خانه بروم. چراغهای خانه روشن بود.

ایلوانا گفت:

ـ همسرم مسافرت است، اما من و برادرم با هم زندگی می کنیم. او قطعاً الان در خانه است. اگر دوست دارید می توانم شما را برای نوشیدن یک فنجان قهوه دعوت کنم.

بدون اراده و هیچ فکری دعوتش را قبول کردم و به داخل رفتیم. اما از همان لحظه اول از برخورد برادر ایلوانا اصلاً خوشم نیامد. کاملاً مشخص بود که آدم زرنگ و فرصت طلبی است. مدام سوال می کرد، گویی می خواست در همان دقایق اول از کار من سر دربیاورد و بعد هم...

به هر حال من از پاسخگویی به سوالاتش طفره می رفتم.

هنگام خداحافظی آنها هر دو از من دعوت کردند باز هم به دیدنشان بروم، ضمن آنکه برادر ایلوانا شماره تماس خودش را به من داد و از من نیز شماره گرفت. حدود سه هفته از آشنایی ما می گذشت. در این مدت هم ایلوانا و هم برادرش «جورج» مرتب به من زنگ می زدند. ضمن آنکه چندین مرتبه هم یکدیگر را ملاقات کردیم. اما آنچه برایم جالب بود صحبت های ایلوانا و جورج در مورد همسر ایلوانا «هاتوی» بود. آنها هر دو او را آدمی فاسدالاخلاق معرفی می کردند. بالاخره یک روز طاقت نیاوردم و پرسیدم:

ـ چرا از او جدا نمی شوی؟

و در جواب گفت:

ـ مشکل این است که من به زندگی مجلل عادت کرده ام. شوهرم خیلی پولدار است من هرگز نمی توانم از این همه پول و جواهرات صرف نظر کنم و طلاق بگیرم. ضمن اینکه از کجا معلوم من دوباره بتوانم چنین شانسی در زندگی داشته باشم..

...من ساکت به حرف های او گوش می دادم و به این فکر می کردم که من تا چه اندازه مشکل مالی دارم و هر از چند گاهی ناچارم از دوستان و آشنایان خودم قرض بگیرم و تا امروز هم کلی به دیگران بدهکار بودم.

ایلوانا به صحبت های خود ادامه داد و در حالی که سعی می کرد صدایش آرام باشد گفت:

ـ اگر برای شوهرم «هاتوی» حادثه ای اتفاق می افتاد... آن وقت تمام پولهای هاتوی به من می رسید و...

من معمولاً به هر پیشنهادی با دقت تمام گوش می دهم و بعد تصمیم می گیرم اما آن روز این فرصت را حتی به خودم ندادم و گفتم:

ـ احساس می کنم می خواهی بگویی او را بکشم؟

ایلوانا با لبخند گفت:

ـ مطمئن بودم تو متوجه منظورم می شوی... اگر تو این کار را انجام دهی من پول خوبی به تو خواهم داد و تو هرگز پشیمان نخواهی شد.

من از قتل وحشت داشتم اما می دانستم اگر این کار را انجام دهم با پولی که از ایلوانا خواهم گرفت بسیاری از مشکلاتم حل خواهد شد، حتی شاید بتوانم وضعیت کاری ام را سر و سامان بدهم و در جای بهتری مشغول شوم.

بنابراین به اتفاق جورج مشغول کشیدن نقشه شدیم. قرار شد یک شب ایلوانا مرا از در عقب وارد ساختمان کند. من می بایستی هاتوی شوهرش را با شلیک چند گلوله می کشتم و بعد طوری ترتیب کار را می دادیم که اینطور به نظر برسد کسی به قصد دزدی وارد آنجا شده و هاتوی را به قتل رسانده. به این شکل که با جورج اتاقها را به هم می ریختیم و وقتی من از خانه خارج می شدم و به اندازه کافی دور می شدم، ایلوانا با پلیس تماس می گرفت و اشک ریزان به دروغ می گفت که دزدها وارد خانه شده اند و شوهرش را کشته اند.

من ناچار با نقشه موافقت کردم و قرار شد که روز اجرا آن را به من بگویند. آن شب تا صبح نتوانستم بخوابم و دائم ناراحت بودم روز بعد ایلوانا تلفن کرد و جمعه را به عنوان روز اجرای نقشه تعیین کرد. تا آن روز چهار روز مانده بود و من چهار روز فرصت داشتم حس کردم که ایلوانا نمی خواهد فرصت زیادی به من بدهد. او گفت:

ـ شاید پنج شنبه قرار بگذارم همدیگر را ببینیم.

اما روز پنج شنبه من نتوانستم سر قرار بروم چرا که قرار ملاقات دیگری داشتم. موضوع را به ایلوانا گفتم. او به نظر ناراحت شده بود، اما اعتراضی نکرد. من آن شب قرار مهمی داشتم. می بایست به دفتر کار آقای هاتوی می رفتم چون می خواستم او را ببینم و بشناسم خب آدم وقتی می خواهد یک نفر را بکشد باید او را بشناسد و بداند قربانی اش کیست.

روز جمعــه همه چیــز طبق برنامه و نقشــه‌ای که کشــیده بودیم گذشت. ایلوانا در عقب ساختمان را باز کرد و من از آنجا وارد خانه شــدم. در اتاق نشیمن یک لامــپ کوچک روشــن بود. هاتــوی روی صندلی زیر چراغ آباژور نشســته بود و روزنامــه می‌خواند. وقتی در اتاق را باز کردم او به ســمت من برنگشت. همچنان روزنامه می‌خواند. ایلوانا به او گفت:

ـ اینجــا یک نفر هســت که می‌خواهد با تو صحبت کند.

هاتوی با تعجب روزنامه را کنار گذاشت و به سمت من برگشــت در همین موقع من به سمت او تیراندازی کردم. دو گلوله شــلیک کردم. هاتوی بدون سر و صدا به زمین افتاد. پاهایش کمی تکان خورد و بعد همه چیز آرام و ساکت شد.

من تپانچه را در جیب خودم گذاشتم و در حالی که لبخندی به لب داشتم به سمت ایلوانا برگشتم. ناگهان او فریاد کشید:

ـ جلو نیا!

تپانچه‌ای را در دســت او دیــدم. با لحن آمرانه‌ای گفت:

ـ زود از اینجا گم شــو دیوانه وگرنه تو را می‌کشــم. خوشــحال باش که می‌توانی بروی. تو خیلی احمقی که تصور کردی من به تو پول خواهم داد.

با خونسردی جواب داد:

ـ من می‌دانستم و مطمئن بودم تو این کار را خواهی کرد.

ـ اما با این وجود کاری را که می‌خواســتم کردی و شوهرم را کشتی!

ـ من که کاری نکردم!

بعد در حالی که لبخندی به لب داشتم فریاد زدم

ـ خوب آقای هاتوی خواهش می‌کنم بلند شــوید. دیگر بازی تمام شــد. هاتوی از زمین تکان خورد و بلند شــد. ایلوانا وقتی دید مرده زنده شده دستهایش لرزید و تپانچه از دستش به زمین افتاد.

هاتوی بلند شد و گفت:

ـ با گلولــه چوب پنبه‌ای کســی نمی‌میرد. عزیزم خوب مشتت باز شد. من و او دیشب با هم توافق کردیم و این نقشه را کشیدیم.

جریــان همین طــور بود. در آخریــن لحظات من پشــیمان شــدم و از قتل هاتوی صرفــه‌نظر کردم و به همین دلیل در دفتر او به دیدنش رفتم و جریان را گفتم و او گفت که ایلوانا و برادرش مدتهاست در پی به چنگ آوردن ثروت او هســتند و برای اثبات این موضوع آن نقشه را کشیدیم.

هاتوی به پلیس تلفن کــرد و در حالی که مأموران او و بــرادرش را با خود می‌بردند، هاتوی به همســرش گفت:

ـ عزیزم تو خیلی عجله کردی که یک وکیل را برای قتل من انتخاب کردی.

او از حالا وکیل قانونی من اســت و خودش ترتیب طلاق ما و شــکایت مــرا از تو به جرم اقــدام به قتل‌ام خواهد داد.

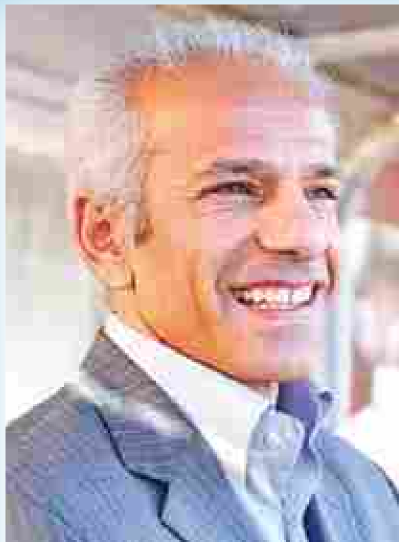
■

هیچ کس به آن اندازه که تصور می‌کند خوشبخت و یا بدبخت نیست

● لاروشفو کولد

اختصاصی با محمد خاکپور:

امروز قداست تیم ملی از بین رفته است



محمد خاکپور یک شاهد عینی است. چیزهایی را که باید لمس کرده و چیزهایی را که باید دانسته؛ اما سرمایه هر فردی حرف‌هایی است که برای نگفتن دارد!

به همین دلیل، قرار نیست محمد خاکپور وقتی در اتاقی کوچک مقابل ما می‌نشیند، همه حرف‌هایش را بگوید. او دوست دارد پیش از گفتن جملاتش را از صافی بگذراند. او از یک کنترل نامحسوس در فوتبال ایران می‌گوید، جریانی که از شب بازی با استرالیا آغاز شد. او خیلی نرم و ظریف می‌گوید، به دلیل پاره‌ای از اعتراض‌ها، فوتبال کنترل شد. ماحصل گفت‌وگویی بی‌پرده با او، بازیکنی که به قول خودش «از فوتبال ملی خداحافظی داده شد» از جنس حرف‌هایی است که توقع نداریم از زبان او بشنویم. خاکپور که به خاطر کنار گذاشتن پروین برای پرسپولیس بازی نکرد امروز به راحتی می‌گوید: «دیگر او هم آن سلطان سابق نیست.»

*** اول با این قضیه شروع کنیم، شما می‌گویید فوتبالی نیستید. می‌شود بیشتر توضیح دهید؟**

بله من خودم را فوتبالی نمی‌دانم زیرا نه تخصصش را دارم و نه سابقه‌اش را. البته منظور من فوتبال امروزمان است. در این فوتبالی که امروزه داریم، خیلی‌ها در آن مشغول به کار هستند که دیگر جایی برای ما نیست.

*** خیلی‌ها می‌گویند محمد خاکپور برای فوتبال ما زیادی مؤدب و مبادی آداب است و همانطور که می‌دانید این قضیه زیاد جایی در فوتبال ما ندارد. نظر خودتان چیست؟**

بحث حجب و حیا و ادب چیز غیرمعقولی نیست. یک مثال واضح برایتان می‌زنم. آقای قطبی وارد فوتبال ما شد و عامیانه‌ترین آداب اجتماعی ما را رعایت کرد و کاری که برخی مربیان می‌کردند را نکرد. به کسی بد و بیراه نگفت، بعد بازی اگر می‌باخت می‌گفت ما حقمان بود که ببازیم و به تیم مقابل تبریک می‌گفت. منظورم این است که عامیانه‌ترین آداب را رعایت کرد و چون بقیه رعایت نمی‌کردند ایشان در فوتبال ما امپراتور شد. این به شخصیت هر کس برمی‌گردد که چطور رفتار و با آن رفتار چگونه زندگی کند. از لحاظ کاری در فوتبال ما ملاکی برای پیدا کردن آدم فوتبالی نیست. یعنی بحث تخصص، سابقه و معلومات در فوتبال ما در نظر گرفته نمی‌شود. می‌گویند یک نفر باید باشد که یقه این و آن را بگیرد و فحش و بد و بیراه به بازیکن بگوید تا آنها برایش بازی کنند. اگر این خصوصیات را نداشته باشد پس قطعاً چنین شخصی به درد فوتبال نمی‌خورد. من هم دقیقاً به همین خاطر می‌گویم من فوتبالی نیستم. چون فوتبال امروزه همین را می‌خواهد. من مدت کوتاهی در استیل آذین کار کردم و متأسفانه به دلیل اصرارهای آقای پروین اشتباه کردم و وارد فوتبال شدم و در همان مدت کوتاهی که با استیل آذین کار کردم، می‌توانید از بقیه اعضای تیم بپرسید که وضعیت کار تیم به چه شکل بود. یعنی خود بچه‌ها اذعان داشتند و می‌گفتند دورانی که من آنجا بودم منظم‌ترین روزهای فوتبال را داشتیم. نه کسی بی‌انضباطی و نه کم کاری می‌کرد. اگر کسی برخلاف قوانین تیمی کاری انجام می‌داد با او برخورد می‌شد. حالا برخورد حتماً به این معنا نیست که یقه طرف مقابل را بگیری. کاری که ما در استیل آذین کردیم این بود که با اخلاق، بازیکنان را جذب کردیم. خیلی‌ها قبل از اینکه من اداره تیم را به عهده بگیرم کسانی بودند که اسم چند بازیکن را بردند و گفتند اگر می‌خواهید موفق شوید باید این بازیکنان را کنار بگذارید. در صورتی که با همان چهار، پنج نفر رفتاری کردیم که آنها سرشان را هم برای تیم می‌گذاشتند. ما با آنها بدرفتاری نکردیم فقط با رفتاری که با آنها داشتیم، آنها را جذب تیم کردیم.

*** ولی خیلی‌ها معتقدند شما مدافع خشنی بودید. کسی نمی‌توانست به راحتی از شما عبور کند!**

خوب این قضیه باعث نمی‌شود که در بیرون از زمین هم این رفتار خشن را داشته باشم. من چون سالیان سال با بچه‌ها کار می‌کردم، از ۹ سال تا ۱۹ سال، همیشه روی یک چیز خیلی تأکید می‌کردم و آن هم این بود که فوتبالیست باید دو شخصیت داشته باشد. شخصیت داخل زمین او باید با شخصیت خارج از زمینش متفاوت باشد. در زمین بازیکن باید میل به بردن داشته باشد. اصلاً دوست نداشته باشی ببازی ولی بیرون از زمین باید آداب را رعایت کنی. ما درس زندگی هم می‌دادیم. فقط فوتبال نبود. اگر دو تا چیز هم به آنها یاد می‌دادیم خوشحال بودیم. خدا شاهد است روزی که داشتم از آنجا بیرون می‌آمدم، پدر و مادرها جمع شده بودند و جلسه‌ای داشتیم. همه هم آمریکایی بودند به غیر از پسر خودم. همه گریه می‌کردند چون من در کالیفرنیا زندگی می‌کردم و همه هم جزو قشر مرفه جامعه بودند و دنبال ورزش حرفه‌ای هم نبودند ولی می‌گفتند از آن موقعی که شما با بچه‌های ما کار می‌کنید مسئولیت‌پذیری خیلی بالایی پیدا کردند. نوع رفتارشان فرق کرده است. این برای ما مهمتر است تا اینکه در زمین چگونه بازی می‌کنند. به خاطر همین می‌گویم که در زمین یک فضای دیگر است و در بیرون هم همین‌طور.

بالاخره جاه‌طلبی فوتبال هم مهم است، نیست؟

فرق می‌کند. من علاقه‌ای ندارم که آدم بزرگی در فوتبال بشوم. این را خیلی از دوستان من که اغلب هم فوتبالی نیستند می‌دانند. مردم بعضی وقت‌ها در خیابان به من می‌گویند که شما آقای خاکپور هستید؟ من می‌گویم نه. من فوتبال را به خاطر خود فوتبال دوست دارم. اگر هم رفتم آمریکا و دوره دیدم و کلاس رفتم به خاطر خود فوتبال بود. اگر هم می‌بینید در این چند سال که به ایران برگشته‌ام کار نکرده‌ام به این دلیل است که در فوتبال امروز ما کسی به فکر فوتبال نیست.

*** اگر شما الان مدیرعامل یک تیم فوتبال بودید به کسی مثل خودتان سمت مربیگری می‌دادید؟**

اصلاً علاقه‌ای ندارم که در آن وادی کار کنم اما به کسی مثل خودم با دانش فنی تیم می‌دادم و شرایط

❊ اصلاً علاقه‌ای ندارم که در آن وادی کار کنم اما به کسی مثل خودم با دانش فنی تیم می‌دادم و شرایط را برایش آماده می‌کردم

را برایـش آماده می‌کردم. یک موقع یک مدیرعامل می‌خواهد که به من نوعی تیمی را بدهد ولی ابزاری را که به من می‌دهد ابزار خوبی نیست. من آن ابزارها را به مربی‌ام می‌دادم و به همه نشان می‌دادم که می‌شود این‌طوری هم کار کرد. اینکه می‌گویم دوسـت ندارم در فوتبال حال حاضر کار کنم به این دلیل اسـت که کسی به فکر فوتبال ما نیست. الان چهار هفته از شروع کار ما گذشـته، می‌بینم که هیچ‌کس در مورد فوتبال حرف نمی‌زند؛ همه دارند تسویه‌حساب‌های شخصی می‌کنند و اصل فوتبال از بین رفته است.

❊ شـما اگـر بخواهیـد روند فوتبال کشـور را از همـان جام جهانـی ۱۹۹۸ تا الان بررسـی کنید چه می‌گوییـد؟ آن تیم چه تغییراتی کرده و آینده‌اش را چگونه می‌بینید؟

احساس کاملاً شخصی من این است که در همان سال‌های ۹۸ یک اتفاقاتی در فوتبال و کشور افتاد که تصمیم گرفته شد فوتبال کنترل شود و از آن مسیری که حرکت می‌کرد تغییر کند. روزی که ما از استرالیا بردیم، تمام مردم کشـور در همه جا آمدند بیرون و یک احساس ملی داشتند و هیچ‌کس نمی‌تواند این را انـکار بکنـد ولی بعد از آن جریان این بیرون آمدن‌ها بهانـه‌ای شـد برای عده‌ای که ایـن را کنترل کنند و مسیر فوتبال را عوض کردند که آن احساس را برای مردم به وجود نیاورند. ما بعد از اینکه آمریکا را بردیم صحبت‌هـا مبنـی بر این بود که کارمان تمام شـده و بردیم. به همین دلیل شرایط تغییر کرد. ما در سه شهر متفاوت سـه بازی را انجام دادیم. با یوگسلاوی بازی کردیم و بعد از آن بازی می‌شد که برنامه‌ریزی کرد برای بازی بعدی و استراحت کنیم و بعد برگردیم، ولی برنامه‌ریزی به این صورت بود که شب تمرین کردن فردایش ما را برگرداندند به کمپ، بعد هم گفتند که چمدانهایتـان را جمع کنید که اگر رفتیم آنجا باختیم برگردیم ایران. همه عکس یادگاری می‌گرفتند و انگار همه چیز تمام شـده بود. من هم خیلی عصبانی شدم. بعد مربی تیم هم آمد و گفت، ما با تیمی بازی می‌کنیم که سه دوره قهرمان جهان بوده و اگر هم ببازیم هیچ اتفاق خاصی نمی‌افتد. من این را امروز می‌گویم چون کلاس مربیگری رفتم و می‌فهمم که چطور می‌شـود یک تیم را برد برای جنگ و چطور یک تیم را می‌شود به جایی رسـاند که سـاکش را بردارد برود خانه. من بعد از چند سـال با یورگن همسـایه شـدم و خیلی با هـم حـرف می‌زدیم. او می‌گفت ما در آن جام جهانی خیلی تحت فشار مطبوعات کشورمان بودیم. یورگن گذشـته از مسائل فوتبالی، انسـان وارسته‌ای است. خیلی افتاده و خاکی است و...

❊ شـما فکـر نمی‌کنید برکنار کـردن ایویچ جزو همان پروسه برنامه‌ریزی برای تیم‌ملی بود؟

شاید. من زبان انگلیسی می‌دانستم و با من بیشتر در ارتباط بود. او می‌گفت من تیم اصلی‌ام را می‌شناسم. یک چیزی که در کشور شما هست این است که شما بـازی تدارکاتی برگزار می‌کنیـد که ببرید. اما بازی تدارکاتی برای این است که ضعف‌ها را پیدا کنید. من بازیکنانم را می‌شناسم. در بازی با رم خیلی تغییرات در تیم داده بود. من دفاع چپ بودم و رضا شاهرودی دفاع راسـت. تغییرات خیلی زیادی در تیم داده بود تا یک‌سـری کارها را انجام بدهد. آن روز، روز خیلی بد نکیسا بود. توتی از روی خط کرنر زد توی گل. در حقیقت مسـئولان آن موقع ورزش، دوست نداشتند که مربی خارجی روی نیمکت باشـد. این‌طوری شـد که جلال طالبی را برگزیدند.

❊ اگـر ایویـچ می‌ماند چه تغییری در تیم به وجود می‌آمد؟

قطعـاً و بدون شـک بـه دور دوم می‌رفتیم. ما با یوگسلاوی بهترین بازی را داشتیم. آن موقع ایویچ بود و همه را آنالیز کرده بودیم. بعد از اینکه برکنار شد هم تیم را دوست داشت و تیم را تشویق می‌کرد.

❊ بعد از انقلاب بهترین مربی تیم‌ملی را چه کسی می‌دانید؟

به نظر من همین آقای ایویچ بهترین مربی تیم‌ملی بعـد از انقـلاب بـود چون من خیلی چیزهـا از او یاد گرفتم. بسیار آدم باهوشی بود. یک روز در هتل لاله با ایشـان نشسته بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم. ایشان از تاریخ ایران به قدری با دقت صحبت می‌کرد که من حتی نمی‌دانسـتم. خیلی بامعلومات و مسـتند بود. می‌گفت اگر می‌خواهی در کشوری کار کنی باید فرهنگشـان را بدانـی. باید مطالعه کنـی و بروی. از لحـاظ فنی هم بـه قدری دقیق بود که می‌گفت کدام بازیکن سـمت راسـت کدام بازیکن باشد. در بازی با یوگسلاوی هم نکیسا بد عمل کرد.

❊ وقتی آقای ایویچ رفت موضع شـما نسـبت به آقای طالبی چه بود؟

موضعی گرفته نشـد. آقای طالبی از پیشکسوتان ماسـت ولی آن اعتقاد و علاقه‌ای که به آقای ایویچ بود به ایشان نبود اما موضعی گرفته نشد.

❊ ولی انتقادها هم شـروع شـد. مثل آقای خداداد و احمدرضا...؟

خب شـخصیت‌ها بـا هم فرق می‌کنـد. بالاخره یک‌سری حرف هم وجود داشت.

❊ خیلی‌هـا می‌گفتنـد در آن زمـان آقـای ذوالفقارنسـب که روی نیمکت بـود داعیه مربیگری داشته است. این‌طور بود؟

از یک جهت بله، زیرا از همان اول که آقای ایویچ کارش را شـروع کرد آقای ذوالفقارنسـب کنارش و در تمـام تمرینات بود. آقـای طالبی بعد به تیم وارد شـدند به عنوان مدیر فنی. من دقیقاً یادم اسـت که آقای ایویچ خیلی عصبانی شـد از این انتصاب. ایویچ می‌دانست که چه اتفاقاتی دارد می‌افتد. ما در حقیقت در حـق آقـای ایویچ خیلی جفـا کردیم. خودش هم می‌گفت من به خیلی از مدارج رسیدم ولی تنها چیزی که تجربه نکرده بودم این بود که از روی نیمکت یک تیم را اداره کنم. می‌گفت با تیم شما دارم به این مقام می‌رسـم. به تیم ما اعتقاد داشـت. می‌گفت ما با این تیم پدیده می‌شویم

❊ اگـر مـا با آقای ایویچ می‌رفتیـم جام جهانی الان فوتبال ما کجا بود؟

نمی‌دانـم چـون ما بعد از جام جهانی ۹۸ مسـیر فوتبالمان تغییر کرد. از لحاظ فنی اگر تیممان مطرح می‌شد شاید الان پایین‌تر هم بودیم. شاید یک سری اتفاقات بدتر می‌افتاد.

❊ مردم در آن دوره که شما فوتبال بازی می‌کردید خیلی فوتبال را دوست داشتند. پیراهن تیم‌ملی ارزش شـده بود. چه چیزی باعث رشـد و شکوفایی شما در آن تیم شد؟

خیلی عوامل دخیل بود و مهمترینش این بود که در آن موقع کسـی به خودش فکر نمی‌کرد. همه به فوتبال فکر می‌کردند. کسـی که می‌خواست پیراهن تیم‌ملی را بپوشـد زحمت می‌کشـید که به آن جایگاه برسـد. شایسته‌سالاری بود و وقتی هم که به تیم‌ملی می‌رسـیدند با تمام وجود درک می‌کردند. مردم ما می‌فهمیدند که بازیکنان آیا با تمام وجود هسـتند یا نه؟ امروز در فوتبال ما قداسـت تیم‌ملی از بین رفته است. آن هم نه به دلیل بازیکنان بلکه به دلیل سیستم حاکم بر فوتبال ما. اگر یک روز یک بازیکن به دلایل شـخصی از تیم‌ملـی قهر می‌کند بعـد از ۳ ماه دوباره دعوت می‌شود

❊ یعنـی اگر کسـی از تیم‌ملی بـه دلایلی می‌رود به این دلیل اسـت که دیگر نمی‌خواهد برای تیم‌ملی بازی کند؟

من می‌خواهم بگویم که اگر محمد خاکپور می‌گوید من نمی‌خواهم بازی کنم به دلایلی به غیر از شخصی باشـد. مردم ایـن مملکت برای ما سـرمایه‌گذاری کرده‌انـد. الان در فوتبـال مـا متأسـفانه باب شـده اسـت کـه بازیکنان فکر می‌کنند مـردم مدیون آنها هستند در حالی که این ما هستیم که مدیون مردمیم. مادربزرگی که نمی‌داند اصلاً فوتبال چیست برای من سـرمایه‌گذاری کرده اسـت. اگر تمام امکانات برای من فراهم می‌شود تمام مملکت برایم سرمایه‌گذاری کرده‌انـد ولـی الان بازیکنان فکـر می‌کنند مردم به آنها مدیون هستند. نوع رفتارها و برخوردها با مردم یک‌طور دیگر باید باشد.

❊ شـما فکر می‌کنید با محمد مایلی کهن به جام جهانی می‌رفتیم؟

بله می‌رفتیم. ما با ۱۲ امتیاز رفتیم جام جهانی که

لطفاً ورق بزنید

آن‌چه را در پیری بدان محتاج خواهی شد، از حالا آماده کن. • اوپیدس

ورزشی

امروز قداست تیم‌ملی...

بقیه از صفحه قبل

دو امتیاز آن را از بازی با استرالیا گرفتیم. به ژاپن هم باختیم. آقای مایلی کهن ۱۰ امتیاز قبلی را گرفته بود که بعد از آن هم او را کنار گذاشتیم.

*** ولی انگار همان موقع هم دل خیلی‌ها با مایلی کهن نبود؟**

خیلی شایعه‌ها به وجود آمده بودولی نمی‌توانم دقیقاً بگویم که چه اتفاقاتی افتاده بود ولی اعتقاد خود من همیشه این بوده که با هر مربی‌ای که کار کردم یا اصلاً کار نمی‌کنم یا اگر قبول کنم که کار کنم با تمام وجود کار می‌کنم. در آن دوره هم بالاخره خیلی فرق می‌کرد که به عنوان یک بازیکن کار کنی یا مربی باشی. ما آن موقع بازیکن بودیم ولی بیرون از زمین یک‌سری قضایایی داشت اتفاق می‌افتاد که آقای مایلی کهن را کنار گذاشتند. بعد همین اتفاق برای آقای مصطفوی افتاد و ایشان هم کنار گذاشته شد. وی‌یرا را برای تیم امید گذاشتند. وقتی آقای مایلی کهن را کنار گذاشتند هیچ مربی ایرانی هدایت تیم را قبول نمی‌کرد، دیدند بهترین گزینه‌ای که می‌توانند برای تیم‌ملی بگذارند آقای وی‌یرا بود که توقع خاصی هم نداشت. از لحاظ فنی ما با ایشان زیاد کار نکردیم ولی از لحاظ روانی واقعاً عالی بود. روانشناس بود. در بین دو نیمه بازی با استرالیا هم به ما گفت هر کاری دوست دارید بکنید چون من دیگر نمی‌توانم کاری انجام بدهم و کار ایشان هم جواب داد چون به ما اعتقاد داشت. تمام بازی دست استرالیا بود و وقتی آن اتفاق از سوی تماشاگر استرالیایی افتاد برای ما یک ریکاوری اتفاق افتاد و آنها هم تقریباً بازی را تمام‌شده می‌دانستند. آن بازی واقعاً معجزه بود. خدا خیلی کمک کرد. عابدزاده روز خیلی خوبی داشت.

*** یک‌سری از هم‌دوره‌های شما خیلی بد مهره سوخته شدند مثل ابراهیم تهامی و... یاد آنها که می‌افتید چه احساسی به شما دست می‌دهد؟**

نباید قربانی می‌شدند. باید واقع‌بین باشیم. یک بخش آن خودشان مقصرند و یک بخش آن مربوط به سیستم حاکم بر فوتبال ماست. روی ما خیلی سرمایه‌گذاری شد که به اینجا رسیدیم. پس چرا سیستم فوتبال کشور ما از این سرمایه‌گذاری‌ای که کرده است استفاده نمی‌کند و می‌گذارد نیروها سوخت شوند؟ ما می‌آییم سرمایه‌گذاری می‌کنیم و یکی می‌شود خداداد عزیزی و یکی می‌شود حمید استیلی. بعد باید از این‌ها استفاده درست بکنیم نه اینکه استفاده ابزاری از آنها بکنیم. ما در خیلی از مقاطع فوتبالی‌مان از ستاره‌های بزرگ فوتبالمان استفاده ابزاری کردیم و وقتی آن مقاطع را رد کردیم، آن مهره هم سوخت شد. پس به نظر می‌آید که سیستم، سیستم غلطی است. به عنوان مثال من هر روز می‌روم آکادمی المپیک ورزش می‌کنم. گاهی هم آقای کفاشیان را آنجا می‌بینیم ولی ما وقتی همدیگر را می‌بینیم سلام می‌کنیم به همدیگر و تمام. وجه مشترک من و آقای کفاشیان چیست؟ فوتبال. من ۱۲ سال برای تیم بزرگسالان فوتبال بازی کردم و به کاپیتانی این تیم رسیدم، ولی هیچ موقع آقای کفاشیان به عنوان متولی فوتبال این مملکت وقتی من را می‌بینند نمی‌پرسد که شما چه کار می‌کنید؟ از فوتبال چه خبر؟!

*** از حمید استیلی به عنوان یک دوست بگویید**

من و حمید از کودکی با هم بزرگ شدیم. به یک مدرسه رفتیم، خیلی به هم نزدیک بودیم. تیم‌هایی که شروع کردیم همیشه یکی بود. همیشه دوست بوده‌ایم و هستیم. منتها زندگی آدم‌ها رده‌های مختلف دارد چون من و حمید بچه محل بودیم و همیشه تیم‌هایمان یکی بود و همیشه با هم بودیم، این لقب دوقلو به ما داده شد ولی شخصیت ما دو تا خیلی با هم متفاوت است. هر کدام به زندگی‌مان یک طوری زندگی می‌کنیم. شکل زندگی حمید یک شکل دیگر است. وقتی ما وارد زندگی شدیم مسیرمان تغییر کرد. من انسان بسیار خانواده‌دوست و درون‌گرایی هستم. البته ایشان هم همین‌طور هستند ولی ایشان انسان بجوش‌تری هستند. من به خارج از کشور رفتم و همه چیز تغییر کرد ولی هیچ وقت دلخوری بین ما نبود. ما همیشه با هم در تماس هستیم.

*** کمی سؤالات حاشیه‌ای بپرسیم. در آن سالی که آقای پروین از پرسپولیس رفتند، شما و آقای استیلی حاضر نشدید برای پرسپولیس بازی کنید. در مورد آن روزها بیشتر توضیح می‌دهید؟**

اعتقاد شخصی من این بود که آقای پروین برای فوتبال مملکت ما زحمت کشیده و تبدیل به سوژه شده و این نحوه کنار گذاشتنش درست نیست. آقای پروین را بعد از سال ۱۹۹۴ و بازی‌های قطر کنار گذاشتند و گفتند نباید مصاحبه کند و عکس بگیرد. اگر تیم پرسپولیس الان بازی می‌کند عده‌ای هستند که فردا برایش خوشحال می‌شوند و یا ناراحت می‌شوند. یعنی تأثیر خیلی زیادی در زندگی‌شان دارد. حالا اگر این عرصه پاک ورزشی دستخوش بازی سیاست شود، خوب نیست. در بحث آقای پروین که آدم سیاسی نبود، برای فوتبال ما هم خیلی زحمت کشیده بود و اینکه چنین کسی را کنار بگذاریم، درست نیست. سیستم حاکم بر ورزش آن سال چنین تصمیمی گرفت. ما را حتی بازخواست کردند و من هم گفتم من کاره‌ای نیستم که همراه با پروین کنار بکشم ولی درست نیست که یک آدم ورزشی به چنین صورتی کنار گذاشته شود و به همین دلیل هم بازی نمی‌کنم. آقای استیلی هم بازی نکردند.

*** همچنین بعد از اینکه آقای فیروز کریمی و بعد از آن آقای فرهاد کاظمی برای هدایت تیم آمدند، شایعه شده بود که عده‌ای از بازیکنان برای نشاندن آقای فیروز کریمی بر سر پست مربیگری نقش داشتند. می‌گفتند شما هم به دلیل دوستی با کاظمی، نقشی در این میان بازی کردید.**

نه چنین چیزی نبود. بازیکنان نقشی نداشتند. آن سال‌ها آقای کریمی کار را شروع کردند و تیم خیلی خوبی هم شد و تاکتیکی‌ترین تیم فوتبال ایران بود. شرایط خوبی داشت و بعد خود آقای کریمی با آقایان مداح مشکلاتی پیدا کردند و کنار رفتند و آقای کاظمی را آوردند. ما فیروز را دوست داشتیم. ایشان آدم بسیار فنی و اخلاقی بود. در سال ۱۳۶۷ که برای خدمت سربازی به تیم پاس رفتم، آقافیروز بک چپ تیم بازی می‌کرد، از بازی سوم مربی شد و کار مربیگری را شروع کرد. همیشه شوخ بود.

*** فکر می‌کنید افق فوتبال کشورمان با کروش چگونه است؟**

من فکر نمی‌کنم ایشان بتواند کار خاصی برای فوتبال ما بکند. کروش به عنوان سرمربی تیم‌ملی ما یک عده بازیکن را می‌تواند از لیگ انتخاب کند و در یک مقطع کوتاه با آنها کار کند و به مسابقات ببرد. غیر از این کار دیگری نمی‌تواند بکند و این هیچ کمکی به فوتبال کشور ما نمی‌کند. در خوشبینانه‌ترین حالت فوتبال کشور، می‌شویم فوتبال سال ۱۹۹۸. چند نتیجه خوب می‌گیرد و پشتوانه‌ای ندارد. من معتقدم که اولاً در سیستم حاکم بر فوتبال کشور ما باید تغییر و تحول زیادی انجام شود و از متخصصین این امر استفاده شود. ما الان ۱۰ سال است لیگ برتر داریم. در این ۱۰ سال کدام یک از تیم‌های ما یک استادیوم تخصصی دارند؟

*** الان حاضرید یک سال به خاطر آقای پروین بیرون از فوتبال بمانید؟**

الان شرایط فرق می‌کند. من بر اساس دلایل شخصی معتقدم آقای پروین هم دیگر آن آقای پروین سابق نیست.

*** گفتید آقای پروین نسبت به گذشته تغییر کرده است. چه تغییری منظورتان است؟**

من آقای پروین را شاید ۱۳ سال بود ندیده بودم. زمانی که ایشان دنبال من فرستاد برای کار در استیل‌آذین، بعد ۱۳، ۱۴ سال ایشان را دیدم. من از آنجایی که هیچ علاقه‌ای نداشتم وارد فوتبال شوم از ایشان معذرت‌خواهی کردم و رفتم و آخر ایشان به من گفتند که شما شاگرد من بودی و بیا و کار کن و من هم پشتتان هستم و من هم قبول کردم ولی در عمل هیچ حمایتی از ایشان ندیدم. بحث‌هایی در هیأت مدیره بود که ایشان کمک چندانی به من نکردند.

*** به خاطر آقای مایلی کهن چطور؟**

من برای آقای مایلی کهن احترام خاصی قائلم. به دلیل اینکه فکر می‌کنم یکی از صادق‌ترین افراد در فوتبال ماست. انسان بسیار دلسوزی است و دوست دارد به فوتبال ما کمک کند و برای فوتبال ما قدم مثبت بردارد ولی بزرگترین مشکل آقای مایلی کهن نداشتن سیاست است. سیاست رفتاری منظورم است. به نظر من هم باید یک مقدار در نحوه گفتارش تجدیدنظر بکند تا از انتقاداتش استفاده کنند.

■

حبیب‌الله نیک نژاد

رونالدو برزیل را قهرمان جهان می‌داند



«رونالدو» بهترین مهاجم برزیل طی دو دهه گذشته و آقای گل تاریخ جام‌های جهانی که با پانزده گل زده این رکورد را به نام خود به ثبت رسانیده است، اخیراً در مصاحبه‌ای درباره موقعیت تیم ملی برزیل در جام جهانی ۲۰۱۴ شرکت کرده و برزیل را فاتح این جام توصیف کرده است.

«رونالدو» که همراه با برزیل در جام‌های جهانی ۱۹۹۴ و ۲۰۰۲ قهرمان شده و در سال ۱۹۹۸ نیز پس از شکست سه بر صفر در فینال این بازی‌ها در برابر فرانسه به مقام نایب قهرمانی دست یافته است، از جمله مسئولین برگزاری بازیهای جام جهانی برزیل بوده و به همین خاطر صحبت‌هایش درباره این بازیها از اهمیت بالایی برخوردار است.

«رونالدو» که سال قبل به دلیل اختلاف با تماشاگران «کورینتیانس» برای همیشه از دنیای بازیگری خداحافظی کرد، معتقد است، برزیل یکی از قوی‌ترین تیم‌های چند سال اخیر خود را در اختیار داشته و «مندس» مربی این تیم تلفیقی از بازیکنان جوان و با تجربه را در اختیار دارد و این مساله به او این فرصت را می‌دهد تا با بهترین شرایط راهی این بازیها شود.

«رونالدو» از بازیکنان برزیلی که در اروپا بسر می‌برند، به عنوان کلید پیروزی برزیل در این بازیها یاد می‌کند، زیرا معتقد است آنان با بهترین بازیکنان جهان در این قاره روبرو شده و با تمام نقاط قوت و ضعف آنان آشنا می‌باشند و به همین خاطر در مبارزه با این بازیکنان کم نمی‌آورند.

مهاجم سابق تیم ملی برزیل در ادامه این مصاحبه می‌گوید: اگر «مندس» بتواند در دیدارهای تدارکاتی از تمام بازیکنانش سود برد و آنان را برای این بازیها در اختیار داشته باشد، آنگاه با تیمی هماهنگ و یک دست راهی دیدارهای نهایی جام جهانی ۲۰۱۴ خواهد شد، ضمن آنکه بازیهای المپیک لندن نقشی اساسی در تعیین بازیکنان دعوت شده به اردوی تیم ملی ایفاء می‌کند.

«رونالدو» از بازیکنانی همانند «دنی آلوز»، «مایکون»، «بوسیو»، «جولیو سزار»، «کاکا»، «ربینیو» و «الکساندر پاتو» به عنوان نیروهایی یاد می‌کند که در جام جهانی آینده در اوج قدرت و تجربه خواهند بود و از این رو معتقد است، بازیکنان جوان حاضر در فوتبال باشگاههای برزیل اگر فرصت و زمانی مناسب برای تمرین با این بازیکنان پیدا کنند، آنگاه برزیل بدل به تیمی قدرتمند خواهد شد که در این میان نقش میزبانی برای آنان از اهمیت بالایی برخوردار است.

«رونالدو» در ادامه این مصاحبه تلویزیونی می‌گوید: ما یک بار در سال ۱۹۵۰ طعم تلخ ناکامی در فینال جام جهانی در خانه را حس کرده‌ایم و تاریخ از آن زمان به عنوان بدترین دوران فوتبال برزیل یاد کرده و مسئولین نمی‌خواهند که این تجربه تلخ دوباره تکرار شود. این مهاجم بزرگ که سابقه بازی در تیم‌های آیندهوون، بارسلونا، اینترمیلان، رئال مادرید و آ.ث.میلان را در دوران بازیگریش تجربه کرده است، در ادامه اظهاراتش می‌افزاید: تیم‌های اروپایی در آمریکای جنوبی کمتر شانسی برای رسیدن به عنوان قهرمانی دارند، همانطور که تاریخ این واقعیت را نشان می‌دهد، ولی باید در نظر گرفت که تیم‌هایی مثل اسپانیا، آلمان و هلند می‌توانند برای بزرگان آمریکای لاتین مشکل‌آفرین باشند و ما نباید دلخوش به نتایج تاریخ کرده و تنها حریف خود را در این بازیها آرژانتین، اروگوئه یا شیلی تصور کنیم زیرا هر لغزشی می‌تواند سرنوشتی ناکامانه برای ما رقم زند.

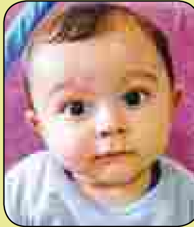
«رونالدو» از «رونالدینیو» همبازی سابق خود در تیم برزیل یاد کرده و می‌گوید: من معتقدم که اگر «رونالدینیو» بتواند به روزهای اوج گذشته‌اش دست یابد، آنگاه بدل به مهره‌ای سرنوشت ساز در جمع مردان برزیل خواهد شد و من به «مندس» توصیه می‌کنم که با او صحبت کرده و نیاز تیم به تجربه وی و نیز افتخاری که این بازیکن در سالهای پایانی دوران بازیگریش می‌تواند به دست آورد، اشاره کند که امیدوارم این مساله به طریقی رفع و رجوع شود.

در پایان اشاره کنیم که چهارمین جام جهانی در سال ۱۹۵۰ در برزیل برگزار شد و مردان این تیم در فینال جام رویاروی اروگوئه به میدان رفتند که نتیجه را ۱ ـ ۲ به حریف واگذار کردند و ورزشگاه «ماراکانا» به عنوان قلب فوتبال آمریکای لاتین در آن روز شاهد مرگ چندین تماشاگر و زخمی شدن صدها تن از آنان بود که به همین خاطر تاریخ از آن بازی همیشه به تلخی یاد کرده است و برزیل نمی‌خواهد در جام جهانی ۲۰۱۴ باز هم شاهد چنین شرایطی باشد. ■

شکوفه‌های زندگی



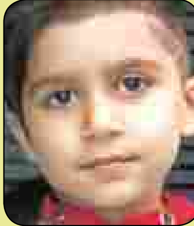
مهسا و ماهان رخش بهاری



امیرمحمد بادوام



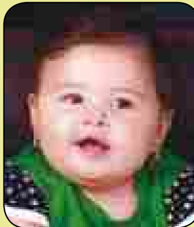
ضحی رخش بهاری



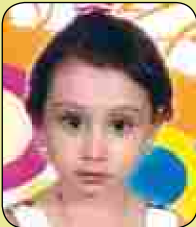
کارن پورمراد



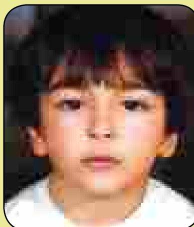
محمدرضا محمد



مارال سلطانی



تینا حمزه پورحقیقی



آبتین محمدی



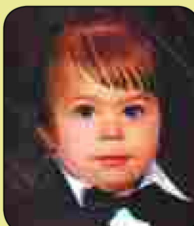
زهرا کامکار



مبین عجول



فائزه عجول



طاها رحیمی



زهرا قلی زاده

طولانی‌ترین سفر هم باید با اولین قدم آغاز شود

● لائوتسه

پیدا شدن گاز پیک نیکی در وسایل میثم منیعی



در حاشیه دوربین این هفته نود فردوسی پور به مشکلات مالی تیم شاهین بوشهر پرداخت که بخشی از آن مربوط به بدهکاری‌های این تیم به هتل محل اقامت بود. نکته جالب اینجا بود که میثم منیعی بازیکن این تیم که در هتل اقامت داشته برخی از وسایل شخصی اش را در اتاق جا گذاشته بود تا مشکلات مالی گریبان او را نگیرد. در بین وسایل او علاوه بر لباس‌های ورزشی یک گاز پیک نیکی هم وجود داشت که مدیر هتل در مورد آن گفت:«هتل همه امکانات و به خصوص گاز دارد. نمی‌دانم با این پیک نیک چه کار می کردند اما فکر می کنم برخی از بازیکنان شاهین قلیان می کشیدند.»

جریمه استقلال بخاطر بدل فردوسی‌پور!

هر چند مراسم اهدای جام و قهرمانی استقلالی‌ها از تلویزیون پخش نشد اما تصاویر منتشر شده توسط رسانه‌های مختلف از این مراسم نشان می‌داد که این جشن هم مثل جشن‌های قهرمانی تیم‌های ایرانی با حضور افراد غیر مرتبط و بابی نظمی کامل برگزار شده است.

یکی از چهره‌های غیر فوتبالی که در میان استقلالی‌های حاضر روی سکوی قهرمانی بیش از حد به چشم می آمد سامان گوران، بازیگر سابق مجموعه طنز خنده بازار بود که با تقلید صدای فردوسی پور به شهرت رسید. همین مسئله باعث شده مسؤولان برگزاری بازی در سازمان لیگ جریمه‌ای ۵۰ میلیون ریالی برای باشگاه استقلال در نظر بگیرند. هر چند این جریمه تاامروز رسانه‌ای نشده، اما بعضی از افراد نزدیک به استقلال و فدراسیون فوتبال با قاطعیت از این مسئله صحبت می کنند.



سامان گوران، چهره جنجالی این مراسم درباره جریمه‌ای که استقلالی‌ها به خاطر او متحمل شده‌اند به تماشا می گوید: در این اوضاعی که مدیریت سازمان روی هوا مانده، چنین حکم‌های خنده داری طبیعی است. من و چند نفر از دوستانم مشغول تهیه یک مستند استقلالی هستیم و در اکثر مواقع همراه آن‌ها هستیم. آن روز من و دوستانم کارت و جلیقه داشتیم و کاملا قانونی کنار زمین بودیم. من برای اینکه حس طنز کار بیشتر شود برای لحظاتی بالای سکو رفتم، اما فکر نمی کنم این کار مستحق جریمه برای استقلال باشد.

بانوی دونده در حین مسابقه جان سپرد

مسؤولان برگزاری مسابقه دو ماراتن لندن مرگ یک دونده زن را در طول این مسابقه تایید کردند. این زن ۳۰ ساله در نزدیکی خط پایان از حال رفت و ساعتی بعد در بیمارستان فوت کرد. پزشکان حاضر در این مسابقه بلافاصله پس از بی‌هوش شدن این دونده، اقدامات اولیه پزشکی را روی او انجام دادند اما تلاش‌هایشان بی‌نتیجه بود. به گفته مسؤولان برگزاری این مسابقه، بیشتر افرادی که در این رقابت جان خود را از دست می دهند به دلیل عدم آگاهی از داشتن بیماری قلبی و شرکت در این مسابقه فوت می کنند که از سال ۱۹۸۱ میلادی که مسابقات دو ماراتن لندن برگزار می‌شود. تاکنون ۱۰ نفر در این مسابقات جان خود را از دست داده‌اند. به گزارش روزنامه دیلی میل، در این مسابقه حدود ۳۷ هزار و ۵۰۰ دونده زن و مرد آماتور شرکت کرده بودند.

برگزاری گراندپری بحرین در آتش و خون



مسابقه فرمول یک بحرین در حالی با قهرمانی سباستین فتل به پایان رسید که مرگ یکی از معترضین بحرینی در شب برگزاری مسابقه، احتمال برگزاری آن را به حداقل رسانده بود.، صلاح عباس حبیب نام این معترض بحرینی بود که در نزدیکی پیست محل انجام مسابقه کشته شد. به گفته شاهدان عینی او یکی از افرادی بود که به شدت مورد ضرب و شتم پلیس بحرین قرار گرفته بود. با این حال وزارت کشور بحرین در اطلاعیه‌ای تاکید کرد عاملان این قتل مجازات خواهند شد و تحقیقات در این زمینه همچنان ادامه دارد. میزان درگیری‌ها در آستانه مسابقه به اندازه‌ای بود که جنسون باتن و لویس همیلتون راننده‌های انگلیسی از سایر راننده‌ها خواسته بودند در اقدامی هماهنگ این مسابقه را تحریم کنند و اد میلیبند رهبر حزب کارگر انگلستان هم خواهان عدم حضور رانندگان انگلیسی در این مسابقه شده بود. اما نخست وزیر انگلستان دخالت سیاستمداران در مسائل ورزشی را کاری اشتباه توصیف کرد و اشاره کرد با توجه به شرایط سیاسی بحرین تصمیم نهایی با مسؤولین برگزاری مسابقه است. با برگزاری مسابقه طبق برنامه این سباستین فتل بود که از اشتباهات مکرر تیم مک لارن و رانندگانش جنسون باتن و لویس همیلتون نهایت استفاده را برد و قهرمان این دور از مسابقات شد و تیمش رد بول هم از مک لارن در جدول امتیازات پیشی گرفت. فتل با زمان یک ساعت و سی و پنج دقیقه و ده ثانیه به قهرمانی رسید و کیمی رایکونن و رومین گروسجن هر دو از تیم لوتوس با سه ثانیه و ده ثانیه اختلاف دوم و سوم شدند.

برترین های رقابتهای جشنواره فرهنگی ورزشی ارتش

جشنواره فرهنگی ورزشی گرامیداشت روز ارتش و سالگرد شهادت سپهبد صیاد شیرازی با تجلیل از نیروهای برتر و معرفی مسئولین ورزشی فعال و تقدیر از پیشکسوتان و بازنشستگان ورزشی ارتش به کار خود پایان داد. به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مراسم که در محل سالن کوثر ساعس آجا و با حضور امیر سرتیپ خرم طوسی ریاست بنیاد تعاون آجا، امیر آراسته جانشین گروه مشاورین فرماندهی کل قوا، امیر حبیبیان ریاست ساحفاجا و جانشین فرماندهی نیروهای چهارگانه آجا و امیر سرتیپ ۲ مجد آرا برگزار گردید، از نفرات برتر جشنواره تجلیل و قدردانی بعمل آمد.



المپیک لندن: ورزشکاران آفریقایی با پرچم‌های کشور دیگر



بسیاری از ورزشکاران زن و مرد که در قاره آفریقا متولد شده‌اند، در المپیک لندن برای کشورهای غیر آفریقایی مسابقه خواهند داد

لو آدنـگ با تیم بریتانیا بـه المپیک می‌آید. او در جایی متولد و بزرگ شـده است که اکنون سودان جنوبی خوانده می‌شـود اما در کودکی با خانواده‌اش



به لندن مهاجرت کرده و حالا شـهروند بریتانیا است. او در چهـارده سـالگی به آمریکا رفـت و حالا یکی از موفق‌ترین بازیکنان لیگ حرفه‌ای آمریکاست. دنگ هشت سال پیش به شیکاگو بولز پیوست و امسال برای تیم ستارگان ان‌بی‌ای بازی کرد.

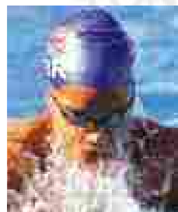


برنارد لاگات در منطقه نانـدی کنیا متولـد و بزرگ شـده است و در المپیـک سـیدنی ۲۰۰۰ و آتن ۲۰۰۴ بـرای این کشـور آفریقایی برنـز و نقره المپیـک را برد. هفت سـال پیش شـهروند آمریـکا شـد. او قهرمان جهان در داخل سـالن و در فضای باز است و به تازگی در استانبول عنوان قهرمانی جهان در سـه هزار متر داخل سالن را برای خود حفظ کرد. لاگات یکی از مدعیان دوهای پنج و ده هزار متر در المپیک لندن شمرده می‌شود.

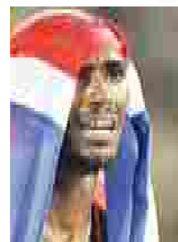


الوان ابی لگسـی در آدیـس آبابا، پایتخت اتیوپی بـه دنیا آمد و سـیزده سـال پیـش در بلفاسـت، پایتخت ایرلـند شـمالی، بـه همراه تیـم ملی جوانـان اتیوپی در مسـابقه‌های قهرمانی جهان کراس کانتری شـرکت کرد. سـال بعد او که مدعی بـود فدراسـیون اتیوپی به اندازه کافـی از او حمایت نمی‌کند، پس از ازدواج با یک مرد اهل ترکیه (که الان از او جدا شـده)، شـهروند این کشور شد. در المپیک پکـن او برای ترکیه دو نقره در دوهای پنج هزار متر و ده هزار متر برد. در سال ۲۰۱۱ با سمنه دبیلی ازدواج کرد و از او یک فرزند دارد.

آچی‌ـینگ آجولوبوشـل تا ده سالگی در کنیا زندگی می‌کرد، اما در المپیک لندن، اولین شـناگر زن سیاه پوست در تیم بریتانیایی خواهد شد. او چهار سال پیش برای تیم کنیا در قهرمانی جوانان آفریقا در سـنگال شنا کرد، اما تصمیم گرفت ملیتش را عوض کند: «سـخت‌ترین تصمیمی که در زندگی گرفته‌ام» چـرا که امکانات شـنا در کنیا برای اینکه او استعدادهای خود را شناسایی کند کافی نبوده است.



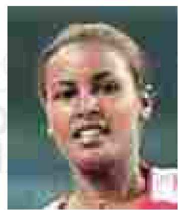
موفرح، دونده بریتانیایی در سـومالی متولد شده، تا هشـت سـالگی در جیبوتی زندگی کـرده و بعد به لنـدن مهاجرت کرد. در ابتدا تطبیق با کشور جدید برایش سخت بود اما استعداد ذاتی او برای دویدن خیلی زود کشف شد و در سـال ۲۰۰۱ در پنج هـزار متر قهرمان اروپا شـد. در سال ۲۰۱۱، با خانواده‌اش بـه آمریکا مهاجـرت کرد تا زیر نظر آلبر تو سـالازار تمرین کنـد. چند ماه بعد در قهرمانـی جهـان در دائگو در پنج هزار متر طلا و در ده هزار متر نقره برد.



فرانسـیس اوبیک وه‌لو در نیجریه به دنیا آمده و با پیراهن تیم نیجریه شـانزده سـال پیش در سیدنی دو طلای قهرمانی جوانان جهان را برد. او سپس با تیم نیجریـه یک نقره و یک برنـز در رقابت‌های قهرمانی بزرگسالان جهان در آتن و سویل برد. در شانزده سالگی به لیسبون آمد و شهروند پرتغال شد و هشت سال پیش برای این کشور نقره دوی صد متر المپیک آتن را برد. پس از ناکامی در المپیک پکن اعلام بازنشستگی کرد، اما پس از قهرمانی در بازی‌های داخل سـالن اروپا در سال ۲۰۱۱ تصمیمش را تغییر داد.



مریم جمال در زنبچ تولا در اتیوپی متولد شده است. او رکورد ورودی المپیک آتن را به دست آورده بود، اما در همان سال همراه شوهرش اتیوپـی را ترک و از سـوئیس درخواست پناهندگی سیاسی کرد. پـس از آنکه از آمریکا، کانادا و فرانسـه درخواسـت تابعیت کرد سرانجام بحرین او را بـه شـهروندی پذیرفت بنابرایـن نام اصلی اش را به مریـم جمال تغییر داد. او بـه عنوان دونده بحرینـی در اوزاکا ۲۰۰۷ و در برلین ۲۰۰۹ دو بار قهرمان جهان شده است.



جی‌ـسوما سایدی ان دوری در گامبیا به دنیا آمد و یازده سـال پیش در مسابقه‌های قهرمانی غرب آفریقا در لاگوس برنده دویسـت متر شد. سال بعد از آن به نروژ نزد پـدرش رفت که از دهه هفتاد میلادی در این کشـور زندگی می‌کرد. ان ـ دوری در المپیـک ۲۰۰۴ در آتن پرچمـدار تیم گامبیا بود و در دوهای صد و دویست متر به یک چهارم پایانی رسـید. شش سـال پیش تابعیت نروژ به او داده شد، اتفاقی که در گامبیا «بهت آور» توصیف شد.



کریس فـروم در نایروبی از پـدری بریتانیایی متولد شد و در سال ۲۰۰۶ در تایم تریل قهرمانی جهان عضو تیم کنیا بود. او یک سـال بعد حرفه‌ای شـد، و در آفریقای جنوبی کشوری که از نوجوانی به آن مهاجرت کرده بود، برای تیم کونیکا مینولتا رکاب زد. او دو سال پیش به تیم بریتانیایی اسکای پیوست و در سال ۲۰۱۱ در دور اسپانیا دوم شد و عضو تیمی بود که کمک کرد مارک کَاوندیش در دوچرخه سـواری جاده قهرمانی جهان اول شَود.



هر ادیب را می‌توان از روی آثار او شناخت • سولژنیتسین

گزارش خارجی
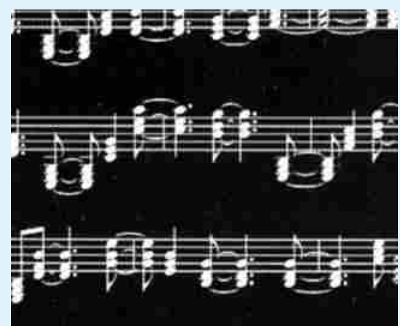
بقیه از صفحه ۱۹

بمب اتمی



پر سر و صداترین بمب اتمی را روسها در سال ۱۹۶۱ روی اقیانوس منجمد شمالی انداختند. در مورد این بمب کافی است که گفته شود، قدرت انفجار آن ده برابر کلیه بمب‌هایی بود که در طول جنگ جهانی دوم از سوی همه طرفهای جنگ منفجر شده بود، اما صدای آن به دلیل فاصله بسیار زیاد برای گوش انسان چندان آزاردهنده نبود. اما در طول مدتی که صدای انفجار آن ادامه داشت یک داستان دیگر شکل گرفت چرا که این صدای طولانی توأم با لرزش ادامه داشت و در نوع خود بسیار ترسناک بود.

D.N.A روی نُت



پژوهشگران در دانشگاه کالیفرنیا موفق شده‌اند پروسه D.N.A را روی نت موسیقی طراحی کنند تا صدای حرکت آن مانند موسیقی اندازه‌گیری شود. در نتیجه صدای D.N.A مانند آکوردهای موسیقی در سه بخش یا سه نت در موازات یکدیگر قرار می‌گیرد. همانگونه که در تصویر و خط حامل هم مشاهده می‌کنید، کلیه بخش‌های D.N.A دارای سه نت موازی می‌باشند که مانند آکوردهای موسیقی در کنار هم قرار گرفته‌اند که برخی از آنها هم عیناً تکرار می‌شوند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

و پدر و مادرت می‌میرند و فقط تو زنده می‌مونی... مأمورها که هیچ اسم و آدرسی از فامیل واقوامشون نداشتند [آمنه هم غیر از مادرش که به تازگی مرده بود کسی رانداشت] توسط صاحبخونه‌شون چند تا نامه‌ای را که من براشون نوشته بودم پیدا می‌کنند و بعد از کمی تحقیق در مورد این شهر، می‌فهمند که خانواده پدرت اینجا زندگی می‌کنند، یک روز از پرورشگاه دو نفر آمدند به این شهر و رفتند سراغ عموت و بهش گفتند اگر بچه رو نمی‌خوای تکلیف رو روشن کن؟ اما پدر قادر به دو دلیل تو را که سه ساله بودی قبول کرد، اول اینکه خان بزرگ [یعنی پدر جمشید] بعداز آن آبروریزی، این شهر را رها کرد و رفت، و دوم هم به خاطر حرف مردم بود، عموت از زخم و زبان مردم می‌ترسید که می‌گفتند: «بچه برادرش را گذاشته پرورشگاه» واسه همین بود که تو را قبول کرد، تفاوتش این بود که حالا دیگه انقلاب شده بود و مردم نه تنها از خان و خان‌بازی آزاد شده بودند، که در عین حال ترسشون کمتر و شعورشون بیشتر شده بود، واسه همین حقیقت را در مورد آمنه و سالار می‌دانستند، ولی چون نصف این شهر «روزی‌خور» عموت بودند و هستند، به ظاهر هم که شده بود با تو تلخ بودند، در حالی که می‌دونی در باطن و دور از چشم خانواده عموت و مخصوصاً قادر (که خود شیطانه) تو را خیلی دوست دارند... این قصه پدر و مادرت بود «آریا»!

***

آری، من قصه تلخ پدر و مادرم را بارها و بارها از زبان «اوس محمود» شنیده بودم، اما هرگز جرأت نمی‌کردم به خانواده عمویم بگویم حرامزاده نیستم... جرأت مخالفت کردن با آنها را هم نداشتم، چرا که همیشه محتاج آنها بودم، جز آنها کسی را نداشتم شکمم را سیر کنند، اگر همان سرپناه را نداشتم و همان لقمه پر از طعنه و دشنام را به من نمی‌دادند حتی نمی‌توانستم دبیرستانم را تمام کنم، چه رسد به اینکه دانشجو شوم؟ در تمام آن سالها «داش قادر» اما با من مثل یک سگ رفتار می‌کرد! می‌فهمیدم حسادت دارد دیوانه‌اش می‌کند، اما مجبور به سکوت بودم، چرا که قادر هر روز بیشتر از قبل جای پدرش را در شهر می‌گرفت و حالا همه از او فرمانبرداری می‌کردند، درست مانند من که خود قادر همیشه در مورد من می‌گفت: «سگی باوفاتر از آریا کجا پیدا کنم»؟ و من طوری لبخند می‌زدم که همه فکر می‌کردند خیلی بی‌غیرتم! اما من فقط نصیحت «اوس محمود» را به گوش گرفته بودم، تو فقط می‌تونی یک ضربه به قادر و خانواده عموت بزنی... اما اون ضربه رو باید موقعی بزنی که خیلی قوی شده باشی!»

و من می‌دانستم که بالاخره یک روز آن ضربه را خواهم زد! ادامه این داستان زندگی جالب را که خود یک داستان کاملاً مجزا را به همراه دارد در هفته آینده تقدیم شما خوانندگان گرامی خواهم کرد.

ماجراهای واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

اوایل خانم‌هایی که قرار بود در خانه‌هایشان کار کنم گمان نمی‌کردند دختری به سن و سال و جثه من بتواند کارهایشان را خوب انجام دهد اما من علیرغم سنگین بودن کارها تلاشم را می‌کردم و خانم‌ها چون از کارم راضی بودند دستمزد بیشتری می‌دادند. من الان سال سوم دانشگاه هستم و درسم که تمام شود حتما کار بهتری پیدا خواهم کرد. از مادرم خبری ندارم؛ فقط می‌دانم هر چه از پدرمانده بود را پای میز قمار باخته و حالا سرگردان و آواره روزگار می‌گذراند... سحر دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. بغضی که در صدایش موج می‌زد، شکفت. او صورتش را با دو دستش پوشاند و های‌های گریست. از جایم بلند شدم و کنارش نشستم و گفتم: «برای چی گریه می‌کنی عزیزم؟ تو باید خوشحال باشی و خدا رو شکر کنی که آلوده اون زندگی نشدی. باید خدا رو شکر کنی که سرنوشتی مثل سرنوشت خواهرت نداشتی، باید خدا رو شکر کنی به خاطر اراده و توانی که بهت داده. تو الان دانشگاه درس می‌خونی و شرافتمندانه کار می‌کنی و خرج زندگیت رو در میاری پس دیگه گریه چرا؟» و سپس سرش را روی شانه‌ام گذاشتم. بغض گلوی خودم را هم گرفته بود. نسیم رفته بود چای بیاورد اما می‌دانستم که او هم دارد اشک می‌ریزد و خودش را خالی می‌کند. سحر آن روز ناهار کنار ما بود و با هم از هر دری سخن گفتیم. ساعت پنج بعداز ظهر بود که آماده رفتن شد و البته قول داد که باز هم با ما در ارتباط باشد. او رفت و من در دل صبر و استقامتش را می‌ستودم. زخم‌هایی که در زندگی بر روح بلندش وارد شده آنقدر کاری و دردآور است که بتواند هر کسی را از پای درآورد اما او صبور و محکم چون یک کوه ایستاده و مقاومت می‌کند. من که از آشنایی با او خوشحالم و به خودم می‌بالم؛ سحری که حتم دارم هرگز به تاریکی نخواهد گرایید...

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

انسان با محبتی هستید و از فردی دور افتاده‌اید و دلتنگی را با تمام وجود اعتراف می‌کنید و شاید هم این موضوع بهانه‌ای شده تا بتوانید غمی را که در سینه پنهان کرده‌اید به سرانجام برسانید. دوست خوبم! تضمین آرامش زندگی فقط در تلاش‌های گذشته شما خلاصه نمی‌شود، بلکه شما آینده‌ای رویایی و زیبا نیز دارید که در آن از امکانات خوبی برخوردار خواهید شد و به زودی از کاری سخت فارغ می‌شوید و در این میان فقط باید هوشیار باشید و پیوندی سازنده بین کارهایی که انجام می‌دهید و چیزهایی که دوست دارید به وجود آورید و به اهدافتان در زندگی پایبند باشید.

اردیبهشت

با اینکه محاسن زیادی دارید و کارآیی شما بسیار بالا می‌باشد ولی با این حال می‌خواهید خودتان را قدرتمندتر از آن چیزی که هستید نشان دهید. سختی‌های فراوانی را پشت سر گذاشته‌اید و همه اینها باعث شده‌اند که به تعادل روحی برسید پس تعصب را از تصمیم‌هایتان دور سازید که مانع رشدتان می‌شود و تلاش کنید که در تخصص خودتان به روز باشید و هرگز اجازه ندهید که اشتیاقتان برای پیروزی در عین شکست کم شود و این را نیز بدانید که شاد بودن کلید موفقیت شماست و برای رسیدن به آن باید به مسایل اطرافتان هم از دید خود و هم از دید طرف مقابل نگاه کنید.

خرداد

پرجنب و جوش هستید و در عین حال بی‌قرار. جایگاه خاصی در میان اطرافیان دارید و شما باید توجه کافی برای حفظ آنها و رسیدن به خواسته‌های جمعی داشته باشید و به تلطیف ساختن روحتان کمک کنید و سعی کنید که هیچ‌وقت با تمام داشته‌های خود ریسک نکنید و فعالیت خود را معطوف به حفظ داشته‌ها و به دست آوردن نداشته‌ها کنید و بدانید که موفقیت پیش رفتن است نه به نقطه پایان رسیدن چرا که گاه نقطه پایان خود آغازی دیگر است. در ضمن امیدوارم از انتقادهای بی‌دلیل دوری جویید و بر نیروی عقل خود بیشتر از هر چیزی تأکید کنید و بدانید که این شمایید که به مردم می‌آموزید تا چگونه با شما رفتار کنند.

تیر

انسان باارزشی هستید و جسارت زیادی دارید و می‌خواهید که شور و هیجان خود را نیز بیشتر کنید و خدا را شکر که با روحیه خوبی پشتکار دنبال کردن رویاهایتان را هم دارید، پس با این همه داشته‌های ارزشمند کاش داشته‌هایتان را با دلتان یکی کنید و با یک تجدید نظر منطقی بر نداشته‌های ذهنی‌تان غالب شوید. در ضمن بدانید که مهمترین نقطه قوت توجه داشتن به نقاط ضعف خود است تا در رسیدن به هدف‌ها دچار روزمرگی و بی‌حوصلگی نشوید که در این صورت لطف خداوندی هم شامل حالتان خواهد شد و در این میان نیز باید قدر دوستان خوب و خانواده خود را بدانید و دست از سرزنش کردن‌های بیهوده بردارید.

مرداد

آرام و خوش‌رو هستید. دیدگاه‌ها و باورهای خاص خود را دارید و مورد احترام اطرافیان می‌باشید و در این میان اهداف بزرگی دارید و کارهای نشدنی بسیاری را شدنی کرده‌اید، اما امیدوارم بپذیرید که گاه بررسی کارها ثابت می‌کند که هر کاری به دردسرش نمی‌ارزد و اگر به داشته‌هایتان پشت کنید با رنج و عذاب بسیاری روبرو خواهید شد و کاش بپذیرید که تغییر و تحول خوبی را پیش رو دارید و زمان آغاز راه‌های جدید فرا رسیده است و شما باید برای تغییر ناخواسته‌ها کمر همت ببندید و اراده کنید و بکوشید که اطرافیان را راضی نگهدارید و متعادل رفتار کردن را به صورت عملی آموزش دهید که یکی از ارکان هم زندگی است.

شهریور

همانطور که می‌دانید روح و روانتان پاک و با طراوت است و سبکبال قدم برمی‌دارید و عزت نفس شما زبانزد است و خدا را شکر که در مسیر خوبی هم قرار گرفته‌اید، پس قدر زندگی بی‌ریای خود را بدانید و کارهایتان را با علاقه و اشتیاق همیشگی پیش ببرید و آنها را تا رسیدن به نتیجه مطلوب رها نسازید و از رنج دیروز رها شوید و بدانید که گاه رنج گنج‌های عظیمی را به همراه دارد و زندگی برای شما اتفاقات خوب زیادی را نگه داشته است، پس به صدای قلبتان اعتماد کنید و برای گفتگو با حضرت عشق بیشتر از اینها وقت بگذارید.

مهر

خوش خلق و شیرین زبان هستید و حامی و پشتیبان خانواده اما گاه دست به رفتارهای ناخواسته‌ای می‌زنید که رنجی عمیق را برای اطرافیان به همراه دارد در حالی که کاش می‌توانستید این همه به نظرات دیگران اهمیت ندهید و بدانید که فهمیدن همه چیز برایتان ضروری نیست پس افکارتان را بر اساس آموزشهایتان مرور کنید تا بتوانید به سمت خوبی‌هایی که می‌دانید خیلی‌ها از آنها محروم و دور هستند پیش بروید و زندگی را به مسیر دلخواهتان سوق دهید و به دیگران نیز کمک کنید تا لذت زندگی شیرین خود را ببرند.

آبان

هم خیرخواه هستید و هم اهل معنویات، و در این روزها شادمان و سرزنده و مستقل از دیگران عمل می‌کنید و از شادی اطرافیان دلخوش هستید و به عبارتی سرتان به کار خودتان مشغول است و با این حال نیز اهداف روشنی را برای خود تعیین می‌کنید اما کاش بدانید که به راستی چه می‌خواهید تا بتوانید بهای واقعی آن را بپردازید، پس از انتقادهای نگریزید و با دیگران همانگونه رفتار کنید که دوست دارید با شما رفتار شود.

آذر

باهوش و کنجکاو هستید و در عین حال بسیار خوش شانس و از خودتان برای رسیدن به آنچه که مدنظرتان است مایه می‌گذارید. سرعت عمل خوبی دارید و البته این را هم بگویم که اگر بخواهید می‌توانید غوغا کنید. از نبود آرامش درونی رنج می‌برید ولی نمی‌دانم چرا فکری به حالش نمی‌کنید و می‌خواهید که ابتدا دنیای بیرونی‌تان را تغییر دهید در حالی که این کار به سادگی شدنی نیست مگر اینکه صبر و حوصله به خرج دهید و بدانید که راه هموواری را پیش رو دارید و هیچ‌وقت نباید ناامید شوید!

دی

ساده و بسیار شیک‌پوش هستید و دوست دارید آراسته باشید و شیوه خاصی برای انجام کارهای خود دارید و صبور و امیدوار قدم برمی‌دارید ولی با تمامی این اوضاع و احوال در شرایطی خاص قرار دارید و هوای دلتان گرفته و پر از ابرهای باران‌زاست و این شاید به دلیل تلنبار شدن حرف‌های نگفته همیشگی شماست که همیشه بر دوشتان سنگینی می‌کند و اگر می‌خواهید شاد باشید اما تردید لحظه‌ای وجودتان را رها نمی‌کند، مشکل از همین جاست. پس سعی کنید علاوه بر جسم بر روحتان نیز مسلط شوید تا شاید بتوانید در دریاچه زندگی شناگر خوبی باشید، می‌گویم شاید چون تا پلک بر هم بگذارید شناورید در ضمن در مورد موضوع پیش آمده هم من توصیه می‌کنم عادل و منصف و در عین حال مهربان باشید.

بهمن

تودار، حساس، بی‌ریا و بلندپرواز هستید و باید با تمام وجود خدا را شاکر باشید که به خوبی انجام وظیفه می‌کنید و به جزییات توجه خاص خود را دارید، در ضمن چه بخواهید و چه نخواهید تحولی اساسی را پیش رو دارید و اگر می‌خواهید هر طور که شده سر قولتان بمانید من توصیه می‌کنم انگیزه‌تان را قوی‌تر کنید و تلاش کنید تا به آرامش و اطمینان قلبی برسید و با اینکه در تصمیم‌گیری آزادانه عمل می‌کنید نباید عجولانه تصمیم بگیرید و در مورد اعتماد هم سعی کنید عده معدودی را برای خودتان کنار بگذارید و همه را با یک چوب نرانید که گناهی نابخشودنی است و نمی‌گذارد از اندوه روزهای نیامده رها شوید.

اسفند

خدا را شکر که دلتان همچنان چون اقیانوس، آرام است و شما به خوبی می‌توانید زندگیتان را اداره کنید و حالا هم که گویی می‌خواهید گل خورشید آرزوهایتان را برویانید، پس مراقب امیال خود باشید و سرگرمی را با زندگی اشتباه نگیرید چون نه شما و نه هیچ کس قادر به تکرار سرگرمی هر روزه نیست و این حالت در کوتاه مدت رنج‌آور خواهد شد. پس توصیه می‌کنم کاری کنید تا هم لذت ببرید و هم کارآیی خود را بالا ببرید و درگیری‌های عاطفی‌تان را برطرف سازید و امیدوارم نخواهید برای عادی نشان دادن شرایط دلتنگی‌هایتان را پنهان کنید، چرا که آنها سر از جای دیگری باز خواهند کرد.

چکیده دانش‌های آدمی دو حرف است، صبر و امیدواری

● الکساندر دوما

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



یکی از سبزیجات نوبرانه فصل بهار ریواس است. خورش ریواس به خاطر طعم ترشی که ریواس دارد، یکی از خوشمزه ترین خورش های فصل بهار است. بهترین نوع ریواس، ریواسی است که رنگ آن قرمز و میانه آن زرد رنگ است. طبیعت ریواس سرد است. لازم به ذکر است که ریواس غنی از فیبر و ویتامین C بوده و در آن آب، پروتئین، قند، کربوهیدرات، کلسیم و ویتامین های A و B و سدیم و پتاسیم وجود دارد. ریواس باعث تقویت معده و روده شده و تنظیم کننده ترشحات و حرکات معده است. خورش ریواس را می توان به دو روش تهیه کرد ولی پخت آن همراه با نعنا و جعفری عطر و بوی بی نظیری دارد.



خورش ریواس

مواد لازم برای ۶ نفر:

ریواس: یک کیلوگرم
گوشت بدون استخوان: ۵۰۰ گرم
پیاز: ۲عدد
روغن: به میزان لازم
نمک و فلفل: به میزان لازم
نعنا تازه: ۱۰۰ گرم
جعفری تازه: ۳۰۰ گرم

طرز تهیه: روش اول:

ابتدا پیازها را پوست گرفته، می شوییم و سپس ریز خرد می کنیم. پیازهای خرد شده را در تابه ریخته و با اندکی روغن سرخ می کنیم تا پیازها طلایی شوند.

گوشت را شسته و به صورت گوشت قیمه‌ای خرد می کنیم و به پیاز داغ اضافه کرده و اندکی در روغن تف می‌دهیم تا رنگ گوشت تغییر کند. اندکی آب جوش به گوشت و پیاز اضافه کرده و در تابه را می گذاریم تا گوشت بپزد. در این فاصله ریواس‌ها را تمیز پوست کنده و می شوییم و به قطعات ۳ سانتی متری یا اندازه ۲ بند انگشت خرد می کنیم.

نعنا و جعفری تازه را نیز پاک کرده و بعد از شستن خرد می کنیم. در تابه‌ای دیگر مقداری روغن ریخته و نعنا و جعفری را به آن اضافه کرده و سرخ می کنیم.

نکته: مقدار نعنا نباید خیلی زیاد باشد زیرا باعث تلخ شدن خورش می شود.

بعد از آنکه گوشت پخت، ابتدا نعنا و جعفری سرخ شده را اضافه می کنیم و ۲۰ دقیقه حرارت می‌دهیم سپس ریواس را همراه نمک و فلفل به آن اضافه کرده و اجازه می دهیم ۱۰ دقیقه دیگر پخته شود.

نکته: زمان جوشیدن خورش بعد از اضافه کردن ریواس نباید زیاد باشد زیرا ریواس به سرعت له می‌شود. با توجه به اینکه ریواس طعم ترشی دارد، اگر خورش را با همین میزان ترشی دوست دارید، لازم نیست شکر اضافه کنید اگر نه می توانید کمی شکر به خورش اضافه کنید.

روش دوم:

ریواس: یک و نیم کیلوگرم
گوشت بدون استخوان: ۵۰۰ گرم
پیاز: یک عدد
زعفران ساییده شده: نصف قاشق چای خوری
نمک و فلفل: به میزان لازم

در این روش نیز مانند روش قبل، ابتدا پیاز را سرخ کرده، پس از تفت دادن گوشت در آن، همان ۳ـ۲ لیوان آب را اضافه کنید و بگذارید گوشت بپزد؛ سپس زعفران را به آن اضافه کنید. در آخر ریواس را افزوده، بعد از گذشت ۱۰دقیقه نوش جان کنید.

نکته: در این روش به جای نعنا و جعفری، از زعفران به عنوان طعم دهنده استفاده شده است.

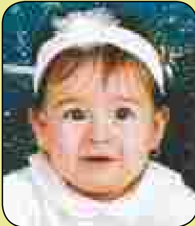
توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

شکوفه های زندگی


آریا مهرانی


کسری ابراهیمی

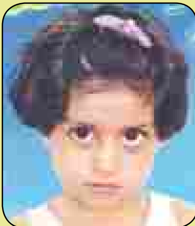

امیرمحمد خسروکوکبی

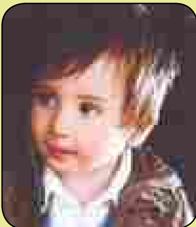

درساسادات حسینی


محمدمحراب نیکجو

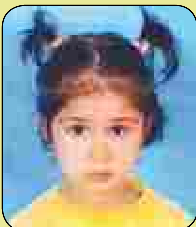

علی صالح نیکجو


فاطمه زهرا نظری


فاطیما شربتی نوکندی


محمدطاها رمضانی


فاطمه قلعه سری


آوا اسدی سیلاب


امیرحسین اسدی سیلاب

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مادر عزیز و دوست داشتنی! **معلم نمونه،** ۱۲ اردیبهشت روز توست،روز معلم که هم برای ما مادر و معلم نمونه ای و هم برای شاگردانی که چندین سال برایمان نمونه بودی و هستی، مادر مهربان روزت مثل خودت خجسته و فرخنده باد.

فرزندانت، شیما، شقایق و علی ملکی ـ تهران

بهانه‌قشنگم، محمودجان! دیرینه‌ترین قصه‌زندگی آدمها،قصه‌تولد آنهاست،تکرار شیرین این قصه را هزاران بار تبریک می گویم، ۱۱ اردیبهشت تولدت مبارک.

نامزدت فرزانه راهب ـ تهران

لیلاجان! اردیبهشت ماه را دوست دارم چرا که شکفتن تو در این ماه در جهان هستی حادث شد. عزیزم تولدت مبارک.

همسرت یونس صالحی نهاوندی ـ آمل

مدیریت محترم هنرستان پژوهندگان جوان، سرکار خانم حسینی، بزرگداشت شهید مطهری،روز معلم را به شما و سرکار خانم زمان‌پور تبریک می‌گویم و امیدوارم موفق باشید.

دبیر هنرستان سرکار خانم ملیکا صفایی ـ مارلیک

تقدیم به خسرو مارابی! روستای ماراب، دلم برای کسی تنگ است که آفتاب صداقت را به میهمانی گلهای باغ می‌آورد و گیسوان بلندش را به بادها می‌داد و دستهای سفیدش را به آب می‌بخشید و همیشه در کنار هم بودیم. دوستت دارم.

پیام آذرخرداد ـ سنندج

مهوش مهربان! همسر عزیزم، دوازده اردیبهشت چهارمین سالروز ازدوجمان را به شما همسر وفادار تبریک می گویم،دوستت دارم.

همسرت اصغر یکتاپرست ـ زنجان

همسر عزیزم، شادی‌جان! در ذهن اگر نیافرینمت می‌میرم،از شاخه اگر نچینمت می‌میرم، ای چشم‌های عسلی، یک روز اگر نبینمت می‌میرم، دوستت دارم عزیزم.

همسرت احمد بهرامی ـ تهران

جناب آقای دکتر اکبری! ۱۲ اردیبهشت روز گرانبهای شماست، این روز بر شما استاد دانشمند و فرهیخته مبارک باشد. اندیشه‌تان بلند و روزتان طلایی باد.

دانشجویان مقیم مالزی

شاهین عزیز! ماه اردیبهشت، جشن شادی گلهاست چرا که سرخ‌ترین و زیباترین غنچه سبزه‌زار می‌شکفد،تولدت مبارک عزیزم.

خاله لیلا و الهام و الناز عبدالملکی ـ سنندج

مسعودجان! بی‌بهانه دوستت دارم، آرزوی سلامتی و شادابی تو همیشه برایم جاوید است.

یاسمین حق‌جو ـ کرج

علی جان! پانزدهمین سال تولدت را از صمیم قلب تبریک می گوییم.

پدرت قباد نظری و مادر و خواهرت فاطمه نظری ـ پل ذهاب

حشناجان! بیستم اردیبهشت سالروز تولدت را با یک دنیا خوشبختی و با آرزوی سلامتی و موفقیت در زندگی تو، تبریک می گوییم.

خاله‌ات زهرا و دختر خاله‌ات فاطمه نظری ـ پل ذهاب

مهناز گلم! دختر نازم، تولد شاخه گل عزیز و دوست داشتنی نازی را به شما دختر مهربان و داماد عزیزم تبریک می گوییم. قدم مبارکش خیر و برکت زندگیتان باشد.

پدر محمد جعفر و مادرت مریم دهقان ـ شاهرود

همسر خوبم، زینب جان! تنها نام تو در قلبم حک شده، چون تو هستی که در طول زندگی عاشقانه همراهی‌ام می کنی، تولدت مبارک.

همسرت ولی‌الله رضایی ـ فولادشهر اصفهان

محمد عزیزم! هم‌نفس هر روز و شبم بدون تو دنیا را نمی‌خواهم چون تو تنها بهانه زندگی من هستی تولدت مبارک.

همسرت سهیلا طوری ـ تهران

الهام خوبم! همسر مهربانم، قشنگ‌ترین هدیه‌ای که خدا در ماه اردیبهشت به من داد، وجود نازنین تو بود، عزیزم تولدت مبارک، دوستت دارم.

همسرت سعید سمنگانی ـ فریمان

سرکار خانم مریم مصدق! مدیریت محترم مجتمع آموزشی مریم، عارفان علم عاشق می‌شوند،بهترین مردم معلم می‌شوند، عشق با دانش متمم می‌شود، هر که عاشق شد معلم می‌شود. روزت مبارک.

همکارت خانم زهرا عطایی

همکار گرامی سرکار خانم جمالی! انتخاب شایسته شما را به عنوان مدیر نمونه ناحیه صمیمانه تبریک می گویم از این که در کنار شما خدمت می کنم خرسندم با آرزوی موفقیت روز افزون برای شما روزتان مبارک.

همکار شما خانم عطایی

زهرا جان! چگونه می‌توانم تمام لحظه‌هایی را که چون سرو در مقابلم ایستادی و باشور عشقت مرا سیراب کردی جبران کنم، جز اینکه بهترین درودها و دعای خیرم را بدرقه راهت کنم. روزت مبارک عزیزم.

پدر و مادر زهرا عطایی

سرکار خانم نقیان! معلم را بخش کردم اولش محبت و آخرش محبت، خدا تو را می‌خواست و انتخاب حق خدا بود، دانای عشق معلم محترم روزت مبارک.

زهرا عطایی

پدربزرگهایم، نصرالله و فامنش و احمد عربلو! طبیعت به دشت و کوه‌هایش گل به شبنم سحرگاهان و پروانه‌هایش و دریا هم به مرجان و صدفهایش می‌نازد، من هم به شما و مادربزرگهایم حوا عربی و خاطره فدایی تا بگویم دوستتان دارم.

نوه‌تان باربد وفامنش ـ گچساران

دایی عزیز و مهربانم داریوش احمدوند، گلهای بهشتی سایبانت،ستاره‌های آسمانی همه ارمغانت،صدها شاخه گل میخک نثار قلب مهربانت تا بگویم همیشه به قربانت.

ارشیا دانشمند ـ گچساران

خانم سامعی! دبستان تربیت ملایر، تو روح صبح را در سینه داری / دلی سرشار از آیینه داری / تو پاکی مثل شبنم در بهاران / که با گل الفت دیرینه داری.

شاگرد شما امیرحسین فراهانی

خانم صالحی! مدرسه غیرانتفاعی تربیت ملایر، تو فرشته روی زمینی / تویی که خوب‌ترینی / همیشه پاینده باشی / که خورشید در یمینی / در اخلاق و مهربانی / همیشه چون نگینی.

شاگردت فاطمه فراهانی

مدیریت محترم مدرسه نفت گچساران، خانم قبادی! پیشرفت چشمگیر تحصیلی دخترم دینا اکبرفضلی را مرحون زحمات شما به ویژه معلم مربوطه خانم نقدی و دیگر پرسنل این مدرسه می‌دانم و از شما صمیمانه تشکر می کنم.

گچساران محمود رضا اکبری فضلی و خانواده

دکتر ایمان ودیعی! شایسته است به خاطر عملی که روی پای همسرم انجام دادید و توانستید سلامتی کامل او را باز گردانید،از شما تشکر و قدردانی کنم.

احمد عربلو ـ گچساران

معلم عزیزم سرکار خانم غلامی! ۱۲ اردیبهشت بهانه‌ای شد تا از تمامی زحمات بی‌وقفه شما در طول سال تحصیلی تشکر و قدردانی شود. روزت مبارک.

فاطمه حاجی اریسمانی ـ اریسمان

سرکار خانم شیروانی! چشمها فراموش می کنند آنچه دیدم ولی قلبها فراموش نمی کنند آنچه دوست دارند. معلم عزیزم از زحمات خستگی ناپذیر شما ممنونم. روز معلم مبارک.

فاطمه چیذری ـ تهران

پارمیداجان! نوه عزیز، سیزده اردیبهشت اولین سالروز تولدت را به تو شکوفه بهاری و پدر و مادرت تبریک می گویم.

مادرجون و دایی حسین و آقاجون سید احمد سورانی ـ نجف آباد اصفهان

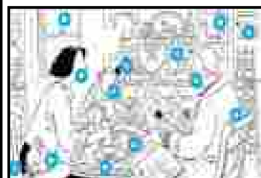
دایی احد خوبم! چهارده اردیبهشت دومین سالروز ازدواجتان را با زن دایی مریم تبریک می گویم. انشاالله تعالی همیشه موفق و سلامت باشید.

مهری حق‌گو و شهناز میری ـ قم

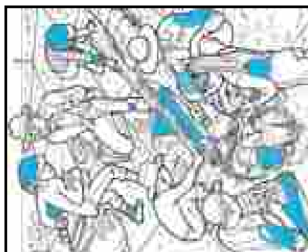
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

اختلاف در تصویر خانواده در آشپزخانه



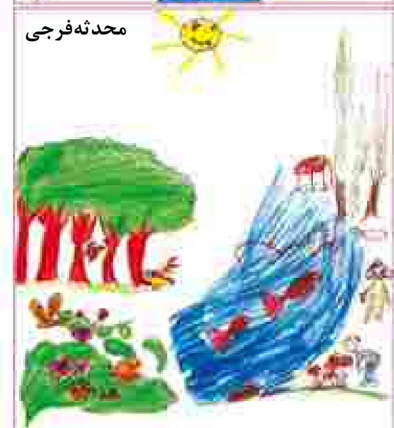
شکلهای پنهان در تصویر کشف‌های باستانی



از کودکی که احترام ندیده، توقع احترام به بزرگ‌ترها را نداشته باشید

● هانری میلر


آترین عالیخانی ۶ساله


محدثه فرجی


فاطمه‌زهرا نصیری-بهشهر


یاسین بابلی


لنا امامی ۳/۵ساله


مرضیه پورجبار


مرتضی پورجبار


ریحانه حسین زارع ۹ساله-کاشان


ایمان علی خضرایی مقدم


علی رنجبر کلاس اول

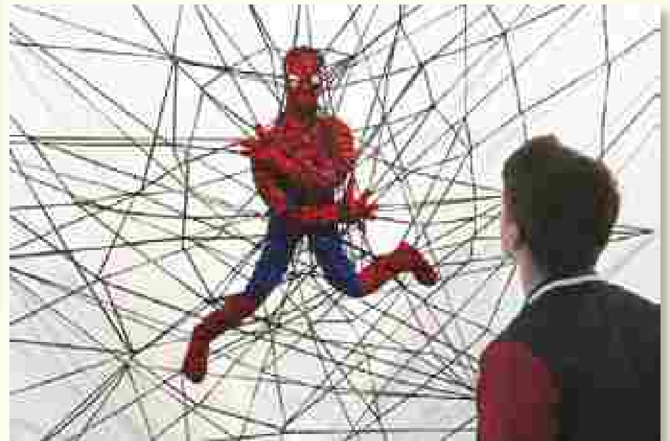

مهسا ابراهیمی


هستی برزگر دوست ۹ساله-شفت


زهرا یعقوبی مجد ۱۲ساله

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



مجسمه قهرمانان؛ برلین - آلمان، پنجشنبه ۲۶ آوریل: در برلین نمایشگاهی کمدی به‌نام «قهرمانان در دردسر افتاده» برگزار شد که در آن نمونه‌هایی از قهرمانهای معروف کارتونی در حالی که در وضعیتهای عجیب و بامزه گرفتارند به نمایش گذاشته شد. مانند این عروسک مرد عنکبوتی ساخته «پاتریشیا والر» که در تارهای خودش به دام افتاده است.



نمایشگاه گل؛ هاروگیت - انگلستان، چهارشنبه ۲۵ آوریل: «ری بکویث» مشغول تمیز کردن گلبرگهای گلهای خود است تا آنها را برای نمایشگاه آماده کند. در این نمایشگاه که توسط داوران حرفه‌ای نظارت می‌شود، بیش از ۱۰۰ باغبان به همراه گلهایشان شرکت می‌کنند که در نهایت برترین باغبان که گل خود را به بهترین و زیباترین شکل پرورش داده است، انتخاب می‌شود.



به یاد فداکاران؛ چرنوبیل - اوکراین، پنجشنبه ۲۶ آوریل: در سالروز فاجعه هسته‌ای چرنوبیل، مردم به یاد قربانیان این حادثه در محلی که بسیاری از کارکنان نیروگاه ساکن در آن زندگی می‌کردند، با گل و روشن کردن شمع از آنها یاد کردند.



مسابقه رنگارنگ؛ ارواین - کالیفرنیا، یکشنبه ۲۲ آوریل: مردم منتظر در خط پایان مسابقه، همه شرکت‌کنندگان را با پودر رنگی رنگ می‌کنند! در این مسابقه دو که «دوی رنگی» نام دارد همه شرکت‌کنندگان لباس سفید دارند و در پایان هر کیلومتر از مسیر ۵ کیلومتری این مسابقه، عده‌ای با رنگی متفاوت از آنها پذیرایی می‌کنند!



تعادل!؛ لمینستر - انگلستان، چهارشنبه ۲۵ آوریل: این دو نفر مشغول قرار دادن تعدادی از هزاران مجسمه سفالی هستند تا طرح هنرمند انگلیسی «آنتونی گرملی» تکمیل شود. این طرح شامل ۴۰ هزار مجسمه سفالی در ابعاد مختلف می‌باشد که در ۱۳ اتاق خالی از دادگاه بارینگتون چیده شده‌اند.



بازگشت؛ آرکالیک - قزاقستان، جمعه ۲۷ آوریل: در این تصویر اعضای گروه ایستگاه بین‌المللی فضایی «دان بربنک»، «آنتون شکاپلرو» و «آنتونی ایوانیشین» را درون کپسول سویوز و لحظاتی پس از فرود در منطقه آرکالیک قزاقستان می‌بینید. این فضانوردان پس از گذراندن بیش از ۵ ماه در ایستگاه بین‌المللی فضایی به زمین بازگشتند.